اطلاعات هفتگی
شماره ۳۳۷۵
پنجشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۸۹
بها ۲۵۰۰ ریال

بهمن دهشتی: زندگی مثل یک تیزر کوتاه است

کره خاکی چه بوده و چگونه خواهد بود؟

چگونه با مرگ عزیزان کنار بیاییم؟

مشاوران زن مناسب‌ترند؟

نوزادان هم رویا دارند؟

یک عمر سرافکنده همسر

خواستگاری با دلهره تمام

گزارش ویژه: عشقهای مجازی اینترنتی

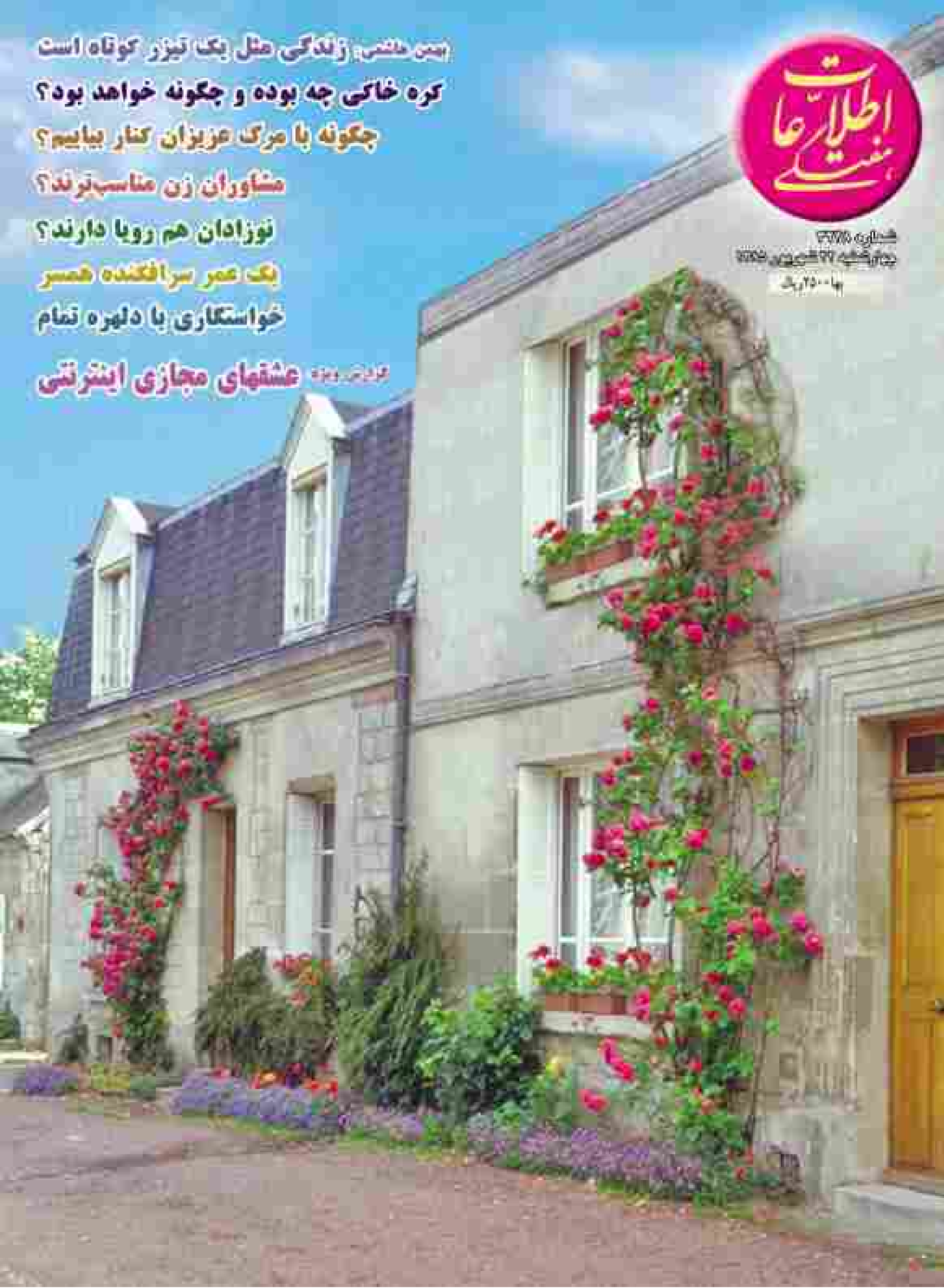

زیر پوست شهر

دوشنبه

خیابان ۱۲ فروردین - تهران

چند کوچه مانده به ساختمان نخست وزیری

مادر و دختر از همه جا رانده اسباب و اثاثیه خویش را کنار دیوار گذاشته‌اند.

پدر: همسرش را طلاق داده و به دنبال کار خود رفته است

مادر: ۵۰ ساله، بی پناه، بیکار

دختر: مریم، فرزند طلاق

و علت حضور نزدیکی به نهاد ریاست جمهوری را رأی دادن ایشان به آقای احمدی‌نژاد می‌دانند.

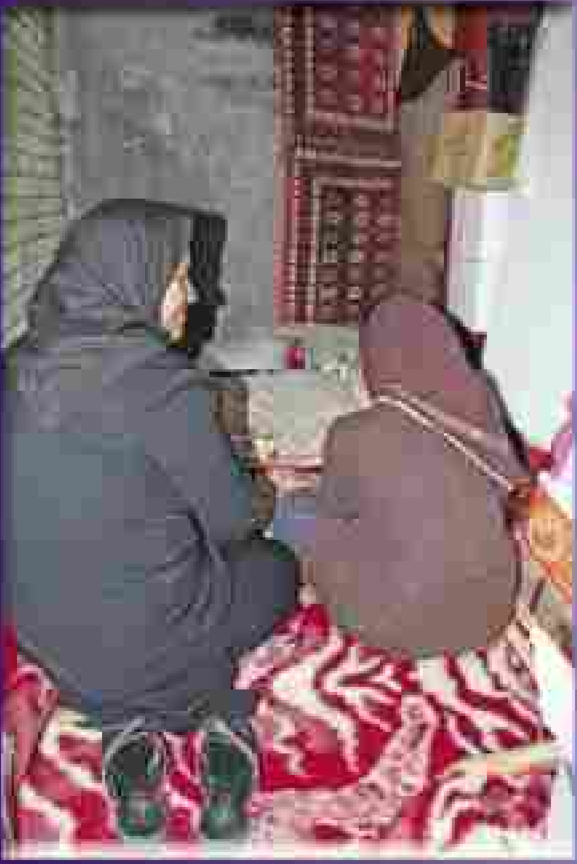

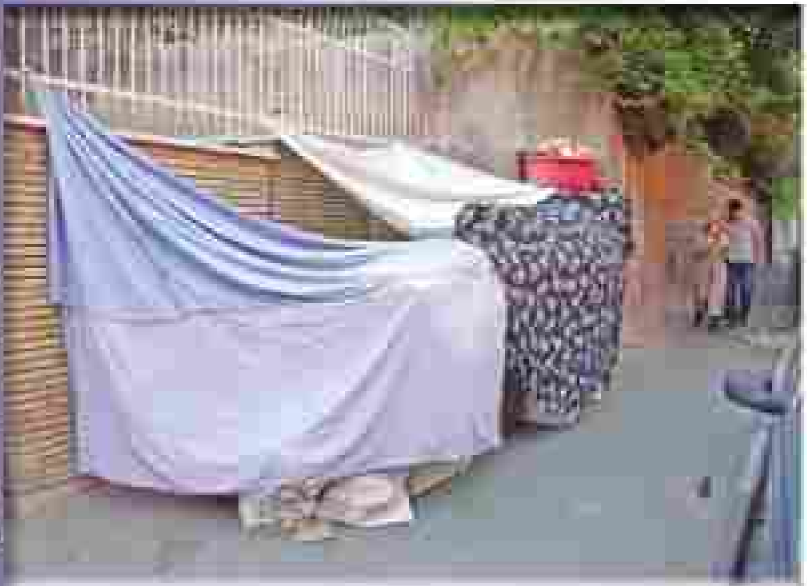

[illegible] ایشان [illegible] [illegible] ما خبری [illegible] بهزیستی [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] اما آیا با [illegible] مسئله حل می‌شود؟

از: احسان ناجی

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
گزارش هفته ---------- ۸
نگاه هفته ---------- ۹
عمق یک فاجعه ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
میزگرد خیابانی ---------- ۱۶
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
از یادداشتهای یک روزنامه‌نگار ---------- ۳۰
داستان کوتاه ---------- ۳۱
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
پزشک ترین ملل جهان ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------- ۳۸
باریکتر از مو ---------- ۴۰
ترازو ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------- ۴۶
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
سوال هفته ---------- ۶۰
فرهنگ مردم ---------- ۶۱
در حلقه رندان ---------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۶۳
هفته بعد شما ---------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز :
شرکت ایران چاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسئول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر :سید احمد شهابی
مدیر فنی : محمود صفادار
ناظر چاپ : کریم ملکی
صفحه آرا : جعفر خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار : اسماعیل غلامی

چاپ از :ایرانچاپ
نمابر (فاکس) :
۲۲۲۷۱۸۱۳
کدپستی:
۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن :
۲۲۲۲۶۲۲۶
تلفن آگهی ها :
۲۲۲۲۳۵۰۷

چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن :۲۹۹۹۹

- هر گونه استفاده از مطالب مجله منوط به اجازه کتبی است
- مقالات ارسالی پس داده نمی شود و مجله در ویرایش آن آزاد است .

نشانی : تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

درگذشت استاد محمدحسین شهریار

«استاد محمد حسین شهریار» بزرگترین غزلسرای معاصر ایران در ۲۸ شهریور سال ۱۳۶۷ هجری شمسی بدرود حیات گفت و در «مقبره الشعرا» تبریز به خاک سپرده شد. ایام کودکی استاد شهریار مقارن با انقلاب مشروطه بود. او پس از تحصیلات متوسطه، در دارالفنون تهران به تحصیل در رشته طب مشغول شد اما بعد از چند سال این رشته را رها کرد و به زادگاهش تبریز بازگشت. استاد شهریار در ۲۳ سالگی نخستین مجموعه شعر خود را منتشر کرد. وی در انواع قالبهای شعری اعم از غزل، قصیده، قطعه، رباعی و حتی به شیوه شعر نو نیز شعر سروده است. اما بیشتر اشعارش در قالب غزل است. دیوان اشعار و منظومه زیبای حیدربابایه سلام به زبان ترکی از معروفترین و زیباترین آثار استاد محمدحسین شهریار بشمار می‌روند.

لغو قرارداد ۱۹۷۵ توسط عراق

در ۲۶ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی رژیم بعثی عراق قرارداد سال ۱۹۷۵ را الغو کرد. این قرارداد به قرارداد الجزایر موسوم است که دولت عراق آن را الغو کرد. رژیم بعثی عراق در اندیشه حمله‌ای همه جانبه و گسترده به جمهوری اسلامی ایران بود، از این رو در نخستین گام قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را ملغی اعلام کرد. رژیم بعثی عراق درنظر داشت که با این شیوه راه را برای اعمال تجاوزکارانه‌اش کاملاً باز کند. براساس قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر خطوط مرزی ایران و عراق در مرزهای آبی و خاکی تعیین و مشخص شده بود.

آغاز عملیات حسین بن علی(ع)

عملیات حسین بن علی(ع) را نیروهای دلاور ارتش جمهوری اسلامی ایران و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در ۲۶ شهریور ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی آغاز کردند. عملیات حسین بن علی(ع) با رمز یا جوادالائمه (ع) در منطقه عملیاتی میمک اجرا شد و هدف از اجرای آن انهدام نیروهای دشمن در منطقه میمک بود که با موفقیت به پایان رسید. در عملیات حسین بن علی(ع) عشایر منطقه، دلاورمردان سپاه اسلام را یاری دادند.

عملیات شهید مدنی

در ۲۷ شهریور سال ۱۳۶۰ هجری شمسی قوای ظفرمند ارتش جمهوری اسلامی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات شهید مدنی را در منطقه عملیاتی سوسنگرد آغاز کردند. در عملیات شهید مدنی قوای اسلام بیش از دو کیلومترمربع پیشروی کردند و ضربات سختی بر ارتش عراق وارد آوردند.

عملیات ظفر ۱

در ۲۷ شهریور سال ۱۳۶۶ هجری شمسی عملیات «ظفر ۱» را دلاورمردان نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آغاز کردند. عملیات ظفر ۱ در منطقه عملیاتی دهوک و استان سلیمانیه اجرا شد. هدف از اجرای این عملیات منهدم کردن مراکز نظامی دشمن در وسعتی حدود ۳۰ کیلومترمربع بود. در عملیات ظفر ۱ پایگاههای حفاظتی دشمن در سلیمانیه، مقر گردان ۱۹ خفیفه و دهها دستگاه تانک و نفربر ارتش عراق منهدم شد.

درگذشت دکتر زرین کوب

در ۲۴ شهریور ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی دکتر عبدالحسین زرین‌کوب پژوهشگر، ادیب و دانشمند پرآوازه عرصه تاریخ و ادبیات ایران روی در نقاب خاک کشید. استاد زرین‌کوب همزمان با تحصیلات دانشگاهی به تحصیل علوم حوزوی پرداخت و سرانجام در عرصه فرهنگ، تاریخ، ادبیات و فلسفه صاحبنظر و عالمی برجسته شد. ایشان کتابهای متعدد و ارزشمندی از خود به یادگار گذاشته است. جملگی این آثار از ذهن روشن و پویای استاد حکایت می‌کند. اما استاد زرین‌کوب بیش از همه زمینه‌ها به تاریخ علاقه‌مند بود و هیچگاه مطالعه و تحقیق درباره تاریخ را رها نکرد. دو قرن سکوت از آثار گران‌سنگ دکتر زرین‌کوب محسوب می‌شود که بررسی اوضاع تاریخی ایران در دو قرن اولیه هجری قمری است. همچنین کتابهای «تاریخ ایران بعد از اسلام، بامداد اسلام، کارنامه اسلام، تاریخ در ترازو، تاریخ مردم ایران و با کاروان حله» از دیگر آثار ارزشمند استاد عبدالحسین زرین‌کوب بشمار می‌روند.

پاکی درونی و بی ریایی، بالاترین درجه ایمان است ● امام علی(ع)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

سفر بی مخاطره نیست!

هیچ فکر کرده‌اید که چرا صنعت گردشگری در ایران رونقی که باید داشته باشد، ندارد و سفر برای ایرانیان یک سنت جاافتاده نیست؟

و هیچ فکر کرده‌اید که چرا مسافرت آنچنان که در همه جای دنیا مرسوم است در ایران چندان به معنای تفریح و استراحت کاربرد ندارد؟

آیا اندیشیده‌ایم که چرا سهم ما از صنعت توریسم اینقدر پایین است؟

اگر فکر می‌کنید علت آن صرفاً محدودیت پوشش در ایران است و یا عدم مصرف مشروبات الکلی و ممنوعیت آن و یا محدودیتهای امنیتی و پلیسی، سخت به بیراهه رفته‌اید. در ایران هفتاد میلیون نفر زندگی می‌کنند و در سال نزدیک به ده میلیون تقاضا فقط برای بلیت قطار وجود دارد. حتی اگر خارجی‌ها هم به ایران نیایند، در داخل آنقدر تقاضا برای سفر هست که صنعت توریسم را دگرگون کند، اما سفر در این کشور نه بی‌خطر است و نه راحت و نه مفرح! شما در همه جای عالم وقتی بخواهید به مسافرت بروید همه چیز پیش روی شماست. اگر بخواهید با هواپیما سفر کنید، برای هر ساعتی که اراده بکنید بلیت هست، حتی لازم نیست بلیت برگشت تهیه بکنید چون به هنگام بازگشت هم هرگاه اراده کنید می‌توانید حتی به فرودگاه بروید و بلیت برگشت را به ساعت دلخواه تهیه نمایید. اگر خیال سفر با قطار را داشته باشید، در همان اولین ایستگاه قطار می‌توانید به هر جایی که دلتان خواست سفر کنید و همان لحظه بلیت آن را به همراه برنامه حرکت قطار دریافت نمایید. برای یافتن محل اقامت هم هیچ مشکلی ندارید، برای اینکه متناسب با درآمدتان هتل مورد نظر پیدا می‌شود. از شبی ۲۰ دلار گرفته تا شبی دو هزار دلار، یعنی به اقتضای شرایط اقتصادی‌تان محل اسکان مناسب هست، حتی می‌توانید از پشت میزتان در منزل، هم بلیت تهیه کنید و هم هتل رزرو کنید و هم مشخصات اتاقتان را در هتل چک کنید. همه چیز روشن است و به‌راحتی آب خوردن، اما شما در ایران اگر قصد سفر داشته باشید دنیا پیش چشمتان سیاه و تار می‌شود! از مدتی قبل باید برای پیدا کردن بلیت به این در و آن در بزنید. در فصل مسافرت که تهیه بلیت قطار به معجزه شبیه است. شما قصد می‌کنید که مثلاً به سفر مشهد بروید. به فرض از یک ماه قبل هم بلیت آن را تهیه می‌کنید. کافی است اتفاقی پیش بیاید تا یک هفته قبل از مسافرت بخواهید تغییری در این برنامه زمانی بدهید. بلیت‌تان را پس بدهید و بلیت جدیدی تهیه کنید. در این صورت شما دیگر تصمیم‌گیرنده نیستید، شرکتهای هواپیمایی و یا شرکت رجاء تاریخ سفر را برایتان تعیین می‌کند. یعنی باید همان وقتی که آنها به شما جا می‌دهند به مسافرت بروید. یک حکایت دیگر هم هست؛ گاهی وقتها به شما می‌گویند فقط بلیت رفت هست، آنهم نه زمانی که شما می‌خواهید. شما به عنوان مثال چون مشتاق زیارت هستید مثلاً حتی ۴۸ ساعت دیرتر بلیت رفت را تهیه می‌کنید، برنامه‌هایتان را به هم می‌زنید و به مشهد می‌روید. در آنجا از روزی که وارد مشهد می‌شوید دغدغه و نگرانی بازگشت را دارید، لذا مجبورید یکی از اعضای خانواده را به آژانس هواپیمایی و یکی دیگر را به راه‌آهن بفرستید تا بلیت برگشت اعضای خانواده را تهیه کنند، آنهم باز کار را به خدا و ائمه(ع) می‌سپارید تا هر زمانی را که شرکتهای مسافرتی اذن خروج بدهند شما از مسافرت برگردید. در مورد جا هم که اگر جایی از قبل داشته باشید مشکلی ندارید، اما اگر نداشته باشید باز هم کار را به خدا و ائمه(ع) بسپارید تا در مقصد در مراجعه شما به اینجا و آنجا محلی برای استراحتتان پیدا کنید. پیدا کردن بلیت، تهیه آن، پیدا کردن جا، اسکان پیدا کردن در آن، تهیه بلیت بازگشت و زمان تلف شده برای آن، آنقدر زمان می‌برد که شما چیزی از مسافرت نفهمید. حال اگر قید همه این مسائل را بزنید و بخواهید با وسیله نقلیه شخصی‌تان به سفر بروید، در این صورت جدای مشکل جاده‌های نامناسبت، همواره نگران آنید که اگر اتومبیل در بین راه خراب شود، چه باید کرد؟ تلفن‌هایی را به شما داده‌اند که شرکتهای امداد خودرو در کوتاهترین فاصله در هر نقطه‌ای از کشور و در هر مسیری با یک تلفن مشکل شما را حل می‌کنند، اما وقتی شما با

نامه‌های بدون واسطه

آیا بهره بانک پایین آمد؟

اخیراً با هزار بدبختی و با فروش اسباب و اثاثیه و هرآنچه که داشتیم مقداری پول جمع کردیم تا در منطقه شهریار آپارتمان کوچکی تهیه کنیم. نزدیک ده میلیون تومان برای خرید خانه کم آوردیم، به هر دری که زدیم دستمان به جایی نرسید و مجبور شدیم یک وام بانکی را از کسی که نوبت وامش بوده بخریم. از ۱۲ میلیون تومان وام بانک، ۳/۵ میلیون تومانش را صاحب وام خودش برداشت و وام را به ما داد. حال برای ۸/۵ میلیون تومان پولی که از بانک گرفته‌ایم باید در مدت ۱۵ سال نزدیک به ۲۵ میلیون تومان بدهیم. با این حساب شما خودتان قضاوت کنید بهره این وام برای ما به‌مراتب بیش از سالهای گذشته شده است یا خیر!؟

باور کن که مسافری

گذر عمر چون ابری است که رفتنش به چشم نمی‌آید اما هرگاه که به بهانه‌ای تلنگری می‌خوری و به خود فراموش شده‌ات سری می‌زنی خویش را در نقطه‌ای دورتر از جای پیش می‌بینی.

صندوقچه خاطرات گذشته‌ات لبریزتر شده و زمان شتاب بیشتری گرفته و از عمر باقیمانده اندکی بیش نمانده کودکی، نوجوانی، جوانی و... پیری!... و می‌رسی به آخرین منزلی که انتظار همه کس را می‌کشد. خواسته باشی یا نه! برف پیری چنان بر سرت می‌بارد که دیگر قامت راست کردن دشوار است. تب و تابها یکباره فرو می‌نشیند، آینده رنگ می‌بازد، داشته‌هایت تنها زمان حالند و گذشته‌ای سپید، خاکستری و شاید سیاه.

حرکت به سکون تبدیل می‌شود و روزها کشدار و خسته‌کننده می‌شوند و انتظاری خاموش و پرشکوه تو را به صبر می‌خواند، حس غریبی به دلت چنگ می‌زند آن زمان شاید بیشتر باور کنی که مسافری.

فرستنده: غلامعلی چریکی - گچساران

پوستین وارونه!

چرا تا وقتی صحبت از روابط می‌شود، باید به ذهنمان مسائل غیراخلاقی و این جور مباحث خطور کند؟ و یا فقط به فکر پارتی‌بازی می‌افتیم و روابط را اینطور معنا می‌کنیم... راستی مشکل کجاست؟

مشکل ما تنها بی‌حجابی ظاهر نیست، مشکل ما تی‌شرت و سویشرت و مارک گپ و بارانی نیست، بلکه نقاب دار بودن روح ماست! عدم عریانی روح‌های ماست که ما را اینچنین عریان کرده است! ما (و من) از آدم‌هایی می‌نالیم که سر عشق هم کلاه می‌گذارند، روح‌های بی‌سرمایه‌ای که در بی‌دردی به ابتذال می‌کشند، عشق‌های مزاجی که در وصال می‌پوسند، می‌میرند! آری، سراب‌ها زود پایان می‌گیرند، گله ما (و من) از روح‌های از تهی سرشار است که کمر به کشتن عاطفه بسته‌اند. همان‌هایی که روی دل قیمت گذاشته‌اند.

من (البته سوءتفاهم نشود، من یعنی یکی از میلیون‌ها جوان ایرانی، یکی از شماها، کسی که مثل خیلی از جوانان هم‌سن و سال خودش، بعضی وقتها نماز صبحش قضا می‌شود، مثل خیلی از آنها گاهی وقت‌ها سحرهای ماه رمضان خواب می‌ماند، یکی مثل خودتان!) می‌خواهم بگویم می‌توان جین یا کتان پوشید و نماز هم خواند، می‌توان کافی‌شاپ هم رفت و روزه هم گرفت، می‌توانیم کلاهمان را وارونه بگذاریم و گرمکن‌مان را به کمرمان ببندیم، ولی غیبت نکنیم و زیرآب دوستمان را نزنیم، می‌توانیم وقتی چشم‌هامان به هم‌سن و سالانی از جنس مخالف افتاد، رویمان را برنگردانیم و راهمان را کج نکنیم و در عین حال گناهی هم مرتکب نشویم و به ابتذال نکشیم! می‌گویید اسلام نگاه به نامحرم را منع کرده است، آری، می‌دانم، خوبی اسلام در همین است که هرچه را که می‌خواسته منع کند به کم و زیاد آن کاری نداشته تا تخم مرغ دزد، شتر دزد نشود! اینقدرها را متوجه می‌شوم، اما منع اسلام برای همان روح‌های بی‌سرمایه‌ای است که دلهاشان بیمار است. (ولی خود نمی‌دانند!)

برای من و تو همیشه از خط قرمز بین روابط دو جنس مخالف سخن گفته‌اند، اما هیچ تلاشی برای بهبود روابط دو جنس موافق صورت ندادند! بر روی برد دانشگاه‌های ما می‌زنند: رعایت شئونات اسلامی الزامی است و در موارد آن استفاده دانشجویان پسر از پیراهن‌های آستین کوتاه را ممنوع می‌کنند! نپوشیدن پیراهن آستین کوتاه جزء قوانین و مقررات داخلی یک دانشکده می‌تواند باشد، نه دستور اسلام، که اسلام آن را منع نکرده، ولی آنها آن را منع می‌کنند.

اتومبیل تحت گارانتی خود در یکی از جاده‌های کشور خدای‌ناکرده دچار مشکل شوید و با این تلفن‌های اعلام شده تماس می‌گیرید، آنوقت فاصله بین واقعیت و تبلیغات را درخواهید یافت. از آنها که در جاده‌ها می‌مانند و چنین تماسهایی می‌گیرند می‌توان پرسید که چقدر معطل شده‌اند و چه خدماتی به آنها ارائه شده و چه کسی به دادشان رسیده است؟

حالا فرض کنیم شما با ماشین شخصی خودتان به مسافرت رفته‌اید و اتومبیل شما هم اصلاً خراب نشده. از کدام جاده می‌خواهید بروید؟ از جاده‌هایی که مثل خیابانهای شهر شده‌اند و اجازه نمی‌دهند سرعت شما به مرز ۳۰ کیلومتر در ساعت برسد؟ جاده‌های تنگ و شلوغ که مثلاً یک مسافرت دو و نیم ساعته شمال را در ترافیکی خردکننده به حداقل پنج ساعت می‌رسانند به‌گونه‌ای که بعد از ساعتها رانندگی، ترمز کردن و چند قدم رفتن و زنجیروار کُند و آهسته در جاده راه سپردن، وقتی به مقصد می‌رسید از هرچه سفر و مسافرت است بیزار می‌شوید، چنان خستگی و کمردرد و بی‌حوصلگی و کوفتگی در تن و روان شما نشسته که با خود می‌گویید کاش از خانه تکان نخورده بودم و پای همین تلویزیون می‌نشستم.

با این توصیفات شما بفرمایید که سفر چقدر در کشورمان خاطره‌انگیز است؟

پس ملاحظه می‌فرمایید که شاید مهمترین مشکل صنعت توریسم ما، وسایل حمل و نقل است و راه‌های ارتباطی و نیز اماکن اقامتی.

فلسفه سفر، آسایش، استراحت، تفریح و خاطره است و ما اقتضائات آن را در کشور فراهم نیاورده‌ایم. با وجود این همه تقاضا برای سفر و به‌ویژه سفر با قطار، از یک طرف گله از اشتغال می‌کنیم و از طرف دیگر حمل و نقل ریلی را دست بخش خصوصی نمی‌سپاریم تا خود اقدام به تقویت ناوگان حمل و نقل و نیز گسترش شبکه ریلی کشور نماید تا هم اشتغال مملکت سامان یابد و هم نیاز کشور برطرف شود. اگر به راحتی مردم اندیشه داشتیم، اجازه می‌دادیم تا سرمایه‌گذاری در این بخش اقتصادی گردد. بخش خصوصی وارد میدان شود، خط آهن بسازد، قطار اضافه کند و خودش با نظارت دولت بلیت بفروشد و خدمات مناسب‌تری به مردم ارائه دهد. همچنان که شما هر وقت قصد سفر با اتوبوس را داشته باشید چون خوشبختانه در این حوزه همه چیز دولتی نیست، بسیار آسان‌تر موفق به تهیه بلیت می‌شوید، گرچه در این مورد هم دخالت و نظارت دولت کارشناسانه نیست و حوادث جاده‌ای هم مؤید همین عدم نظارت و کنترل بجا است، اما در هرحال در این عرصه کار راحت‌تر و روان‌تر پیش می‌رود، چراکه سازوکار مناسب‌تری حاکم است.

اگر صنعت توریسم در ایران جایگاه خجالت‌آوری دارد، به دلیل آن نیست که مردم ایران اهل مسافرت نیستند و یا ایران محلی برای گردش و تماشا ندارد، علت اصلی آن این است که سفر کردن در این کشور به دلایلی که نمونه‌هایی از آن گفته شد لذت‌بخش، راحت و بی‌خطر و مخاطره نیست.

■

(به نام اسلام و به کام خودشان!) و اینجاست که فرمایش حضرت علی(ع) بیش از پیش روشن می‌شود که فرمودند: اسلام را چون پوستین وارونه پوشیده‌اند.

حال چرا پوستین؟ چون پوستین تنها جامه‌ای است که رویش زیباترین و مجذوب‌کننده‌ترین جامه‌ها و پشتش، زشت‌ترین و سیاه‌ترین و زمخت‌ترین جامه‌هاست. آری، پوستین را وارونه نپوشیم.

... و اینک، در چرخه تکرارهای بیهوده و به ابتذال کشیده قرن بیست و یکم، برادرم، خواهرم، با تو سخن می‌گویم! من و تو آینده‌سازان دیروز این مملکت بوده‌ایم، «بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم /فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم» طرحی نو دراندازیم و رها شویم از هرچه که ما را، اندیشه ما را، فکر و ذات انسانی ما را، روح بزرگ و الهی ما را، محدود می‌کند، محبوس می‌کند و به زنجیر می‌کشد.

به امید آن روز...

کمیل منصورکوهی - شهرستان نکاء

مشکل تهیه جهیزیه دارم

زنی ۴۰ ساله و ساکن یکی از روستاهای استان فارس هستم. شوهرم فردی معتاد است که هیچ‌وقت مسوولیت زندگی را به عهده نگرفته و دائم یا خمار است یا نشئه. و من با کار کردن در منزل و قناعت کردن زندگی را به سختی گذرانیده‌ام، اکنون دخترم عقد کرده و در آستانه ازدواج قرار دارد و من برای تهیه جهیزیه درمانده شده‌ام. از هموطنان عزیزم عاجزانه می‌خواهم که به من و دختر معصوم و نجیبم کمک کنند. چون اقوامم خواننده مجله شما می‌باشند، لطفاً اسم و آدرس مرا چاپ نکنید چون من تا به حال دستم را جلوی کسی دراز نکرده‌ام.

ط - ز - نی‌ریز فارس

مشکل تعداد قوانین

یکی از مشکلاتی که در مملکت ما وجود دارد، تعدد قوانین و گاهی وقتها نقض قوانین قدیم توسط مصوبات جدید است. از جمله ماده ۱۶ اصلاحیه قانون شوراها و نیز حذف بند «ج» از ماده ۲۶ و جایگزینی بند «ب» مربوط به داشتن مدرک دیپلم برای اعضای شورای اسلامی شهر ۲۰ هزار نفر تا یک میلیون نفر که در اصل کنگ و مبهم است و ضمناً شهر ۲۰ هزار نفری تا یک میلیون نفری را یکجا دیده است، درحالی که نمایندگان مجلس پنجم در سال ۷۵ مدرک خواندن و نوشتن را ملاک قرار داده‌اند، نمایندگان مجلس ششم در سال ۸۲ آن را حذف کرده و اما در مورد خودشان استثنا قائل شده‌اند. یعنی آنهایی را که یک دوره نماینده بوده‌اند، از مقررات جدید مستثنی کرده‌اند، اما در مورد شوراها این استثنا را قائل نشده‌اند که عواقب بدی را به دنبال دارد، از جمله خانه‌نشین شدن نمایندگان قبلی شوراها که چهار سال تجربه کار در شورا را پیدا کرده‌اند و حال به علت نداشتن دیپلم مجبوراند خانه‌نشین شوند که اصلاً درست نیست.

بهتر است از تعدد قوانین جلوگیری کنیم.

محمد اکرامی‌راد - ؟

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◀**حسن چراغیان - بردسکن** خبرنامه ارسالی را مطالعه کردم. بسیار خوشحال شدم که در یک روستای استان خراسان به همت شما و مدیریت جهاد کشاورزی شهرستان بردسکن و باشگاه جوانان روستایی این روستا، یک خبرنامه داخلی ماهنامه با این شکل و شمایل و با روی جلد چهاررنگ منتشر می‌شود. به شما تبریک می‌گویم. بسیاری از شهرهای ما از داشتن چنین محصولات فرهنگی بی‌نصیب هستند و یک روستا چنین خبرنامه خوبی منتشر می‌کند. امیدوارم این کار تداوم داشته باشد و شما هم در کارتان موفق باشید.

◀**اصغر علیخانی - بدره ایلام** پیشنهادهای شما را مطالعه کردم. یک جدول به جدولهای مجله اضافه کرده‌ایم. درباره مطالب روانشناسی هم درصددیم تلاشهایی صورت دهیم. زندگی رنگین و معجزه طبیعت هم برای رشد کیفیت کار مدتی تعطیل شده‌اند. انشاءالله با تقویت کار صفحات مشابهی راه‌اندازی خواهیم کرد.

◀**عبدالحمید - ک - اهواز** نامه‌ای را که با خط خوش برایم فرستاده بودید، دریافت کردم. نامه شما را به بخش ترازو دادم تا مورد رسیدگی قرار گیرد. اگر هنوز مشکل حل نشده است، مجدداً با من مکاتبه کنید.

◀**ذبیح‌الله بناگر - آمل** مقالاتتان به دستم رسید. یکی، دو نمونه را به بخش ترازو سپردم تا مورد استفاده قرار گیرد. از فعالیت انجمن معلولان توانای آمل هم آگاه شدم. انشاءالله علاقه‌مندان با واریز کمکهای خود به حساب ۸۸۱۸۹ بانک تجارت شعبه بازار آمل به این عزیزان کمک کنند.

◀**محمود صولتیان - بادرود** اتفاقاً پیشنهاد بسیار خوبی است. بنده هم سالهاست که آن را با بخش گزارش مجله درمیان می‌گذارم که با چهره‌های ماندگار و دانشمندان و افراد موفق هم مصاحبه‌هایی صورت گیرد تا صرفاً مصاحبه بازیگران سینما و تلویزیون و یا ورزشکاران معروف چاپ نشود، اما خودتان می‌دانید که این آقایان چقدر سخت مصاحبه می‌کنند.

◀**غلامعلی چریکی - گچساران** اگر شما از استاد نادر گلچین خبری دارید و یا می‌توانید با ایشان مصاحبه‌ای کنید، حاضر به انتشار آن هستیم. به بخش هنری هم گفته‌ام که خبری از ایشان بگیرند.

◀**مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر** فکر می‌کنم باید کارت خبرنگاری جدید به دست شما رسیده باشد. از همکاری صمیمانه شما با مجله سپاسگزارم.

◀**نورالله خواجات - اهواز** مطالب خوب شما به دستم می‌رسد و از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم. برای رعایت عدالت با عرض پوزش قادر به چاپ همه این مطالب نیستیم، اما قطعاً از برخی از آنها به‌تدریج استفاده خواهیم کرد چون مطالب خوبی هستند. سلامت باشید.

نخستین پایه ایمان بردباری است ●امام علی(ع)

ایران و جهان سیاست

- ◀درپی سفر خاتمی به آمریکا برای سخنرانی در محافل علمی و دانشگاهی، همسر الهام سخنگوی دولت خواستار خلع لباس وی شد.
- ◀عنان: ایران غنی‌سازی را تعلیق نمی‌کند.
- ◀درپی جمع‌آوری آنتن‌های ماهواره، مدیرکل مبارزه با مفاسد اجتماعی ناجا اعلام کرد ماهواره یکی از عوامل وجود زنان خیابانی است.
- ◀هاشمی رفسنجانی و مصباح یزدی در جریان اجلاس مجلس خبرگان با یکدیگر ملاقات کردند.
- ◀ورود آقازاده رئیس سازمان انرژی اتمی به کمیسیون انرژی مجلس ممنوع شد.
- ◀صدراعظم آلمان خواستار تشدید فشارها به تهران شد.
- ◀کلانتری زنان در شهرهای بزرگ تشکیل می‌شود.
- ◀آتش‌سوزی یک توپولف مسافربری روسی در فرودگاه مشهد دهها کشته و مجروح برجای گذارد.
- ◀خاتمی: تا راه مذاکره باز است از در تهدید و زورگویی وارد نشویم.
- ◀محمدرضا باهنر خواستار به حاشیه راندن تندروها شد.
- ◀۲ نیروگاه تحقیقاتی هسته‌ای در کشور تاسیس می‌شود.
- ◀گروه ۱+۵ در برلین تشکیل جلسه داد.
- ◀سولانا و لاریجانی درباره برنامه هسته‌ای ایران مذاکره کردند.
- ◀گفته می‌شود ایرانی‌ها داروی کنترل ایدز را ساخته‌اند.
- ◀احمدی‌نژاد از دانشجویان خواست علیه لیبرالیسم فریاد بزنند.
- ◀مجلس کلیات طرح تعلیق ورود بازرسان انرژی آژانس را به ایران تصویب کرد.
- ◀مساله پرچم مشکلاتی را بین دولت عراق و کردها ایجاد کرد.
- ◀اسرائیل حاضر به آزادی ۸۰۰ زندانی فلسطینی است.
- ◀شبکه جاسوسی اسرائیل در لبنان متلاشی شد.
- ◀عامل انفجار بمب در حرم امام یازدهم شیعیان در سامرا بازداشت شد.
- ◀افراد مسلح شمال پاکستان و دولت این کشور قرارداد آتش‌بس امضا کردند.
- ◀القاعده از آمریکایی‌ها خواست مسلمان شوند.
- ◀ترکیه هم درصدد دستیابی به سلاح هسته‌ای است.
- ◀شورای امنیت خواستار استقرار نیروهای بین‌المللی در دارفور شد.
- ◀کوبایی‌ها مدعی شدند حال کاسترو رو به بهبود است.
- ◀زندان ابوغریب به عراقی‌ها واگذار شد.
- ◀سنای آمریکا برکناری رامسفلد را بررسی می‌کند.

بحران دارفور و اختلاف عمرالبشیر با جامعه جهانی

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

مخالفت با مصوبات و قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل درحال افزایش است و کشورهای بسیاری صراحتاً مصوبات و خواسته‌های این شورا را نادیده گرفته و از تن دادن به آن خودداری می‌کنند.

اگرچه پیش از این تنها اسرائیل بود که از اجرای قطعنامه‌ها و مصوبات شورای امنیت خودداری کرده و آنها را نادیده می‌گرفت ولی امروزه بر تعداد کشورها افزوده شده و هریک از آنها دلایل خاصی را برای ابراز مخالفت خود بیان می‌دارند.

هرچند شورای امنیت سازمان ملل ارگان قدرتمند این سازمان است که مصوبات و قطعنامه‌هایش لازم‌الاجراست و نادیده گرفتنشان می‌تواند عواقب ناگواری درپی داشته باشد اما کشورها با آگاهی از این واقعیت‌ها سعی می‌کنند از اجرای قطعنامه‌ها طفره رفته و یا برای تن دادن به این خواسته‌ها امتیازاتی بگیرند.

شورای امنیت سازمان ملل در زمانی که شوروی و رژیم‌های کمونیستی شرق اروپا فعال بودند، به صحنه رویارویی واشنگتن و مسکو تبدیل شده بود بطوری که این دو ابرقدرت جهانی برای پیشبرد اهداف خود و یا جلوگیری از اجرای طرح و برنامه‌ای به این شورا متوسل می‌شدند و از آنجا که از حق وتو برخوردار بودند می‌توانستند درصورتی که مصوبه و قطعنامه‌ای مخالف خواسته آنها و یا متحدانشان بود به این حربه روی بیاورند.

> ☑ دولت نظامی سودان مخالفت خود را با قطعنامه ۱۷۰۶ شورای امنیت اعلام کرده است

اما فروپاشی شوروی و تک‌قطبی شدن جهان، شرایط را تغییر داده سبب ایجاد بلوک‌های جدید با صف‌بندی‌های جدید گردید. در دوران جدید از میزان استفاده از حق وتو در شورای امنیت توسط ۵ عضو دایمی شورا کاسته شده و این کشورها سعی کرده‌اند با ملایم کردن لحن قطعنامه‌ها و یا توافق‌های پشت پرده مخالفت‌ها را به حداقل برسانند. در این مقطع به جای ۵ عضو دائمی شورای امنیت، معمولاً کشورهایی به مخالفت می‌پردازند و یا قطعنامه‌ها و توصیه‌های شورا را نادیده می‌گیرند که قطعنامه درباره آنها تصویب شده است.

در این رابطه باید از کشور سودان نام برد که با تغییرات جهانی، این کشور هم دچار تغییر در سیاست‌ها و خطمشی خود شده و امروزه در تلاش است با نادیده گرفتن خواسته جامعه جهانی که در قالب قطعنامه ۱۷۰۶ درباره اوضاع منطقه دارفور ارائه شده، سیاست مستقلی را پیش بگیرد.

سودان با کودتای نظامی جعفر نمیری قدم به دوران جدیدی از حیات خود گذارد. این کودتا در زمانی روی داد که جهان عرب به شوروی و شرق گرایش یافته و به دلیل نفوذ جمال عبدالناصر رابطه قابل قبولی با غرب نداشت. به همین دلیل سودان هم به تبعیت از مصر به جرگه کشورهای متمایل به شرق پیوست. این سیاست با تغییر مشی کشورهای عرب خصوصاً مصر دچار تحول گردید زیرا نگاه سودان به مصر، نگاه یک کشور برتر و ارباب است.

دوران انورسادات در مصر با چرخش این کشور از شرق به غرب همراه بود که سودان هم از این سیاست و روش پیروی کرد.

پس از جعفر نمیری، سودان همراه با سیاست‌های جهانی دچار تغییر و تحولاتی شد ولی این تحولات با کودتاهای نظامی همراه بود. اگرچه این کشور با کودتای ژنرال سوارالذهب به دوران نمیری خاتمه داده و سعی کرد سیاست مستقلی پیش بگیرد اما کودتای ژنرال عمرالبشیر که در مقطع کنونی نیز قدرت را در دست دارد، اوضاع را دگرگون کرد بطوری که سودان مدتی به مأمن بن لادن تبدیل شد سپس به چالش با جامعه جهانی پرداخت.

آنچه در رابطه با این کشور قابل بررسی است جنگ داخلی و چالش بین گروههای مختلف می‌باشد که سبب گردیده سودان به یک کشور شاخص که حقوق بشر در آن نادیده گرفته می‌شود تبدیل گردد.

اگرچه دولت عمرالبشیر توانست با جدایی‌طلبان جنوب سودان آشتی کرده و با آنها قرارداد صلح منعقد سازد، اما وضعیت در منطقه مسلمان‌نشین دارفور بسیار بحرانی بوده و اوضاع روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود.

سرزمین سودان وسیع‌ترین سرزمین قاره سیاه است که وسعت آن به اندازه اروپای غربی است. این سرزمین سالها تحت کنترل مصر و انگلیس بود، به‌گونه‌ای که در سال ۱۹۳۶ وضع سودان طی قرارداد دوجانبه این دو کشور مشخص شد. در همین رابطه در سال ۱۹۴۸ در اولین انتخابات سودان، اکثریت مردم به اتحاد با مصر رأی دادند. درنهایت مصر و انگلیس در سال ۱۹۵۳ درباره اعطای خودمختاری به سودان توافق کردند و عاقبت این کشور در سال ۱۹۵۶ به استقلال دست یافت.

سودان به دلیل حاکمیت مصر و انگلیس وضعیت متفاوتی یافته است زیرا در مناطقی که در کنترل انگلیس بود مردم به مسیحیت گرایش یافتند و مناطق وابسته به مصری‌ها، مسلمان شدند. همین مساله سالها سبب رویارویی مسیحی‌ها و مسلمانان شده و جنوبی‌های مسیحی تمایلی به زندگی زیر سایه مسلمانان نداشتند، ولی با قرارداد صلحی که میان آنها به امضا رسید تا حدودی جنگ از جنوب رخت بربست ولی اوضاع در ایالت غربی دارفور در ۳ سال گذشته به شدت بحرانی شده تا حدی که در این مدت ۲۰۰ هزار نفر کشته و دو میلیون نفر آواره شده‌اند.

یکی از دلایل بحرانی شدن اوضاع در این منطقه کشف نفت است. در این ارتباط عمرالبشیر رئیس جمهوری نظامی سودان معتقد است ذخایر نفتی کشورش از عربستان بیشتر است و گاز طبیعی هم به وفور در سودان وجود دارد. ضمن اینکه سودان سومین کشور دنیا به لحاظ ذخایر اورانیوم با خلوص بالا و چهارمین کشور جهان از نظر منابع مس است.

ولی جالب توجه است که با توجه به منابع غنی نفت و گاز و اورانیوم، سودان یکی از فقیرترین و ناآرام‌ترین کشورهای جهان در قاره سیاه است.

اگرچه دولت سودان توانسته آرامش نسبی را در جنوب مسیحی‌نشین برقرار سازد ولی اوضاع در دارفور روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود که در این رابطه شورای امنیت با تصویب قطعنامه ۱۷۰۶ خواستار استقرار نیروهای بین المللی در این منطقه شده است.

منطقه دارفور به دلیل دارا بودن منابع غنی نفت اهمیت بسیاری یافته و به صحنه رقابت کمپانی‌های نفتی تبدیل شده است ولی دولت سودان که مخالف آمریکاست بهره‌برداری از این منابع را به چینی‌ها واگذار کرده است.

جنگ دارفور در سال ۲۰۰۳ آغاز شد. در این زمان گروههای شورشی دولت سودان را متهم به نادیده گرفتن حقوق مردم کرده و به تاسیسات دولتی حمله‌ور شدند. دولت سودان با بسیج نیروهای شبه‌نظامی که «جان جاوید» نامیده می‌شوند درصدد پاسخگویی برآمدند. به این ترتیب جنگی آغاز شد که هزاران کشته برجای گذارده و اوضاع را در این کشور آشفته کرد.

از آن پس جامعه بین المللی مواجه با بحرانی در قاره سیاه شد که گفته می‌شود به‌مراتب وخیم‌تر از حوادث سالها قبل نیجریه و اریتره و رواندا است. در این سالها شورای امنیت چندین قطعنامه به تصویب رساند که آخرینش که قطعنامه ۱۷۰۶ است خواستار استقرار نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل در این منطقه شده است. ولی جالب توجه است که دولت سودان به شدت به مخالفت با این خواسته شورای امنیت برخاسته است. دولت سودان قطعنامه ۱۷۰۶ را یک قطعنامه استعماری خواند و عمرالبشیر رئیس جمهوری این کشور نیز با انتقال مسوولیت نیروهای پاسدار صلح اتحادیه اروپا به نیروهای بین المللی مخالفت کرده و بر این مساله تاکید کرد که استقرار نیروهای بین المللی در دارفور بخشی از طرح‌های هدفمند برای تحمیل توصیه‌ها و سفارش‌ها علیه مردم سودان است. او این طرح و اقدام را استعمارگری قدیمی در قالب جدید می‌داند. درحالی که یک مقام آمریکایی ابراز امیدواری می‌کند سودان قطعنامه ۱۷۰۶ را بپذیرد. معاون جدید امور خارجه آمریکا در امور آفریقا پس از ملاقات با عمرالبشیر خاطرنشان می‌سازد که درنهایت سودان این قطعنامه را خواهد پذیرفت.

وی تاکید می‌کند، مقامات سودانی اعلام کرده‌اند از هر اقدامی که موجب تقویت نیروهای اتحادیه آفریقا در دارفور شود استقبال می‌کنند.

به گفته این مقام آمریکایی درحال حاضر، ۷ هزار سرباز آفریقایی در دارفور مستقرند اما در برقراری صلح در این منطقه با مشکل مواجه هستند.

آمریکا و انگلیس در تلاشند در قالب قطعنامه ۱۷۰۶ حدود ۱۷ هزار سرباز را راهی دارفور کنند. اعزام این نیروها منوط و مشروط به موافقت دولت سودان شده است درحالی که دولت سودان این قطعنامه را استعماری می‌داند. نیروی اتحادیه آفریقا که در دارفور مستقر است و به شدت با مشکل تامین اعتبارات مالی مواجه است، تقاضا کرده وظایف حفاظت از صلح را به یک نیروی مجهزتر سازمان ملل تحویل دهد. چند هفته قبل بود که با تشدید بحران در دارفور کوفی عنان دبیرکل سازمان ملل خواستار اعزام ۲۴ هزار نیروی حافظ صلح این سازمان به سودان می‌شود.

☑ دولت سودان متهم به حمایت از کسانی است که در دارفور مردم غیرنظامی را قتل عام می کنند

در گزارش کوفی عنان آمده که جلب نظر و رضایت دولت سودان مستلزم تداوم مذاکرات پیگیر اعضای شورای امنیت، کشورهای عضو و سازمان‌های منطقه‌ای با دولت سودان است.

دبیرکل همچنین خواستار انتقال سریع نیروهای سازمان ملل به دارفور می‌شود تا درگیری‌ها مهار شود.

از سال ۲۰۰۳ که بحران دارفور آغاز شد تا امروز که ۳ سال از آن می‌گذرد نه‌تنها اتحادیه آفریقا هیچ موفقیتی بدست نیاورده بلکه سازمان ملل و شورای امنیت هم ناکام بوده‌اند.

نام دارفور از قبیله فور گرفته شده که شامل دهقانان سیاهپوست منطقه کوهستانی «جبل مرا» در مرکز سودان می‌شود. این گروه که از سال ۱۹۱۶ در سودان مستقر شده سالیان سال، دارای حکومت پادشاهی مستقلی در منطقه خود بود. کشمکش در این منطقه بین فورها و دیگر گروهها اوضاع را آشفته کرد تا اینکه در ۲۵ فوریه ۲۰۰۳ جبهه آزادیبخش دارفور به رهبری عبدل وحید محمد النور تشکیل شد که توانست تمامی دارفوری‌ها را به خود جلب کرده و از مارس ۲۰۰۳ نام خود را به ارتش آزادیبخش سودان تغییر دهد.

در ژوئیه ۲۰۰۴ کوفی عنان خواستار خلع سلاح منطقه شده و دولت سودان با انتشار بیانیه‌ای با ورود ناظران حقوق بشر و محاکمه افرادی که متهم به نقض حقوق بشر بودند، موافقت می‌کند. درگیری‌های دارفور به چالش بین دولت و مردم محلی تبدیل شده است. در این منطقه عرب‌ها که از حمایت دولت برخوردارند، در قالب جان جاویدها به جان مردم بومی که دارفور هستند افتاده‌اند، این رویارویی شرایط ناگواری را به وجود آورده است.

در همین رابطه در سپتامبر ۲۰۰۴ شورای امنیت قطعنامه‌ای را تصویب کرد که در آن آمده است:

«در صورتی که دولت سودان به تعهدات خود درباره برقراری امنیت در منطقه دارفور عمل نکند با تحریم صادرات نفت مواجه خواهد شد. در مارس ۲۰۰۵ دولت سودان خبر از بازداشت چندین نفر از نیروهای امنیتی دولتی که در قتل و تجاوز دست داشتند، می‌دهد.

کوفی عنان دبیرکل سازمان ملل از زمان پیدایش بحران دارفور نقش اساسی در افشای حقایق داشته و همواره از دولت سودان خواسته برای حل مشکلات کمک کند ولی دولت سودان تمایلی به این مساله نداشته و با تجهیز عرب‌های شبه‌نظامی درصدد سرکوب دارفوری‌ها برآمده است درحالی که تجربه این کشور در جنوب نشان از این واقعیت دارد که جنگ و خونریزی راهگشا نبوده و نمی‌تواند حلال مشکلات باشد.

دولت سودان درنهایت در مه ۲۰۰۶ اقدام به امضای قرارداد صلح با اصلی‌ترین گروه شورشیان دارفور در نیجریه می‌کند که در آن بر خلع سلاح طرفداران دولت، انحلال گروههای شورشی و تشکیل کمیسیونی برای پرداخت خسارت تاکید شده بود.

ولی این توافق هم نتوانست صلح و آرامش را به سودان بازگرداند بطوری که اوضاع وخیم‌تر شد تا درنهایت شورای امنیت قطعنامه ۱۷۰۶ را به تصویب برساند. زمانی که پیش‌نویس قطعنامه تهیه شد، عمرالبشیر رئیس جمهوری نظامی سودان اعلام کرده بود: «برداشت ما این است که هر کشوری که پیش‌نویس این قطعنامه را تهیه می‌کند نگرشی خصمانه نسبت به سودان دارد. در همین حال بلندپایه‌ترین مقام سازمان ملل در امور بشر دوستانه اخطار می‌دهد که ناحیه دارفور به دلیل فقدان امنیت با یک بحران تازه انسانی مواجه است.

عمرو موسی دبیرکل اتحادیه عرب معتقد است تحمیل قطعنامه ۱۷۰۶، هیچ نتیجه مثبتی درپی نخواهد داشت. به گفته وی بهترین راه‌حل برای خروج از این بن‌بست، توافق دولت سودان و دیگر طرف‌های درگیر در منطقه دارفور برای برقراری آتش‌بس و دستیابی به منشور وفاق در این منطقه است.

بقیه در صفحه ۴۷

هر قوم حکومتی را داراست که شایسته آن است. • حضرت امیر(ع)

از: م - بزرگدل

سقوط به زیر صفر!

دوران کودکی برای اکثر ما یادآور خاطرات خوش روزهای بی‌غمی است. روزهایی که بی‌خبر از اجاره‌خانه، غم نان، فکر تحصیل و... در کوچه‌ها به دنبال یکدیگر می‌دویدیم و صبح را به شام می‌رساندیم. روزهایی که گاهی آرزو می‌کنیم به آنها بازگردیم و در همان دوران بمانیم. اما امروز شاهدیم در کنار شکفتن غنچه‌های کودکی، غنچه‌هایی نیز ناشکفته پرپر می‌شوند...

> ☑ **من هم از خدا خواسته لباس‌های رقیه خواهر بزرگم رو که نوتر بود پوشیدم و از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم غافل از اینکه چه مهمونی برامون گرفته بودن.**

بعد از ظهر یکی از روزهای هفته در حالی‌که هوا ابری است و باد نسبتاً شدیدی می‌وزد از سر دلتنگی به یکی از بوستانهای جنگلی رجوع می‌کنم تا به دور از تمام هیاهوی زندگی ماشینی چند دقیقه‌ای هوایی تازه کرده باشم. مشغول قدم زدن در قسمت جنگلی بوستان هستم که صدای هق‌هق گریه‌ای توجه‌ام را جلب می‌کند.

به دنبال صدا می‌روم و به دختر بچه‌ای می‌رسم که سر خود را روی زانو گذاشته و گریه می‌کند. ظاهرش نشان می‌دهد که از کودکان متکدی است. به او نزدیک می‌شوم تا علت را جویا شوم. دخترک به حدی ناراحت است که نمی‌تواند حرف بزند. مدتی کنار او می‌نشینم تا آرام‌تر شود و پس از چند دقیقه دخترک که دیگر توانی برای گریستن ندارد بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید:

●● بچه‌ها می‌گن امشب هم مهمونیه.

● **مگه مهمونی بده؟**

ناگهان فریاد می‌کشد بد نیست؟ اصلاً می‌دونی مهمونی چیه؟ می‌دونی چه بلایی سرتان میارن می دونی وقتی یک نفر بتو حمله می‌کنه و تو نمی‌تونی از خودت دفاع کنی چی می‌شه؟ مهمونی واسه ما که نیست واسه اون کثافتهاست.

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. نمی‌توانم حرف‌های دخترک را باور کنم. اسم و سنش را سؤال می‌کنم و او می‌گوید. دوست داشتم اسمم نازنین بود. تو هم به من بگو نازنین و در حالی که اشک می‌ریزد ادامه می‌دهد: من فقط ۱۲ سالمه ولی تا حالا سه بار رفتم مهمونی.

چشم‌هایش را می‌بندد، مشت‌هایش را گره می‌کند و با اندوه بسیار می‌گوید: بار اول فقط ۱۰ سال داشتم. حسن آقا اومد گفت می‌خواهم ببرمتون مهمونی. من هم از خدا خواسته لباس‌های رقیه خواهر بزرگم رو که نوتر بود پوشیدم و از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم غافل از اینکه چه مهمونی برامون گرفته بودن. نمی‌دونم حسن آقا من رو کجا برد. یکدفعه دیدم توی اتاقی هستم که خیلی کوچیکه، داشتم در و دیوار رو نگاه می‌کردم که چراغ خاموش شد و...

وی همچنان گریه می‌کند و می‌گوید: هرچی داد زدم و گریه کردم فایده نداشت. و بعد جای زخمی را روی بازوی خود نشان می‌دهد و می‌گوید: این یادگاری همون شبه. جای دندون‌های اون آشغاله. من به چهره نازنین نگاه می‌کنم. روی صورت و دستانش چند جای زخم دیگر نیز وجود دارد.

نازنین کودک ۱۲ ساله‌ای که سه بار تاکنون مورد تعدی قرار گرفته و امشب هم... سکوت تنها دلداری است که می‌توانم به او بدهم.

همچنان کنار او نشسته‌ام که سه کودک دیگر نیز با همان شکل ظاهری به ما نزدیک می‌شوند. نازنین قاسم و ناصر را به من معرفی می‌کند پس به دختری که به نظر می‌رسد از دیگران بزرگتر باشد اشاره می‌کند و می‌گوید: این نسترنه، نسترن میگه اگه زود بزرگ بشیم می‌برنمون خارج! نسترن ۱۵ ساله است و تاکنون چهار بار در میهمانی‌ها شرکت داشته وی‌در حالی که چشمانش پر از اشک می‌شود می‌گوید: من فقط ۹ سال داشتم که به میهمانی رفتم. بعد از اون شب لعنتی یک هفته تو خونه بستری شدم. و ناگهان مشت خود را به تنه درختی که زیر آن نشسته‌ایم می‌کوبد و در حالی که دندانهای خود را روی هم فشار می‌دهد می‌گوید:

من از همه مردها متنفرم.

● **نسترن کی گفته وقتی بزرگ بشین می‌برنتون خارج؟**

●● حسن آقا می‌گه اگر خوشگل بشین و زود هم بزرگ بشید می‌برمتون خارج درس بخونید.

و من تا آخر قصه را می‌خوانم.

قاسم به میان صحبت ما می‌دود و می‌گوید:

حسن آقا دروغ می‌گه من می‌دونم، می‌خواد ببره خارج بفروشتشون. وگرنه چرا پسرها رو نمی‌فرسته؟

و بعد خود را به من نزدیک می‌کند و زیرگوشم می‌گوید: یه دیقه بیا کارت دارم.

من، قاسم و ناصر به بهانه خرید چای کمی از دخترها فاصله می‌گیریم. در طول مسیر مدتی به سکوت می‌گذرد ولی بعد از چند دقیقه ناصر می‌گوید: ننه‌مون می‌گه حسن آقا وقتی بچه بود. بردنش مهمونی، واسه همین حالا همه بچه‌ها رو می‌فرسته مهمونی.

من می‌ایستم، شانه‌های ناصر را می‌گیرم، در چشمانش نگاه می‌کنم و طوری که تنها خودش بشنود سؤال می‌کنم: ناصر، تو هم مهمونی رفتی؟

ناصر ابروانش را درهم می‌کشد و در حالی‌که با خشم به من خیره شده ناگهان کنترل خود را از دست می دهد و لباس‌هایش را خیس می‌کند.

قاسم از دیدن این منظره وحشت زده شروع به دویدن به سمت نامعلومی می‌کند. چند دقیقه بعد باز می‌گردد لباس تمیزی را به ناصر می‌دهد و سپس با عجله من را که کاملاً شوکه شده بودم از آن محل دور می‌کند.

کمی که از ناصر دور می‌شویم قاسم آرام آرام شروع می‌کند به گفتن جملاتی که بار دیگر من را در بهت و ناباوری فرو می‌برد قاسم می‌گوید: حسن آقا با دوستانش کار می‌کند. اونها خیلی بی‌رحم هستن. حتی به گل رخ که عقب افتاده است هم رحم نکردن.

● **گلرخ چند سالشه؟**

●● ۱۵، ۱۶ سال ولی چون عقب افتاده است قیافش مثل بچه‌های هفت، هشت ساله است. منتهی الان بارداره!!!

میشه جای گلرخ رو به من نشون بدی؟

اگه پول دو تا چای به من بدی، به کسی‌هم نگی که من گفتم، شاید بشه.

من پول تمام چایی‌ها را به او می‌دهم و از او می‌خواهم از طرف من از دوستانش نیز خداحافظی کند و به سمت گلرخ به راه می‌افتم.

به آدرسی که از قاسم گرفته‌ام می‌رسم. گلرخ در قسمتی از پارک که تقریباً هیچ کس تردد ندارد مدام با خودش حرف می‌زند و حرکات عجیب و غریبی انجام می‌دهد. کمی جلوتر می‌روم. حق با قاسم است. چهره گلرخ، چهره یک دختر هفت یا هشت ساله است

ولی از حرکاتش پیداست که تعادل روانی ندارد. خوب که دقت می‌کنم متوجه می‌شوم باز هم قاسم راست گفته، او باردار است. نه! دیگر توان جلو رفتن نداشتم. همه چیز را پشت سر خود می‌گذارم و از پارک بیرون می‌آیم. فردای آن روز در حالی که فکر گلرخ و دوستانش لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شود با **انجمن حمایت از کودکان** تماس می‌گیرم تا بیشتر در جریان اقدامات این انجمن برای رسیدگی به وضعیت این کودکان قرار بگیرم.

آقای بهرام رحیمی عضو هیات مدیره این انجمن در یک گفتگوی صمیمانه پیرامون این معضل اجتماعی می‌گوید: متاسفانه این معضل ریشه در فرهنگ ما دارد. ما حتی در تاریخ ادبیاتمان شاهد اشعاری هستیم که از معاشقه یک پیر و طفل نام برده می شود. این نوع لذت‌پرستی مورد توجه بخشی از جامعه بوده است و اغلب افرادی که به این لذت پرستی روی‌می آورند دارای مشکلات خانوادگی و یا فقر فرهنگی هستند.

حتی در برخی مناطق چه داخل و چه خارج از کشور این حرکت از حالت ناهنجار خود خارج شده و شکل هنجار یافته است.

● برنامه‌های شما برای جلوگیری از روند افزایش این معضل چیست؟

●● ما نباید به شکل مقطعی به این مسئله نگاه کنیم. بخصوص که در جامعه ما پرداختن به هنجارهای جنسی اغلب با شرم و اکراه همراه است و این مانع پرداخت علمی به این قضیه می‌گردد. متاسفانه اغلب افرادی که دچار این مشکل می‌شوند از ترس واکنش جامعه و طرد شدن آن را پنهان می‌کنند.

اما از آنجایی که این یک مسئله فرهنگی است تنها از طریق فرهنگ می‌توان آن را حل کرد و این امر نیز نیاز به همکاری همه جانبه نهادها و ارگانهای‌مربوطه دارد تا بتوان حداقل یک الگوی جنسی مناسب برای درک بهتر از این مسئله ارائه داد.

● به نظر شما تاثیر سمینارها و نمایشگاه‌ها و… در وضعیت فعلی این کودکان چیست؟

●● این سمینارها و نمایشگاه‌ها و… ساده‌ترین شکل طرح این معضلات است. ما در گام اول با طرح این مسئله به شکل یک دغدغه اجتماعی سعی می‌کنیم. آرام آرام به بررسی آن بپردازیم…

ما سعی می‌کنیم در غالب سازمانهای آگاهانه با نقد سیاست های اقتصادی، اجتماعی و… دولت مشکلات را از بطن مردم به دولت منتقل کنیم و این کار گره‌گشا بوده و خواهد بود. مانند مسئله کودکان کار و خیابان. اگرچه تا رسیدن به یک راه حل عملی هنور هم راه درازی را پیش رو داریم.

وی به عنوان حرف آخر یادآور می‌شود که؛ راه و روش فرهنگی تاریخ مصرف ندارد. ممکن است کاری که ما امروز انجام می‌دهیم روزی که ما نیستیم به نتیجه برسد وی تاکید می‌کند. کودک آزارجنسی معضلی نیست که یک شبه به وجود آمده باشد تا بتوان آن را یک شبه حل کرد.

بعد از گفتگو با آقای رحیمی به شبهایی فکر می‌کنم که تا رسیدن به مقصد پیش رو است. به مهمانی به سرنوشت نازنین و نسترن و گلرخ ها…

■

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

آن نیمه‌شب صحرا

از آن صبحدمی که مولایم به اشک دیده و رشک فقدان، در رحلت رسول خدا مویه می‌کرد و پیکر او را به زمین آسمانی خانه‌اش می‌سپرد دیر زمانی‌نمی گذرد. حرامیان، رهزنانه راه را بر او بسته بودند و او بی‌دغدغه آنچه زیر آن سقف نامیمون می‌گذرد، با همه دل و دین و عشق به کار تدفین رسول الله بود. شاید هنوز نمی‌خواست به آنچه در انتظار امّت بازمانده از پیامبر است دل مشغول دارد، چرا که، تنها دختر به یادگار مانده از رسول خدا، که نه چندان دیری است فخر خانه او و مایه انس غربت اوست، برای غم خوارگی وی کافی‌است. خدایا! یک مرد، یک هنگام، امّا دهها میدان و صدها کارزار، از کدامش دمی بیاساید؟ از زخم‌های خارج از شمار بدر و احد، یا مشقّت بازو پرداز خیبر، یا بر زمین افکندن اسطوره جنگ عرب جاهلی، عمروبن عبدود، یا غربت زمین‌گیر این صبحدم رحلت، پیمان ناشناسی امّتی که به تهدید و تطمیع و تحمیق، یکباره خطابه بلند غدیر را از یادها وانهادند و دیری نپایید که به درخواست‌های شبانه ابوذر و سلمان و مقداد در سایه حق‌خواهی فاطمه نیز درهای خانه‌ها را ببندند و بیت رسول خدا را تنها و مظلوم در تاخت و تاز حرامیان، بی‌یاور گذارند....

آری هنوز آن صبحدم را از یاد نبرده‌ام. مولایم علی‌ درِ خانه بر خویش بست و به کار جمع‌آوری قرآن نَشست و اینک گاه به گاه که مرا می یابد به نجوا سر در گوشم می‌نهد و حکمتی می‌سراید و آهی برمی‌کشد. با خود می‌گویم: ای کمیل! راستی‌را که جانسوزتر و پرافسوس‌تر از کنار زدن علی علیه‌السلام از حقّ حکومت و غصب خلافت، محرومیّت عالَمی است از آن دریای حکمت که رسول خدایش باب علم خویش خوانده بود. باید کار به جایی بکشد که انباشته‌های دل را در گوش چاه نجوا کند و یا شبانگهی مرا در پس کوچه‌ای بیابد، دستم را بگیرد و به بیرون از چهاردیواری شهر به دل صحرایم ببرد، آنگاه آه پرسوز و نفس پرشِکوه از درون رها سازد و غمگنانه در کنارم بنشانَد و بنشیند و گوید: «ای کمیل ! دل‌های مردمان همچو جام‌هایی است که بهترینش گنجاترین آن‌هاست؛ ای‌کمیل آنچه در این نیمه شب سکوت صحرا در گوش تو می خوانم، همچو گنجینه در گنجور دلت برنشان و پاسش بدار...»

خدایا! با تو می‌گویم و به شکرانه سر به سجود می‌نهم که در میانه این غوغای حرامی و راهزنیِ حقّ و حقیقت، مرا، کمیل پسر زیاد را، به افتخار هم‌نشینی با وصّی پیامبر در شبهای تنهایی و سکوت بیرون کوفه رساندی تا شانه به شانه ولیّ تو بسایم و گوش جان به کلامش سپارم؛ هان ای‌رمزگشای شب های دیجور گمراهی! ای رازدار اسرار سر به مهر الهی، ای زاده کعبه، ای مولود رجب، اعتکاف من نه در مسجد و محراب است و عبادت و دعای من نه از دفتر و کتاب؛ که اعتکاف و بندگی کمیل، گوش به کلام تو سپردن است و جان از مروارید سخن تو صدف ساختن؛ راز بگشا ای‌علّی مرتضی....

آنگاه مولایم چنین ادامه دهد: «ای کمیل! مردمان بر سه گروه‌اند: یا عالم ربّانی‌اند و به مقصد رسیده، یا در راه تعلیم و تأدیب خویش، پای در راه‌اند و جستجوگر و یا اگر بیرون از این دو گروه‌اند ناگزیر پشه‌هایی سرگردان در هوای‌اند که به هر نسیمی تن می‌سپارند و با هر بادی به هر سوی ره می‌کشند. گوش به آوای هر آوازه‌گر اغواگری دارند که ایشان را هر روز به هر خواسته و میلی بکشاند، بی‌آنکه مهلت تدبیر و بصیرتشان دهد. این نابختیاران، از آن روی بسته هر موی و خسته هر سلسله‌اند که دل به نور حکمت روشن نکرده‌اند و پشت به پشتوانه‌ای مستحکم نسپرده‌اند....»

هنوز نسیم روحبخش آن شبِ صحرا را بر گونه‌هایم حسّ می‌کنم. هنوز سوزِ آه افسوسگر مولایم را در آن خنکای نیمه شب، اخگر جانم داشته‌ام. هنوز حلاوت اعتکاف آن شب را به فراموشی نسپرده‌ام. آن شب، علی علیه‌السلام به من آموخت که اگر دمی‌را در نیمه شبی به تدبّر و تفکّر بگذرانی و دل را بر شنیدن کلام حجّت خدا و باب علم نبی گُنجاکنی و عزم خویش را در سپردن راه تعلیم و تأدیب نفس جزم‌گردانی شاید به مقصود اعتکاف رسیده باشی. آری من آن شب در کنار نجوای مولایم علی، سه شبانه‌روز اعتکافم را به دقایقی هم‌نفسی با او و شنیدن سخنان او باختم و در این میدان، سحرگهِ آن شب پیروزِ معتکف به درآمدم. من اعتکاف را سپردن گوش به کلام مولای معصومم و نهادن دل به راه روشنگر وصّی و جانشین پیامبرم یافته‌ام و دریافته‌ام. بی‌علی به اعتکاف نشستن و بی‌خبر از کلام و رأی علی به عبادت پرداختن، برای منِ کمیل هم‌گروهی با همان گروه سوم است که کعبه نیز برایشان ، بی‌کلام علی، سنگ بتخانه است.

زیرنویس: حکمت ۱۳۹ نهج‌البلاغه فیض

عذاب وجدان آتشی است که هستی را خاکستر خواهد کرد. از این آتش سهمناک بهراسید.

● حضرت امیر(ع)

از: مهدی هژیری

استخدام مشاورین خانم یا استفاده ابزاری از بانوان؟

مشاوران زن مناسب‌ترند

حتماً شما هم تا به حال هنگام ورق زدن روزنامه‌ها چشم تان به آگهی استخدام مشاور مسکن خورده است. آگهی‌هایی که در آن به جوانان مژده داده می‌شود، می‌توانند با یک ماه آموزش رایگان، صاحب شغلی مناسب با حقوق ثابت و درآمد عالی شوند. گزارشی که می‌خوانید بر پایه مشاهده و مراجعه واقعی است و متاسفانه این گزارش صد درصد واقعیت دارد. اگرچه در بسیاری از آژانس‌های معاملات ملکی اخلاق مداری مدنظر است اما قابل انکار نیست که در آن صنف هم مثل هر صنف دیگری آدم‌هایی وجود دارند که فقط به فکر درآمد بیشتر هستند.

خواندن این گزارش را به جوانان جویای کار توصیه می‌کنیم.

«آقایان، خانم ها، چرا در خانه بیکار نشسته‌اید؟ بشتابید که با یک تماس تلفنی و یک ماه آموزش رایگان می‌توانید صاحب درآمدی عالی شوید... همین حالا با ما تماس بگیرید.»

خب، فرض کنید شما یک جوان بیکار هستید و در خانه پدری‌تان و به خرج خانواده زندگی می‌کنید، وقتی در نیازمندی‌های یک روزنامه پرتیراژ چشم تان به این آگهی تبلیغاتی می‌خورد، بی‌اختیار وسوسه می‌شوید تلفن را بردارید و بخت‌تان را برای به دست آوردن درآمدی عالی امتحان کنید.

از روی کنجکاوی شماره تلفنی که در کادر آگهی مورد نظر حک شده را می‌گیرم؛

● الو، سلام، ببخشید من راجع به آگهی استخدام شما در روزنامه... تماس گرفتم.

- شما با مشاورین املاک و مسکن... تماس گرفته‌اید، ما برای تکمیل کادر مشاورین خود دنبال جذب چند نیروی جوان هستیم. شما هم اگر مایل هستید با کپی مدارک تحصیلی و شناسایی‌تان البته با وقت قبلی تشریف بیاورید.

● من بیشتر مایلم در مورد نحوه کار و میزان درآمد و این قبیل مسائل اطلاعاتی بگیرم.

ببینید جناب، شما اول باید مدارک‌تان را تا قبل از پایان مهلت تعیین شده ارائه کنید، به شما یک فرم داده می‌شود، فرم را پر می‌کنید و یک مصاحبه کوتاه با مدیریت آژانس انجام می‌دهید و ظرف ۴۸ ساعت منتظر تماس می‌مانید. بعد از بررسی تقاضاها، اگر شرایط شما مورد توجه واقع شد، با شما تماس گرفته می‌شود، ابتدا یک ماه آموزش می‌بینید و بعد وارد گروه مشاورین ما می‌شوید. برحسب توانمندی‌هایی که هنگام آموزش بروز می‌دهید، از یک حقوق ثابت برخوردار خواهید شد و علاوه بر آن از هر قراردادی که توسط شما در آژانس مسکن امضا شود، پورسانت می‌گیرید و طبیعی است که هرچقدر تعداد قراردادها بالاتر باشد، درصد پورسانت شما و درآمدتان بیشتر می‌شود.

● می‌توانم بپرسم چه شرایطی بیشتر مدنظر شماست؟

تلفنی نمی‌شود، اگر تمایل دارید آدرس را یادداشت کنید، بین ساعت ۱۶ الی ۱۹ امروز یا ۱۰ الی ۱۲ فردا تشریف بیاورید.

○○○

آدرس را یادداشت می‌کنم و وسوسه می‌شوم حالا که تا اینجا پیش رفته‌ام، سری به این آژانس می‌زنم. در اتاق انتظار پنج، شش دختر و پسر جوان دیگر هم مثل من منتظر هستند. به هر کدام یک فرم داده می‌شود که باید اطلاعاتی از قبیل میزان تحصیلات، سوابق کاری، اطلاعات شخصی، آدرس محل سکونت، میزان آشنایی با کار مشاوره مسکن و... را در آن وارد کنند. بعد از چند دقیقه و تکمیل پرونده به اتاق مدیریت آژانس راهنمایی می‌شوم. آنجا هم همان سؤالاتی پرسیده می‌شود که در فرم به آن جواب داده‌ام، به نظر می‌رسد این سؤال و جواب‌ها بیشتر به این دلیل است که مدیریت آژانس می‌خواهد مطمئن شود مراجعه کننده لکنت یا لهجه ندارد و تا چه میزان می‌تواند بدون تپق صحبت کند. با جمله «به سلامت، اگر پذیرفته شدید با شما تماس می‌گیریم، از اتاق بیرون می‌آیم. بیرون اتاق مدیر آژانس به سرم می‌زند، اندکی از خانم منشی اطلاعات بگیرم.

○○○

● ببخشید خانم، به نظر شما و با توجه به این مدارکی که تقدیم تان کردم چقدر شانس استخدام دارم.

- منتظر باشید، اگر پذیرفته شدید تا ۲ روز بعد با شما تماس می‌گیریم.

● حقیقتش من مدتی است بیکارم و به این کار احتیاج دارم، می‌خواستم ببینم اگر شانس زیادی ندارم برای کار به موسسه دیگری مراجعه کنم.

(خانم منشی چند لحظه مکث می‌کند و بعد از آنکه با چشمهایش اطراف را بازرسی می‌کند، با صدای آرام می‌گوید؛)

ببینید آقای محترم، ثبت‌نام تا ظهر فردا ادامه دارد و شما باید منتظر باشید ببینید چه کسانی مراجعه می‌کنند، اما در مجموع شانس آقایان از خانم‌ها کمتر است. آژانس در نهایت به ۲۰ نفر نیاز دارد که ۱۵ نفر خانم و ۵ نفر آقا مدنظر هستند که تا الان بیش از ۲۵ مرد و ۳۰ خانم ثبت نام کرده‌اند. شما هم اگر دنبال این هستید که مشاور آژانس مسکن شوید بهتر است با یک معرف که سابقه کار در این حیطه دارد تشریف بیاورید. در غیر این صورت این موسسه که هیچ، در

☑بعضی از آقایان خودشان فرصت پیدا کردن خانه و مراجعه به آژانس را ندارند و ترجیع می‌دهند همسرشان دنبال این کار برود

سایر موسسه‌های مسکن هم پذیرفته نخواهید شد.

● **چرا؟**

- ببینید موسسه‌ها بیشتر دنبال مشاور زن هستند، برای جذب مشاورین مرد هم کسانی مدنظر قرار می‌گیرند که علاوه بر ظاهر خوب تحصیلات روان‌شناسی یا مرتبط به مشاوره داشته باشند. البته قیافه شما بد نیست اما مدرک تحصیلی‌تان چیزی نیست که به شما برای استخدام کمک کند. توصیه می‌کنم دنبال کار در زمینه‌های مرتبط با تحصیلات خودتان باشید.

● **از راهنمایی شما ممنون هستم اما دوست دارم بدانم چرا برای این کار خانم‌ها بیشتر مدنظر هستند. این کار به نظر بیشتر مردانه می‌آید و خود من هم در اغلب بنگاه‌ها با مشاورین مرد سر و کار داشتم.**

- الان رویکرد مدیران آژانس عوض شده، آنها اعتقاد دارند بانوان بیشتر می‌توانند در جذب مشتری و عقد قرارداد موثر باشند.

● **دلیلش را می‌توانید بگویید؟**

- خب، بعضی از آقایان خودشان فرصت پیدا کردن خانه و مراجعه به آژانس را ندارند و ترجیح می‌دهند همسرشان دنبال این کار برود. طبیعتاً آنها از آژانسی استقبال می‌کنند که مشاورش زن باشد تا کوچک‌ترین مشکلی برای همسرشان پیش نیاید.

● **فقط همین؟**

- نه، آقایان هم از برخورد با مشاور زن استقبال می‌کنند. در ضمن هنگام عقد قرارداد هم مشاور خانم خیلی راحت‌تر می‌تواند معامله را جوش بدهد. آقایان درخواست خانم‌ها را کمتر رد می‌کنند چون این کار را دور از ادب می‌دانند. یک مشاور خانم اگر مسلط به کارش باشد خیلی راحت می‌تواند با بیان دو جمله خوب پشت تلفن مشتری را جذب کند و یا موقع عقدقرارداد با یک لبخند و دوتا اشاره معامله را جوش بدهد و طرفین را به توافق با هم راضی کند. خب این کارها از آقایان بر نمی‌آید.

● **خب، با این حساب یک فرم به من بدهید تا برای همسرم پر کنم.**

- متاسفانه آژانس خانم‌های متاهل را پذیرش نمی‌کند!

● **چطور برای آقایان متاهل بودن یک امتیاز مثبت محسوب می‌شود.**

- خب به همان اندازه که مشاور مرد مجرد می‌تواند باعث دردسر شود، مشاور زن متاهل هم دردسرساز است.

● **این طور که من متوجه شدم اینجا خانم‌های مجرد فقط برای مشاوره استخدام نمی‌شوند و آنها هنرهای دیگری هم باید داشته باشند و البته حتماً قیافه و ظاهرشان بیشتر از تحصیلات‌شان مهم است.**

- دلیلی ندارد که من بخواهم به شما توضیح بدهم. به هر حال این قوانین آژانس است. فقط هم متعلق به موسسه ما نیست. الان آژانس‌ها با مشاور خانم راحت‌تر کار می‌کنند... شما هم بهتر است دنبال کار دیگری باشید. تا چند سال دیگر شغل مشاور مسکن هم مثل مهمانداری هواپیما و کار در آژانس‌های مسافرتی کاملاً زنانه می‌شود.

○○○

در حال خروج از دفتر آژانس فقط به این فکر می‌کنم که دیگر داشتن شغل کاذب هم نیاز به شرایط عجیب و غریب دارد. در حال قدم زدن در خیابان به سرم می‌زند به یکی دو آژانس دیگر هم سر بزنم. این بار به عنوان مشتری به آژانس بزرگی در حوالی همان موسسه قبلی می‌روم؛

○○○

☑ **آقایان هم از برخورد با مشاور زن استقبال می کنند. در ضمن هنگام عقد قرارداد هم مشاور خانم خیلی راحت تر می تواند معامله را جوش بدهد**

● **خانم سلام! ببخشید من دنبال یک آپارتمان اجاره‌ای در همین حوالی هستم.**

- چند لحظه تشریف داشته باشید تا مشاورمان را صدا کنم.

(یکی دو دقیقه بعد از اتاق مجاور خانم جوانی که به نظر می‌رسد بیست و پنج ساله باشد بیرون می‌آید و خودش را معرفی می‌کند، به دست چپش نگاهی می‌اندازم حلقه دستش نیست و انگار حق با منشی آن موسسه قبلی بود که می‌گفت خانم‌های مجرد برای کار در آژانس در اولویت هستند. خانم مشاور درباره بودجه‌ام برای اجاره حرف می‌زند و بعد از تخلیه اطلاعاتی من، مشخصات چند آپارتمان را می‌گوید و من هم یادداشت می‌کنم و می‌گویم اگر اجازه بدهید با همسرم مشورت می‌کنم و فردا مزاحم‌تان می‌شوم.

خانم مشاور منتظر است من بلند شوم ولی با گفتن جمله می‌خواهم چند دقیقه وقت‌تان را بگیرم، روی صندلی‌اش جابه جا می‌شود و منتظر می‌ماند.)

● **من می‌خواستم درباره کار در آژانس مسکن اطلاعاتی داشته باشم، شما اینجا مشاور مرد هم دارید؟**

- بله، مشاورین قدیمی آژانس اکثراً مرد هستند ولی جدیداً آژانس بیشتر مشاور زن استخدام می‌کند. من الان سال دومی است که اینجا کار می‌کنم. از موقع حضور من تا به حال بیشتر مشاورین زن استخدام شده‌اند، چرا این سؤال را می‌پرسید؟

● **حقیقتش می‌خواستم همسرم را برای کار در آژانس معرفی کنم، البته اگر شما لطف کنید و در همین حوالی ما را صاحب یک آپارتمان اجاره‌ای کنید...**

- متاسفانه موسسه ما مشاور زن متاهل استخدام نمی‌کند.

● **چرا؟**

- خب، مدیر موسسه می‌گوید با خانم‌های مجرد راحت‌تر می‌توان کنار آمد، البته فکر بد نکنید، منظورم این است که مشاور مجرد می‌تواند تا دیروقت کار کند، با مشتری گرم‌تر حرف بزند، همراه مشتری برای دیدن خانه برود، خب خانم شما که نمی‌تواند...

● **متوجه شدم، اگر بتواند هم من اجازه نمی‌دهم.**

- مدیریت آژانس هم به همین مساله فکر می‌کند.

● **شما در این آژانس مشکلی ندارید؟ راحت هستید؟**

- خب چاره‌ای نیست، از بیکاری بهتر است و تازه صاحب درآمد خوبی هم شده‌ام.

● **ببخشید که فضولی می‌کنم ولی خانواده شما مشکلی با این شغل و شرایط ندارند؟**

- اوایل چرا ولی الان نه، با این شرایط کنار آمدند.

○○○

تا جلوی در بدرقه‌ام می‌کند تا بیشتر به صحت حرف منشی آن موسسه پی ببرم که می‌گفت مشاورین خانم بهتر می‌توانند مشتری جذب کنند. دیگر دارم باور می‌کنم قرار است کار در آژانس مسکن هم مثل کار در آژانس هواپیمایی کاملاً زنانه شود تا احتمالاً از این پس مشتریان گرامی هنگام مراجعه به این موسسه‌ها حوصله‌شان سر نرود و دنبال خانه گشتن برای اجاره‌نشین‌ها و مشتریان خرید خانه تنوع پیدا کند و دیگر کسی از اینکه ساعتها دنبال خانه چرخیده نالان و ناراضی نباشد.

صبح روز بعد قبل از رفتن به دفتر یکی از روزنامه‌ها، به سرم می‌زند با یک آژانس دیگر هم تماس بگیرم، این بار برخلاف آژانس‌های قبلی، منشی این موسسه از استخدام مشاورین مرد دارای تجربه حرف می‌زند. او می‌گوید خانم‌ها به درد پاسخگویی به تلفن می‌خورند و مشاوره‌های حضوری توسط مشاوران مجرب انجام می‌شود. شاید او می‌خواهد به من اطمینان بدهد اگر دنبال خانه هستم مشاوران آنها تجربه بالایی دارند اما من روز قبل مطمئن شده‌ام مشاور خانم بهتر از مشاور مرد می‌تواند معامله را جوش بدهد!

مکالمه تلفنی‌مان زیاد طول نمی‌کشد چون طرف متوجه می‌شود من مشتری نیستم. در مسیر دفتر مجله چند قدمی پیاده می‌روم و کنار خیابان چشمم به یک مجله تبلیغاتی می‌خورد؛

«... مبتکر دلالی نوین در املاک و مسکن» این بولتن را از قفسه کنار خیابان بر می‌دارم و اولین چیزی که نظرم را جلب می‌کند یک آگهی جالب و تکراری است: استخدام مشاورین آقا و خانم با حقوق مکفی و پورسانت عالی!...

■

قمارباز به ترتیب چهار چیز خود را از دست می‌دهد، پول، وقت، وجدان و زندگی • پنیاکو

رفتارها و واکنشها

یک ماجرای واقعی از وحشت و تنهایی در آسمان

پرنده زخمی

ماجرای پرواز ۵۲۹

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

◇آنان فقط بیست و سه نفر بودند که ناگهان خود را در ارتفاع دوازده هزار متری در آسمان در خطر مرگ حتمی یافتند. مسافران همگی به فکر نوشتن وصیت‌نامه خود بودند، اما خلبان و کمک او هنوز آمادگی برای پذیرفتن مرگ را نداشتند

آتلانتا به بوستون

اواخر فصل تابستان سال ۱۹۹۸ با سایر تابستان‌ها و بخصوص روزهای پایانی این فصل تفاوتی نداشت. خانواده‌های مختلف از گوشه و کنار کشور با افتخار و غرور، فرزندان خود را که از میان تعداد بسیاری داوطلب برای تحصیل در دانشگاه هاروارد واقع در بوستون برگزیده شده بودند، برای نام‌نویسی و انجام سایر امور مثل یافتن مکان برای اقامت و تهیه مایحتاج اولیه آنان و... به سوی بوستون همراهی می‌کردند، چرا که می‌خواستند در لحظات اولیه این افتخار بزرگ، با فرزندان خود شریک باشند. روزهای آخر تابستان سال ۱۹۹۸ هم وضع همین‌گونه بود، خانواده‌هایی که فرزندان آنها برای تحصیل در دانشگاه هاروارد پذیرفته شده بودند، با عجله درصدد تهیه مقدمات سفر خود و فرزندشان به سوی بوستون بودند و وضع به این‌گونه است که در آخرین روزهای پیش از شروع سال تحصیلی، اغلب خطوط هواپیمایی یا قطارهایی که عازم بوستون است، ظرفیت خود را تکمیل کرده‌اند و در نتیجه برخی از خانواده‌ها مجبور می‌شوند تا شیوه‌های غیرمتعارف‌تری را برای سفر به بوستون پیدا کنند. در شهر آتلانتا درست در یکروز قبل از موعد مقرر برای نام‌نویسی، چند خانواده که با اضطراب به دنبال یافتن وسیله‌ای برای سفر به بوستون با فاصله‌ای بیشتر از یکهزار و دویست کیلومتر از آتلانتا، بودند با خوشحالی اطلاع پیدا کردند که از فرودگاه کوچکی در حومه آتلانتا، یک شرکت مسافربری منطقه‌ای با هواپیمایی کوچک همه روزه هنگام ظهر به سوی بوستون پرواز می‌کند که به این ترتیب خانواده‌های کریستوفر، جانسون، اسکات، مارتینز، الیور و رافر به سرعت ظرفیت محدود پرواز مذکور را رزرو کردند.

در این میان در خانواده‌های کریستوفر و جانسون علاوه بر پدر و مادر، خواهر دانشجوی پذیرفته شده هم همراه آنان بود و این دو خانواده چهار نفره بودند، درحالی که چهار خانواده باقیمانده فقط پدران و مادران دانشجوی سال اول خود را همراهی می‌کردند و این چهار خانواده هم هر کدام سه نفر بودند که در مجموع ۲۰ نفر سرنشین هواپیمای جت کوچک را تشکیل می‌دادند. علاوه بر مسافران، خلبان و کمک او که ضمناً وظیفه مهندسی پرواز را هم برعهده داشت کنترل هواپیما را در دست داشتند.

سرانجام از آنجا که پرواز کوتاه مدت بود و حداکثر نزدیک به یکساعت و نیم به طول می‌انجامید و همچنین به دلیل کوچک بودن هواپیما یک میهماندار که بانویی ۳۷ ساله به نام کاترین بود، وظیفه پذیرایی از مسافران و برطرف کردن نیازهای آنها را برعهده داشت. بدین ترتیب درحالی که دقایقی چند از ظهر می‌گذشت، پرواز شماره ۵۲۹ درحالی که در مجموع ۲۳ مسافر و خدمه را در خود جای داده بود، خود را آماده حرکت کرده بود، لحظاتی قبل از حرکت کاپیتان هریس، از طریق بلندگو اطلاعات مربوطه را به آنها داد و گفت که پرواز کمی بیشتر از یکساعت به طول می‌انجامد و از مسافران تقاضا کرد تا آنجا که امکان دارد، کمربندهای ایمنی خود را به صورت بسته نگهدارند، چرا که گزارش هواشناسی حاکی از احتمال توفان و رعد و برق در بخشی از مسیر پرواز است که ممکن است تکانهایی را برای هواپیما و مسافرین آن به همراه داشته باشد

بدین ترتیب پس از لحظاتی چند، هواپیمای جت کوچک همچون پرنده‌ای تیزبال، از باند فرودگاه برخاسته و به سوی خورشید اوج گرفت.

امید و غرور

همین که خلبان، هواپیما را در مسیر تعیین شده قرار داد و ارتفاع آن را در ۱۵ هزار متری تثبیت کرد، جنب و جوشی در داخل کابین مسافران به وجود آمد. وجه مشترک بین ۶ خانواده‌ای که مسافران هواپیما را تشکیل می‌دادند، پذیرفته شدن فرزندانشان در دانشگاه هاروارد بود که در آنها امیدواری و افتخار ایجاد کرده بود، حتی کاپیتان هریس هم پس از آنکه پرواز را در شرایط اتوماتیک قرار داده بود، خود به داخل کابین مسافران آمده و به یکایک آنها درخصوص پذیرفته شدن فرزندانشان در هاروارد تبریک گفت. مسافران دیگر هم با مشاهده خلبان درحال حرکت در کابین خود، نصیحت او را پیرامون نگهداشتن کمربند ایمنی فراموش کرده و در فضای بین دو ردیف صندلی‌های هواپیما شروع به حرکت کردند. بدین ترتیب خانواده‌ها با یکدیگر آشنا شده و داستان‌های مربوط به موفقیت فرزندانشان را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. اما در این میان خانواده رافر که متشکل از پدر و مادر و پسر ۱۸ ساله آنها بود، در آخرین ردیف صندلی‌ها و در عقب هواپیما از دیگران جدا بودند. این امر یک دلیل واضح داشت و آن اینکه آنها سیاهپوست و بقیه مسافران سفیدپوست بودند و هیچکدام از مسافران سفیدپوست به آنها نزدیک نمی‌شدند. تنها خانم کاترین مهماندار هواپیما بود که برحسب وظیفه برای آنها قهوه و بیسکویت سرو می‌کرد، حتی خانم جانسون که زنی مغرور و پرافاده به نظر می‌رسید، هنگام صحبت با یکی دیگر از بانوان مسافر عمداً و به‌گونه‌ای که خانواده رافر سیاهپوست سخن او را بوضوح شنیده باشند، گفت: «من نمی‌دانم چگونه این‌گونه افراد را در هاروارد قبول می‌کنند، اینها باعث عقب افتادگی سطح دانش و فراگیری در آنجا می‌شوند و این همه هزینه‌ای که ما متحمل شده‌ایم تا فرزندانمان علم و دانش را فرا بگیرند، به هدر می‌رود.»

خانواده رافر اینگونه زخم زبانها را تحمل می‌کردند، اما واکنشی نشان نمی‌دادند و حتی یکبار که صبر و تحمل پسر جوان آنها لبریز شد و دهان خود را باز کرد تا پاسخی به آنها داده باشد، این پدرش بود که با دست خود محکم، مچ دست پسرش را گرفت و با فشار دادن آن، او را مجبور به سکوت کرد.

خلاصه، نظمی در داخل کابین مسافران هواپیما وجود نداشت، یعنی اینکه تقریباً هیچ مسافری سر جای خودش نبود، بلکه جوانترها در دو ردیف صندلی گردهم آمده و با شور و شوق از اهداف خود در آینده، برای یکدیگر می‌گفتند و بزرگترها هم در دو ردیف دیگر با یکدیگر مشغول اختلاط بودند، فقط خانواده رافر در قسمت عقب هواپیما به‌تنهایی نشسته و پدر و مادر آنها مشغول چرت زدن بودند و پسر جوان آنها نیز یک نشریه ورزشی را مطالعه می‌کرد. کاترین مهماندار هواپیما هم که می‌دید همه مسافران مشغول گفتگو با یکدیگر هستند، از فرصت استفاده کرده و به داخل کابین خلبان رفته و با دو نفر خلبان که آشنایی دیرینه‌ای هم با آنها داشت، صحبت می‌کرد.

در این میان پسر جوان خانواده رافر که چشمان خود را از مطالعه خسته یافته بود، نشریه ورزشی را به کناری گذاشت و چشمان خود را لختی بست و سپس دوباره چشمانش را گشود و از پنجره کنار صندلی خود نگاهی به بیرون از هواپیما انداخت. از آنجا که پرواز در ارتفاعی بالا و در حدود ۱۵ هزار متری ادامه داشت، او نتوانست منظره واضحی را از سرزمین‌هایی که هواپیما از فراز آن عبور می‌کرد مشاهده کند و درحالی که قدری هم مأیوس به نظر می‌رسید، نگاه خود را متوجه بال هواپیما که در برابرش قرار داشت کرد و ناگهان متوجه وضعی شد که تصور می‌کرد آن را در خواب می‌بیند و واقعیت ندارد. او با چشمان خود موتور واقع در بال سمت راست هواپیما را در شعله‌های آتش یافت و دودی سیاهرنگ را که از آن برمی‌خاست مشاهده کرد. رافر جوان یک لحظه قصد کرد تا با فریاد همه مسافران را متوجه این ماجرا کند، اما گویی صدایش در گلو خفه شده بود، اما سرانجام فقط توانست فریاد بزند، آتش! در یک لحظه همه مسافران به نقطه‌ای که رافر جوان اشاره می‌کرد خیره شدند، اما این لحظه مصادف شد

با انفجاری در موتور مذکور که باعث تکان شدیدی هم در هواپیما شد و مسافران همگی از شدت ترس به صندلی‌های خود بازگشتند. پس از یکی دو دقیقه که اوضاع تثبیت شد و دود سیاهرنگ هم برطرف شد، آنگاه آنچه که از موتور سمت راست هواپیما باقیمانده و قابل رویت بود، توده فلزی درهم پیچیده و سوخته‌ای بود که هیچ‌گونه شباهتی به موتور هواپیما نداشت. کاپیتان هریس هم که از کابین خلبان شاهد ماجرا بود به سرعت خود را به قسمت مسافران رسانده و ضمن دلداری دادن به آنها، مسافران را از این امر مطمئن کرد که هواپیما با یک موتور هم می‌تواند بدون مشکل به سفر ادامه دهد و تنها از مسافرین تقاضا کرد که در صندلی‌های خود نشسته و کمربندهای خود را ببندند.

تغییر حالت

آن شور و هیجان و آن شادمانی‌ها در هنگام آغاز پرواز، اکنون جای خود را به ترس و وحشتی همه‌گیر داده بود، جوانترها دست بزرگترها را محکم گرفته بودند و از آنها سوال می‌کردند که چه خواهد شد. از طرفی، کاپیتان هریس فقط در فکر این بود که این نیم ساعت زمان باقیمانده از پرواز را هم با هر مکافاتی که بود به پایان برساند و ۲۰ نفر مسافر خود را سالم تحویل دهد، اما درست هنگامی که هریس غرق در چنین افکاری بود، تکانهای شدیدی باز هم هواپیما را فرا گرفت، این بار تکانها جیغ و فریاد مسافران بویژه زنان و دختران را نیز به همراه داشت. هریس نگاهی به موتور روی بال سمت چپ هواپیما انداخت و آن هنگام، وحشت سرتاپای وجودش را فرا گرفت، چرا که موتور سمت چپ هم آتش گرفته بود. او می‌دانست که از کار افتادن تنها موتور باقیمانده، به معنای سقوط هواپیما و مرگ حتمی همه سرنشینان است. به همین دلیل بلافاصله با نزدیکترین فرودگاه تماس گرفت و پیام اضطراری و شرایط سقوط را برای آنان فرستاد. «May Day (می دی)... May Day (می دی)» بلافاصله از نزدیکترین فرودگاه به او اطلاع داده شد که باید خود را برای فرود اضطراری در یک مزرعه ذرت آماده کند، چرا که این تنها راهی است که ممکن است تنی چند از سرنشینان هواپیما را از مرگ حتمی نجات دهد. مزرعه ذرت دارای بوته‌هایی است که هر کدام حدود ۱/۵ تا دو متر ارتفاع دارند و فرود در آن می‌تواند از شدت برخورد هواپیما به زمین تا حدودی بکاهد، چرا که انبوه بوته‌های ذرت خود می‌تواند به عنوان یک ترمز طبیعی عمل کند، اما کاپیتان هریس می‌دانست که کار به این سادگی نیست و ترس او بیشتر از اینکه در مورد مقوله شدت برخورد و کشش هواپیما روی زمین باشد، از آتش‌سوزی در کابین‌ها بود، چرا که هواپیما خود دچار نقص فنی شده و هر دو موتور آن طعمه آتش شده بود، بنابراین احتمال وقوع آتش‌سوزی در هنگام فرود اضطراری در مزرعه ذرت ،بسیار زیاد بود، اما از طرفی او چاره‌ای هم نداشت چرا که فرود اضطراری، آن هم با هواپیمایی با شرایطی این چنین، در هر کجا می‌توانست مرگبار باشد.

اطلاع دادن به مسافران

کاپیتان هریس از کمک خلبان خواست تا چند لحظه سکان کنترل هواپیما را به دست بگیرد تا او وضعیت موجود را برای مسافران شرح دهد. آنگاه او به کابین مسافران وحشت‌زده که برخی از آنان چشمان خود را بسته بودند و دعا بر زبان جاری کرده بودند، رفت و بدون مقدمه، برای آنها جریان را شرح داد و به آنها گفت که تا توقف کامل هواپیما روی صندلی‌های خود باقی بمانند و پس از ایست کامل هواپیما، بدون هیچگونه مکثی از طریق در اضطراری از هواپیما خارج شوند و با آخرین سرعت ممکن خود را از هواپیما دور کنند، چرا که هر لحظه امکان انفجار هواپیما وجود دارد. آنگاه کاپیتان هریس به داخل کابین خلبان برگشت و بلافاصله با فشار دادن چند کلید، دریچه مخزن سوخت را گشود تا سوخت هواپیما که خود می‌توانست عاملی برای آتش‌سوزی و انفجار در هواپیما باشد، از مخزن خارج شود. وانگهی او دیگر نیازی به سوخت نداشت، چرا که موتورهای هواپیما کارایی خود را از دست داده بودند، پس از این مرحله، او به ایستگاه زمینی اطلاع داد که برای انجام عملیات فرود اضطراری آماده است و فقط منتظر دستور آنها است. سپس به مسافران هم از طریق بلندگو اطلاع داد که کمربندهای خود را بسته و سر خود را میان دو زانوی خود قرار دهند و هر کدام بالشی را در پس گردن خود بگذارند و از خانم مهماندار خواست تا ابتدا تک تک مسافران را مورد بازرسی قرار دهد تا هر آنچه را از آنها خواسته شده است با دقت انجام دهند و سپس خودش هم دستورات ایمنی را انجام دهد. پس از آن حدود ده ثانیه گذشت و سپس از ایستگاه زمینی به کاپیتان هریس اطلاع داده شد که عملیات فرود را با زاویه‌ای که برای او محاسبه می‌شود و به اطلاع او می‌رسد، شروع کند، آنگاه کاپیتان هریس فرمان هواپیما را به سوی خود کشید و سپس هواپیما فرود را آغاز کرد.

آتش در بوته‌های ذرت

هواپیما با زاویه‌ای نسبتاً تند به سوی زمین حرکت کرد، کاپیتان هریس ابتدا از دور مزرعه ذرت را مشاهده کرد و سپس با تغییر اندکی در مسیر، دماغه هواپیما را درست در جهت مزرعه ذرت قرار داد. آنگاه درست زمانی که اولین برگ‌های ذرت را روی شیشه کابین خود احساس کرد، چشمان خود را بست و ترمز هواپیما را تا آخرین قدرت بکار انداخت و هواپیما با صدایی مهیب روی زمین کشیده شد، چرا که چرخی در کار نبود و با اینکه ترمز هواپیما با آخرین قدرت راه‌اندازی شده بود، اما گویی هیچ قدرتی جلودار حرکت این پرنده زخمی نبود. مسافران در داخل هواپیما هر کدام به اینطرف و آن‌طرف پرتاب می‌شدند و برخی هم با ضربه‌هایی که به سرشان بر اثر این برخوردها وارد شده بود، از هوش رفته بودند. در این میان شعله‌های آتش هم هواپیما را دربر گرفته بود، حتی برگهای پهن بوته‌های ذرت هم آتش گرفته بودند. سرانجام هواپیما درحالی که کاملاً به طرف راست غلطیده بود، متوقف شد. در همین حال آتش تمام بدنه هواپیما را فرا گرفته بود و اگر این آتش به داخل کابین راه می‌یافت، آنگاه همه مسافران را که برخی از آنها بی‌هوش شده بودند، طعمه خود می‌کرد.

به محض توقف در هواپیما به صورت خودکار گشوده شد، اما هیچکس نمی‌توانست از آن خارج شود، چرا که برخی بی‌هوش شده و بقیه هم با شکستگی استخوان در چند قسمت از بدن خود مواجه بودند و توان حرکت در آنها نبود. کاپیتان هریس و کمک او هم هر دو دچار شکستگی از ناحیه کمر و شانه شده بودند و قادر به حرکت نبودند. اما در این میان تنها دو نفر آن هم پدر و پسری سیاهپوست که در ردیف آخر هواپیما جای داشتند، چون فقط دچار زخمهای سطحی و پارگی عضلانی شده بودند، قدرت حرکت داشتند. درواقع رافر بزرگ و رافر کوچک ناگهان خود را در میان جمعی مجروح که هیچکدام توان حرکت نداشتند، یافتند. آنها ابتدا بانوی همراه خود را که او هم تنها از ناحیه پیشانی زخمی شده بود، از هواپیما خارج کردند و او چند پتو را در فاصله امنی از هواپیما کنار هم پهن کرد تا بتواند از مجروحانی که از هواپیما خارج می‌شوند پرستاری کند. آنگاه رافرها دست بکار شدند، آن هم در میان آتشی که هر لحظه قسمت‌های بیشتری از هواپیما را دربر می‌گرفت. آنها یک به یک مسافران را از کابین هواپیما خارج کردند. ابتدا کهنسال‌ها و افراد

بقیه در صفحه ۶۵

اگر به خدا ایمان واقعی داشته باشی، به همه چیز ایمان خواهی داشت
●توسکانی نی

داستان زندگی

ثریا

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

براساس سرگذشت: نعیم

- داداش تو یعنی نمی‌خوای برای عروسی من بیای؟ خودت که می‌دونی من از زندگی اولم جز بدبختی نصیبی نبردم... پس حالا که بعد از این همه سال، قراره خوشبخت بشم نمی‌خوای بیای ایران؟ یا نکنه هنوز در فکر «عشق گمشده‌ات» هستی؟

ثریا، اینها را گفت و قبل از اینکه ادامه بدهد، گفتم: «باشه خواهر عزیزم... من ۳ روز دیگه ایران هستم!»

این را گفتم و تلفن را قطع کردم و بلافاصله از طریق اینترنت، اولین پرواز را به سوی تهران رزرو کردم. در طول راه فقط به زندگی گذشته‌ام فکر می‌کردم...

o

من شاید جزو منحصر به فردترین معتادان دنیا بودم! یا لااقل یکی از بااستعدادترین معتادان عالم که در همان کلاس اول، دیپلم را گرفتم! نوزده ساله بودم که اول با مسعود و با هروئین آشنا شدم! تا آن روز حتی لب به سیگار هم نزده بودم و به همین دلیل می‌گویم منحصر به فرد بودم، زیرا معمولاً همه کسانی که در لجنزار اعتیاد غرق می‌شوند، ابتدا از سیگار خوششان می‌آید، بعد طعم حشیش را می‌چشند، سپس از تریاک لذت می‌برند و آخرسر - وقتی هیچکدام راضیشان نمی‌کند به سراغ گرد مرگ می‌روند، به سراغ پودر نابودی، سوغات ابلیس؛ به سراغ مجوز بی‌غیرتی یعنی هروئین می‌روند!

من اما در همان قدم اول پایم را گذاشتم روی آخرین پله نردبان و در ظلمات و تاریکی گرد سفید غرق شدم. خودم هم می‌دانم که نوزده سالگی برای هروئینی شدن خیلی زود است، اما لعنت بر مسعود که مرا با آن گرد کشنده آشنا کرد، یا بهتر است بگویم لعنت بر او و ستاره که مرا به آن لجنزار کشاندند.

اول از مسعود بگویم، او یکی از بچه‌های محل محسوب می‌شد که سه - چهار سال از من بزرگتر بود. اولین بار او را موقعی شناختم که کتکش زدم. از بچه‌های محل شنیده بودم که جوانی ولگرد و خوشگذران است که تا اینجای کار به من ارتباطی نداشت، زیرا رفاقتی با او که از من بزرگتر هم بود، نداشتم، اما هنگامی که اول شنیدم و بعد خودم دیدم که چشمش به دنبال ثریا است، آن وقت بود که یکروز رفتم خانه‌شان تا حق‌اش را بگذارم کف دستش. این را می‌دانستم که پدر و مادرش هر دو بعد از ساعت ۶ بعدازظهر از سر کار می‌آیند و مسعود نیز - معمولاً - حوالی ساعت ۱۲ تا ۳ بعدازظهر خانه است. به همین خاطر رفتم و زنگ خانه‌شان را زدم، در را که باز کرد جای «علیک» بر «سلام» او، با مشت کوبیدم توی صورتش که دماغش پر از خون شد. او هم بیکار نماند و زد و همین طور زد و خورد ادامه یافت تا اینکه مهمان مسعود آمد وساطت کرد و گفت:

- بابا ناسلامتی شما دوتا آدم حسابی هستین، نمیشه بجای دعوا، با زبان و منطق مشکلتون رو حل کنین؟

هرگز نفهمیدم چرا تحت تاثیر قرار گرفتم، اینکه یک دختر میانجی دعوایم با مسعود شد؟ یا اینکه مقابل زیبایی آن دختر کم آوردم؟ هرچه بود لحظه‌ای دست نگه داشتم تا مسعود نیز در همین یک لحظه و با یک جمله جنگ را تمام کند: «به ارواح خاک بابام من خبر نداشتم که ثریا خواهر توئه...! حالا هم که طوری نشده، دومرتبه سر راهش رو گرفتم تا شماره تلفن بهش بدم، از فردا اگر منو ده‌متری خواهرت دیدی، اون وقت من از نامرد هم بدترم...»

در فکر پاسخ بودم که میانجی دعوایمان - ستاره - کار را به آشتی کشید: «گفتم که با منطق، راحت‌تر به نتیجه می‌رسین؟ تمام شد، مسعود دیگه از این غلطها نخواهد کرد، درسته مسعود؟»

و بعد یک روبوسی و معذرت‌خواهی و... به ظاهر همه چیز به پایان رسیده بود، اما داستان زندگی من تازه آغاز شده بود. مسعود اگرچه یکی از بدنام‌ترین جوانهای محل بود، اما در رسیدن به مقصد فوق‌العاده باهوش بود. او که حاضر نبود به‌راحتی دست از سر خواهر من بردارد، برای اینکه به ثریا برسد تصمیم گرفت مرا اسیر خودش کند، یعنی معتاد به هروئین! منتهی از آنجایی که یقین داشت من به این راحتی‌ها به دام نمی‌افتم، لذا یک شکارچی ماهر را به سراغم فرستاد، یک نفر که تکیه کلامش این بود: «هر کس می‌خواد دستش به من برسه، نباید دست منو رد کنه!» و من که تا آن موقع حتی با یک دختر هم حرف نزده بودم، طوری خواهان رسیدن به ستاره بودم که وقتی دو هفته پس از آشنایی‌مان، «ستاره» زرورق و لوله هروئین را تعارفم کرد، فقط به هوس رسیدن به او بود که دستش را رد نکردم و اینطوری بود که برای اولین مرتبه طعم نابودکننده هروئین را چشیدم. البته پس از اولین مرتبه‌ای که هروئین کشیدم قسم خوردم که دیگر لب نزنم، اما ستاره چی؟ از او چگونه می‌توانستم بگذرم؟ پس دوباره او نصیبم شد و من نیز یکبار دیگر هروئین کشیدم و از فردای آن روز طوری در آن هوس گناه‌آلود غرق شدم که کمتر از یکماه بعد تبدیل شدم به یک معتاد کامل! و تازه آن موقع بود که فهمیدم مسعود چه نقشه‌ای برایم کشیده است: «ببین نعیم... تو می‌خوای به عشق و عیش‌ات با ستاره برسی، هروئین مجانی هم بکشی، باشه، عیبی نداره، توی عالم رفاقت این وظیفه منه که هر کاری که از دستم برمیاد برات انجام بدم، اما تو چی؟ یعنی تو نباید به من کمک کنی تا به عشقم برسم؟ ضمن اینکه من می‌خوام با ثریا ازدواج کنم، این کار بدیه؟»

این حرف مرا فقط کسانی می‌فهمند که از شدت خماری مغزشان از کار افتاده باشد! ضمن اینکه نشئه شدن همراه بود با یکبار دیگر رسیدن به ستاره! پس همان کاری را کردم که هر رذل و نامرد دیگری می‌کرد، به خانواده‌ام گفتم که مسعود، جوان خوبی است و می‌تواند ثریا را خوشبخت کند و... و چشم که باز کردم در مجلس عروسی ثریا و مسعود بودم و آنجا بود که برای اولین بار با «عهدیه» آشنا شدم. او یکی از دوستان ستاره بود که از شهرستان برای تعطیلات تابستان به خانه آنها آمده بود و با اصرار ستاره به جشن عروسی مسعود و ثریا آمده بود. نمی‌دانم چرا از او خوشم آمد؟ شاید بخاطر وقاری که داشت یا به دلیل تفاوت عمیقی که در رفتار و گفتارش با ستاره داشت و شاید هم به دلیل حرفی بود که آخرشب همان شب و پس از پایان جشن عروسی که به خانه ستاره رفتیم به من گفت!

ستاره به خواب رفته بود و من مشغول کشیدن هروئین بودم که عهدیه کنارم نشست و بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: «آدم از مردهایی مثل تو حالش به هم می‌خوره، تو چه آشغالی هستی که فقط برای نشئه شدنت و برای هوسبازیت و رسیدن به ستاره حاضر شدی خواهر نازنینت رو بفرستی توی دهان گرگ؟»

- نه... تو در مورد من داری اشتباه می‌کنی... من... من اونطوری که تو فکر می‌کنی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که عهدیه نه برخلاف لوندی‌هایی که در رفتار ستاره بود، که با خشونت

زیاد کوبید زیر زرورق و لوله‌ام و فریاد زد: «دهنت رو ببند نامرد... من همه چیزرو می‌دونم... حتی خبر دارم مسعود برای اینکه بتونه به خواهر تو برسه، ماشین پیکان خودش رو تقدیم دوست دخترش - ستاره - کرد، تا اون هم تورو به این بلای خانمانسوز گرفتار کنه که نتونی مانع ازدواج مسعود با ثریا بشی! و تو فقط بخاطر خودت، خواهر بدبختت رو گرفتار کردی و...»

آن شب عهدیه آنقدر گفت و گفت، تا اینکه گفتم: «فردا صبح همه چیزرو تمام می‌کنم... همه چیزرو...»

اما فردا صبح مانند همه معتادان عالم این را فهمیدم که هر حرفی در حالت نشئگی می‌زنی فقط باد هواست، آری خمار که می‌شدم هیچ چیز حالیم نمی‌شد، جز اینکه خودم را بسازم تا درد نکشم. جالب بود وقتی می‌کشیدم، تصمیم می‌گرفتم که حق مسعود را کف دستش بگذارم، ستاره را از خودم برانم و ثریا را آزاد کنم، اما همین که درد خماری به جانم می‌افتاد و یادم می‌آمد که جز ستاره و مسعود کسی را برای تهیه مواد ندارم، همه چیز فراموشم می‌شد. عهدیه اما، هر بار که زیر قولم می‌زدم مرا تحقیر می‌کرد، فحشم می‌داد، توهین می‌کرد و... و عجیب بود که برخلاف رفتارهای او، من روزبه‌روز بیشتر عاشقش می‌شدم. شاید چهره جذابی داشت، اما عشق من به او فقط به این دلیل بود که سعی می‌کرد به ثریا کمک کند!

این بازی موش و گربه چند ماه ادامه داشت تا اینکه مرگ ستاره، بزرگترین عامل ترک اعتیاد من شد، آری، او نیز مانند اکثر معتادها، یکشب که زیادی تزریق کرد، حالش بد شد و سنکوب کرد و مرد! حرفهای آن شب عهدیه از یادم نمی‌رود که بالای سرم نشسته بود و فریاد می‌زد:

«بدبخت، آخر و عاقبت تو هم اینه!»

مرگ ستاره شوک بزرگی بود که مرا به خودم آورد. ضمن اینکه زندگی ثریا نیز تبدیل به جهنم شده بود، خواهر بیچاره‌ام که فکر می‌کرد من هم قبل از ازدواج او با مسعود از اعتیاد شوهرش خبر نداشته‌ام، هر روز زیر مشت و لگدهای او خون بالا می‌آورد تا اجازه بدهد مسعود طلاهای او را بفروشد و خرج اعتیادش را فراهم کند. همه این اتفاقات شوم دست به دست هم داد تا من به کمک عهدیه اعتیادم را ترک کنم. او که پدر و مادر پولداری داشت، مرا در یک بیمارستان بستری کرد، بهترین داروها را از خارج برایم تهیه کرد، چند روانشناس و مشاور را برایم استخدام کرد و... تا سرانجام ده ماه پس از ازدواج مسعود و ثریا، من موفق شدم آدم بشوم! و حالا نوبت آزاد کردن ثریا بود، تنها شانسی که نصیبم شده بود این بود که مسعود بخاطر خودش هم که بود از اعتیاد من به ثریا چیزی نگفته بود، درحقیقت او نیز مثل همه معتادها حاضر نبود اعتراف کند که معتاد است، پس چاره‌ای نداشت جز اینکه از اعتیاد من حرفی نزند.

اینگونه بود که من با کمک عهدیه و پولی که از او قرض کردم، موفق شدم با استخدام یک وکیل عالی، طلاق ثریا را بگیرم، ضمن اینکه مجبور شدم باز هم از عهدیه قرض بگیرم و یک حق‌السکوت سنگین نیز به مسعود بدهم تا زبانش را برای همیشه ببندد، اگرچه او نیز مدتی پس از طلاق دادن ثریا، به دلیل تزریق گچ به جای هروئین، مرد!

و اما قصه من و عهدیه نیز یکباره تمام شد. درحقیقت همان روزی که من از او تقاضای ازدواج کردم، عهدیه رفت! یک هفته پس از طلاق ثریا بود که با عهدیه قرار داشتم. حالا دیگر یقین داشتم اگر با این دختر - که هیچ چیزش شبیه دخترها نبود - ازدواج کنم خوشبخت می‌شوم، اما وقتی این را به او گفتم، اول رنگش کبود شد، بعد لبش را گزید و سپس خندید و گفت: «از فکرش بیا بیرون... من و تو هرگز نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم... دلیلش را هم نپرس... فقط این رو بدان که من هرگز نمی‌تونم با تو ازدواج کنم.»

آن روز یکساعت با او بحث و جدل کردم، اما فایده‌ای نداشت و قرار شد در جلسه بعدی با هم صحبت کنیم، اما کدام جلسه؟ این آخرین دیدار من و او بود؛ فردای آن روز یک نامه به دستم رسید که عهدیه نوشته بود: «برای همیشه خداحافظ... من فردا دارم ازدواج می‌کنم و از ایران میرم، سعی کن منو فراموش کنی...»

و این پایان تلخ عشق من نسبت به عهدیه بود. او با اینکه هرگز به من اظهار علاقه نکرده و حتی پذیرای عشق من نیز نشده بود، اما طوری مرا به خودش وابسته ساخت که دیگر پس از او نتوانستم در ایران بمانم و چند ماه بعد به اینجا - اروپا - آمدم و حالا پس از هفت سال با اصرار ثریا مجبور بودم به ایران بیایم. آری، ثریا و خانواده‌ام فکر می‌کردند که من به خاطر عشق قدیمی عهدیه است که در این سالها به وطنم برنگشته‌ام، اما قضیه چیز دیگری بود، من وقتی یادم می‌آمد که در جوانی چه بلایی بر سر خواهر نازنینم آوردم، از خودم خجالت می‌کشیدم، اما حالا قضیه فرق می‌کرد... حالا که ثریا قرار بود خوشبخت بشود، من باید به ایران برمی‌گشتم!

○

با اینکه به خانواده‌ام اصرار کرده و از ثریا قول گرفته بودم که در منزلشان منتظرم باشند، اما تقریباً تمام فامیل به فرودگاه آمده بودند. چند لحظه‌ای در آغوش مادرم اشک ریختم و سپس بر دستهای تکیده پدرم بوسه زدم و بعد با عمه و خاله و عمو و... دیده‌بوسی کردم و...

- خب داداش، نمی‌خوای با شوهرخواهرت آشنا بشی؟

این را ثریا گفت و من که از همان لحظه دیدن ثریا، چشمم دنبال یافتن کسی بود که داشت خواهرم را خوشبخت می‌کرد، با خوشحالی برگشتم و با پیمان دست دادم و گفتم: «خیلی خوشحالم که شمارو می‌بینم آقاپیمان...»

اما او لحظه‌ای نگاهم کرد و کوتاه و مختصر گفت: «امیدوارم همیشه با هم رفیق باشیم.»

نمی‌دانم با شنیدن صدایش یا با دیدن چهره‌اش آنطور یکه خوردم؟ اما هرچه بود طوری جا خوردم که ثریا پرسید: «طوری شده داداش؟»

به خودم آمدم و خندیدم و گفتم: «معلومه طوری شده... وقتی دارم با مردی که تورو دوست داره آشنا میشم، حتماً طوری شده»!

و بعد در میان ولوله و سروصدای دوستان و فامیل و خانواده‌ام که برای استقبالم آمده بودند از سالن فرودگاه خارج شدیم، اما هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم از این فکر خارج شوم که من قبلاً «پیمان» را دیده‌ام! مطمئن بودم که او را دیده‌ام... در طول راه و داخل ماشین نیز هر بار سر برگرداندم «پیمان» را خیره خودم دیدم که داشت می‌خندید. هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم مطمئن می‌شدم که او را می‌شناسم. یقین داشتم که حتی با او دوست بوده‌ام و... و همین که ماشین پدرم جلوی خانه توقف کرد، یادم آمد و او را شناختم... اما یعنی چه؟ یعنی پیمان برادر «عهدیه» است؟ پس چرا اینطوری نگاهم می‌کند؟ یعنی امکان دارد که...؟

به ثریا و خانواده‌ام گفتم: «تا شما چایی‌رو حاضر کنین، من با شوهرخواهر عزیزم یک گپ کوتاه می‌زنم و میایم داخل...»

آنها نیز همین کار را کردند، و بعد که تنها شدیم رخ به رخ پیمان ایستادم و با لحنی جدی، اما محترمانه گفتم: «قیافه شما خیلی برای من آشناست و...»

اما پیمان خندید و سیگاری روشن کرد و یک عدد سیگار نیز به من تعارف کرد و با خنده، گفت: «خودت رو به خنگی نزن... یا نکنه داری یکدستی می‌زنی و می‌خوای من‌رو بگذاری سر کار؟ آره... درست تشخیص دادی... با همان نگاه اول فهمیدم که منو شناختی، حدست درست بود، منم... عهدیه! یا بهتره بگم عهدیه سابق و پیمان فعلی! می‌بینی که حتی اسمی هم که انتخاب کردم خیلی شبیه اسم قبلی منه، عهدیه - پیمان! درسته؟ ولی جز این اسم، همه چیز فرق کرده! عهدیه یک زن بود، ولی پیمان یک مرده!»

متحیر و گیج و مات و منگ نگاهش کردم و فقط زمزمه کردم: «امکان نداره....»

اما او خنده مردانه‌اش را سر داد و گفت: «چطور امکان نداره؟ ناسلامتی تو تحصیلکرده اروپا هستی و می‌دونی که جراحی تغییر جنسیت لااقل بیست ساله که خارج از ایران انجام میشه! البته من هرگز یک زن کامل نبودم، درحقیقت «نارسا بودن یک ژن» این بلارو سر من آورد که تا سن ۲۵ سالگی - سه سال قبل - دختری باشم که فقط ۱۰ درصد دختر و زن بود و من ۹۰ درصد مرد بودم! اینطوری نگاهم نکن آقانعیم... من نه‌فقط مجوز پزشکی برای تغییر جنسیت داشتم که حتی مجوز شرعی هم گرفتم! می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی اینکه همه قبول کردند که من یک مرد بودم که اشتباهی زن به دنیا آمدم! یادت هست اون روزها - پیمان [یا عهدیه؟] حتی به اسم مسعود و ستاره نیز اشاره نکرد و ادامه داد - هر بار به من اظهار عشق می‌کردی و به من تقاضای ازدواج می‌دادی... [پیمان با صدای بلند خندید و قهقهه زد و به ادامه گفت:] بهت چی می‌گفتم؟ می‌گفتم من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم و دلیلش را نیز نپرس! درسته؟ خب من اون روزها خودم می‌دونستم تا چند سال دیگه مرد خواهم شد، اما برای رسیدن به آرزوم مشکلاتی سر راهم بود که چند سال زحمت کشیدم تا اونهارو از سر راه برداشتم... راستش‌رو بخوای در همان روزهایی که ثریا از اون کثافت طلاق گرفت، من در فکر ازداوج با خواهرت بودم! واسه همین در تمام این سالها که نمی‌تونستم پا جلو بگذارم، به خدا التماس می‌کردم که دل منو نشکنه و ثریارو برای من نگه داره... و حالا خدارو شکر می‌کنم که او آنقدر مهربان بود که منو به آرزوم رساند... خب آقا نعیم... حالا نظر شما چیه؟

بقیه در صفحه ۴۷

اصل ایمان، از پاکی روح و صفای باطن است

• شارل دوتیه

میزگرد خیابانی اطلاعات هفتگی

زندگی مجازی اینترنتی

این میز گرد، میزی است که نمی شود آن را لمس کرد. نمی شود ابعادش را نشان داد. و نمی شود دانست آیا با کسی که حرف می زنیم، همان است که می گوید، یا کسی دیگر است. این میز گرد، بسیار اسرار آمیز است. ما به آن می گوییم مجازی ولی افرادی حقیقی آن را اداره می کنند و در آن حضور می یابند. ما در این میز گرد، شما را به زندگی مجازی می بریم. زندگی مجازی شگفت انگیزی که پر از اشخاص حقیقی است.

شما هم با ما بیایید ولی مراقب باشید هرگز از ما جدا نشوید زیرا اگر در یکی از کوچه های زندگی مجازی گم شوید، شاید بر شما آن برود که بر ساکنان سرزمین مجازها رفته و می رود.

گزارشی از
مصطفی گلیاری

عکس ها از یسنا

اشاره

نزدیک به سه ماه پیش به فکرم رسید به سفری اسرار آمیز بروم. پیشترها، در این باره فکرها کرده بودم ولی نمی دانستم چگونه می توانم خودم بروم و مستقیماً این جهان مجازی را لمس کنم و با مسائل آن آشنا شوم تا بدانم چرا ایجاد شده، دلیل گسترش روزافزونش چیست، و اگر فکری به حالش نشود، چه می شود؟ تا این که کسی راه و چاه این سفر شورانگیز را یادم داد و از صبح تا صبح با همه افراد حقیقی خدا حافظی کردم و به جهان مجازی رفتم. جهانی که شاید در خانه شما هم باشد ولی از آن بی خبر باشید. سرزمینی که برای سفر به آنجا فقط یک کامپیوتر و یک خط تلفن و یک کارت اینترنت و یک آیدی و یک پسورد می خواهد. کسی که به آنجا می رود، شاید هرگز برنگردد. شاید هویت خود را برای همیشه از دست بدهد. شاید ازدواج کند. شاید عاشق کسی شود که هرگز وجود نداشته است. در دنیای مجازی، فقط کلمه وجود دارد و تعیین کننده است. آیا کسی که هر نیمه شب تا دمیدن ستاره سهیل با او چت می کنید، به راستی کیست؟ آیا جز کلمه، کسی دیگری است؟

بیایید تا به شما بگوییم او کیست:

عشق مجازی

برای پهن کردن میز گرد، گرچه به چند کافی نت هم رفتیم ولی بیشتر میز گردها در یاهو مسنجر پهن می شد. شب بود. از دو گذشته بود. دامی که پهن کرده بودم، آیدی من بود که تلفظ جالبی داشت. منتظر ایستاده بودم تا کسی زنگ بزند. و زد و خواست او را اد کنم. یعنی اسم او را به فهرستم اضافه کنم. اسمش سرگردان آندرلاین ۳۲... بود.

این کار را کردم. و پرسیدم: شما کی هستین؟ گفت غریبی که قلبش شکسته. گفتم: توی چت؟ گفت آره...

شما کی هستین؟ گفتم غریب نواز. و ادامه دادم: اونی که قلب شما رو شکسته، کی بوده؟ گفت: شیش ماه با من بازی کرد. شیش ماه زیبا ترین کلمات عاشقانه رو به من گفت. من داشتم زندگی خودمو رو می کردم. داشتم درسم رو می خوندم. خوب هم می‌خوندم. حتما قبول می شدم... ولی حالا خراب کردم.

نوشتم: وقت مناسبی رو برای دلدادگی انتخاب نکردین. باید اول میذاشتین کنکورتونو می دادین.

نوشت: من انتخاب نکردم. اون انتخاب کرد. کارش هم عمدی بود. می خواست فکر منو مشغول و پریشون کنه تا قبول نشم. **برایش نوشتم: چرا**؟ نوشت: چون میدونین اون کی بود؟ و می دونین این حقیقت رو کی به من گفت؟ درست شبی که فرداش کنکور داشتم. اون خواهر ناتنی من بود که خودشو به اسم پسر جا زده بود و دل منو برده بود.

نوشتم: خیلی متأسفم... یک دقیقه به سکوت گذشت. بعد نوشت: می بخشین... من داشتم گریه می‌کردم.

شب همه که خوابیدند، چت می کنم

بعد برایم تعریف کرد که خواهر ناتنی اش که رقیب اوست، شش ماه در نقش پسر با او چت کرده و سرانجام چنان ضربه ای به او زده که کارش به پزشک اعصاب کشیده.

من در سفری که به دنیای مجازی کردم و هنوز ادامه دارد، با چنین نمونه هایی بسیار روبه رو شدم. یعنی با دخترانی که در نقش پسر با دختران دیگر چت می کنند. یکی از آنها می گفت دلیلش این است که چت کردن را دوست دارم ولی شوهرم مخالف است بنابراین گفته است باید با اسم مرد چت کنم نه با اسم خودم. چند نفر هم برای انتقامجویی در نقش پسر ظاهر شده بودند ولی بقیه آنها می گفتند دلیلش این است که پسرها بی تربیتند یا بلد نیستند با ما ارتباط بگیرند بنابراین ترجیح می دهیم با دخترها چت کنیم و برای این که برای آنها جذاب باشیم، می گوییم پسر هستیم. با پسرهایی هم آشنا شدم که در نقش پسر هیچ محبوبیتی نداشتند ولی در نقش دختر بسیار محبوب بودند. یکی از آنها می گفت تا حالا چند خانواده را بر باد داده ام.

چرا چت می کنی؟

من حالا در فهرستم اسم خیلی ها را دارم. همیشه هم آن لاینم و هر بار می بینم که گروهی دارند با دوستان مجازی خود چت می کنند. حتی اگر ساعت سه یا چهار یا پنج و نیم صبح هم که بیایم، هستند کسانی که یا دارند دنبال دوست مجازی می گردند، یا مشغول چت کردن هستند.

حالا ساعت چهار صبح است و من می خواهم کم کم کامپیوترم را خاموش کنم. مشغول ضبط کردن یادداشت هایم هستم که باران رنج آندرلاین ... زنگ می زند و پنجره اش را باز می کند. به سلامش جواب می دهم و می گویم من داشتم می رفتم. **می نویسد:** سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت؟ می نویسم: با یه سؤال به سلام شما پاسخ میدم... چی شد که چت کردنو شروع کردی؟ ...کمی مکث می کند. بعد چهار بار حرف M انگلیسی را می نویسد یعنی دارم فکر می کنم. بعد می نویسد: ...تنهایی. بی همدمی... خونواده م اجازه نمیدادن با کسی رفت و آمد کنم. تلفن هم نمیذاشتن. یه روز گفتم می خوام فتو شاپ و کامپیوتر و اینترنت یاد بگیرم تا برم سر کار. گفتن باشه. منم به این بهونه وارد چت شدم.

نوشتم: و چون تایپ کردن هیچ سر و صدایی نداره، درحالی که اونا فکر می کنن داری فتوشاپ کار می کنی، تو از هفت کوچه شهر مجازی هم گذشتی.

نوشت: آره. و صورتکی فرستاد که معنی اش این بود: به کسی نگی ها!... نوشتم چند ساله کارت اینه؟... نوشت دو ساله. از وقتی که شدم باران رنج. یعنی از وقتی که شکست عشقی خوردم و دور دنیای واقعی رو خط کشیدم. وقتی دوست پسرم به من خیانت کرد و قلبم رو شکست، با دنیای حقیقی خداحافظی کردم و شدم باران رنج.

دختری که پسر است

مرتضی امیری هم مثل اوست. او جوانی است که در دنیای حقیقی و مردانه دستش به جایی بند نشده و سرکوب شده. حالا دو سه سال است که وارد دنیای مجازی شده. او می گفت:

من در دنیای حقیقی به عنوان یک مرد هیچ موفقیتی به دست نیاوردم و نمیارم. یه روز به فکرم رسید برم توی نت و با نقش دختر ظاهر بشم... یه اسم دخترونه واسه خودم انتخاب کردم و رفتم توی جلد اون و دیدم وای خدای من.... چقدر موفقم. پرسیدم: فکر نمی کنین اختلال هورمونی داشته باشین؟ گفت: وا؟ چه حرفا.... معلومه که. من یه مرد معمولی هستم و هیچ عیب و نقصی ندارم ولی واسه دخترا جذاب نیستم. چه توی دنیای حقیقی چه توی دنیای مجازی ولی وقتی که میرم توی جلد دختر و وارد دنیای مجازی میشم، کلی کشته مرده پیدا می کنم. اصلا یه آدم دیگه ای میشم.

پرسیدم چه لذتی می بری؟ گفت: از این که حس می کنم یه عده منتظرم هستن. قلب شون برام می تپه. منو دوست دارن و این جور حس ها، خیلی خوشحال میشم چون توی دنیای حقیقی هیچ کس منو تحویل

نمی گیره. ولی توی دنیای مجازی، من دختری هستم که حتی دو تا خونواده رو متلاشی کردم.

عشق مجازی، طلاق حقیقی

گفتم: چی داری میگی؟ گفت: عین واقعیته. جفت شون زن داشتن. دیوونه من بودن. زن هاشون بهشون گیر داده بودن که نباید با این دختره چت کنین. ولی من همچین دل شونو برده بودم که نمی تونستن مقاومت کنن و نصفه شب باهاشون قرار چت میذاشتم. عمدا حرفای خنده دار می نوشتم و اونا یه هو می زدن زیر خنده و زن ها شون متوجه می شدن. و خلاصه به هر دوشون قول دادم اگه زن شونو طلاق بدن، باهاشون ازدواج می کنم. اونام طلاق دادن. منم دیگه باهاشون چت نکردم. من با هر دوشون در یه لحظه چت می کردم. خوشم میاد آدمای نادون رو به درد سر بندازم.

کافی نت، جایی امن

سیاهی کیستی؟

تو با چه کسی چت می کنی؟ مرد است؟ زن است؟ جوان است؟ پیر است؟ آشناست؟ بیمار است؟ کیست؟ او کسی نیست جز یک آیدی. تو باید بسیار کارکشته و روانشناس و استاد باشی تا از زیر کلماتی که رد و بدل می شوند، از مکث ها، از نوشتن ها و پاک کردن ها، از پاسخ هایی که در برابر سؤال های غیر منتظره می شنوی، بفهمی او تا حدودی چه سن و سالی دارد و اگر بسیار ماهرتر باشی، جنسیتش را هم تشخیص بدهی. ولی دانستن همین ها را فقط معدودی می دانند نه همه کس. پس اگر چت می کنید، پیوسته از خود بپرسید: سیاهی کیستی؟

لیلا الف بیست و سه ساله، دانشجو: ممکنه با کسی که واقعا معلوم نیست کیه ولی به هر حال دیگه مدتیه داریم باهاش چت می کنیم، گاهی خودش نباشه. مثلا برادرش یا یکی از دوستاش باشه و از غفلت اون که برای مدتی از کامپیوترش دور شده، استفاده کرده و با شما حرف می زنه. یا ممکنه آیدی و پسورد اونو به دست بیاره و به اسم اون با شما حرف بزنه. من برای این که از این اتفاق ها نیفته، برای کسانی که باهاشون چت می کنم، اسم شب تعیین می کنم و هر وقت ببینم لحن حرف زدن اون یه خورده عوض شده، بهش میگم: اسم شب لطفا!

در چت هیچ چیز مشخص نیست ولی یک چیز مشخص است: دل ها به لرزه می آیند. کلمات جادو می‌کنند. شاید هیچ جای دیگر کلمه چنین قدرتی نداشته باشد. اینجا تنها کلمه و چند صورتک است که حکومت می کند و می تواند تعیین کننده باشد.

شب است. تو تنهایی. دلت از همه جا و همه کس گرفته است. حرفی داری که روی دلت سنگینی می کند. به هیچ کس هم نمی توانی بگویی. تا کی می توانی آن را در چاه دفتر خاطراتت فرو بریزی و آن را پنهان کنی؟ شتر هم که به منزلگاهش می رسد، بارش را پایین می‌گذارد ولی تو به هر منزلی که می رسی، بار دلت هنوز بر دلت سنگینی می کند. شب است و همه خفته اند یا سریال تکراری نگاه می کنند و حواس شان به تو نیست. پشت کامپیوتر می نشینی و روشنش می کنی. وارد یاهو مسنجر می شوی و دنبال یک آیدی آشنا می‌گردی. پیدایش می کنی. قلبت فرو می ریزد. صدایش می کنی. تق تق تق . در می زنی. جواب نمی دهد. پنجره اش را باز می کنی و زنگ خانه اش را می زنی و می‌نویسی سلام. یا هر چیزی که دلت می خواهد. و او جوابی می دهد و کم کم و سپس با شتاب از دنیای حقیقی دور می شوی و در دنیای مجازی غوطه می خوری. همه چیز را خیلی راحت به او می گویی. همه چیز را. بی هیچ آدابی و ترتیبی.

آینه پنهان

گوگولی پیشی، ظاهرا دختر، ظاهرا ساکن اهواز می گفت: هر حرفی رو اینجا میشه زد چون آدم حس می کنه روبه روی یه آیینه ای واستاده که هیچی نشون نمیده. حتی عکس خود آدمو نشون نمیده. اینه که آدم با یه نفر حرف میزنه ولی اون یه نفر شاید وجود نداشته باشه.

دختر ماورایی مخالف است و می گوید: اگر شما حسی قوی داشته باشید و به همه چیز دقت کنید، می‌توانید از ورای کلماتی که ظاهرا از حروفی ساده تشکیل شده اند، احساساتی بسیار پیچیده را کشف کنید. من قبول ندارم که کسی را که آن طرف این کلمات نشسته است، نمی شناسم. من بسیار زود می توانم آرامش یا خشم یا افسردگی او را حس کنم. در همان دو جمله اول. من حتی می توانم زود بفهمم تنهاست یا کسی پیش اوست. می فهمم گرسنه است یا سیر است. کار دارد یا راحت است. خسته است یا نه. من همه را بی آن که خودش بگوید، زود می فهمم. اینجا فقط کلمه نیست. همراه کلمه و سکوت و غلط تایپ کردن و نوع جواب ها و اصلاح کردن ها و خیلی چیزهای دیگه، از جمله تصاویری که شخص برای گوشه پنجره خودش انتخاب می کنه، آره... همراه اینا، موج هایی هم میاد که اگه حس آدم قوی باشه، اونا رو می گیره و می تونه بفهمه داره با کی حرف میزنه. می تونه طرف مقابلش رو حس کنه. نه... این یه آینه سیاه نیست. یه جام درون نماس.

> **☑من فکر می کنم جای این حرف ها توی نت نیست... مثل اینه که آدم سر چهارراه وایسه وسفره دلش رو برای جماعت واکنه...**

پرسیدم: شما از این که چت می کنین، راضی هستین؟ مکث کرد. چیزی نوشت و پاک کرد. برای فرستادن مکث کرد. همه را پاک کرد و دوباره نوشت. کمی از آن را پاک کرد و چیزی به آن افزود و پس از کمی مکث، نوشته را فرستاد. نوشته بود: شاید یا بذارمش کنار یا خیلی محدودش کنم. آدم به دنیای مجازی عادت می کنه و عادت خوب نیست.

پرسیدم این مصاحبه رو با چه اسمی از شما چاپ کنم؟ گفت دختر ماورایی.

عشق من چته

وبلاگ

در دنیای مجازی، گوشه و کوچه ای هم هست به اسم وبلاگ. بیشتر وبلاگ ها جایی است برای حرف های خصوصی کسانی که می خواهند درد دل کنند با کسانی که راه دیگری برای حرف زدن ندارند. و می خواهند به دیگران نیز بگویند چه دردی دارند. آیا درحقیقت وبلاگ برای این هدف ایجاد شده یا کار دیگری هم از آن برمی آید؟ پس اگر چنین است، چرا بیشترین کاربردش چنین شده که گفتم؟ با فهیمه مصاحبه مجازی می کنم. او وبلاگ دارد:

پرسیدم: هدف اصلی یه وبلاگ چیه؟

گفت: نمی‌دونم. یه روز یکی از دوستام یه وبلاگ ساخت و به من هدیه کرد.

گفتم: تو چه انتظاری از وبلاگ داری؟ گفت: یه وقتایی هست که یه حرفا و یه مشکلاتی هست که آدم نمی تونه راحت مطرحش کنه ولی دلش می خواد کسی باشه و کمک کنه و نظر بده. می تونه توی وبلاگش بنویسه و بقیه بیان و نظر بدن.

گفتم: گاهی می بینم که بعضی از وبلاگ ها خصوصی شدن. **گفت**: منم به همین فکر می کردم. آره... میان خاطرات خصوصی شونو میذارن در معرض دید همه. این جالب نیست. به درد کسی هم نمی خوره.

پرسیدم: وبلاگ موفق چطوریه؟ گفت: باید چیزهایی بنویسه که درد همه باشه. گفتم دوست داری وبلاگ خودت چطوری باشه؟

گفت: من خودم بر سر دو راهی موندم که ادامه بدم یا ندم. من فکر می کنم جای این حرفا توی نت نیست. آدم اگه می خواد درد دل کنه، می تونه با دوستای قابل اعتمادش حرف بزنه. وبلاگ مال اینه که کسی حرف خاصی داشته باشه و بتونه اطلاع رسانی کنه. درد دل کردن توی وبلاگ، مثل اینه که آدم بره وسط چهار راه و از غم ها و شادی ها و اتفاق های روزش برای همه حرف میزنه و هر کس هم نظری میده که معلوم نیست به درد طرف بخوره یا نه. خودم این کارو نمی پسندم ولی گرفتارش هستم.

پرسیدم: یعنی چی گرفتارش هستم؟ گفت: یه جور عادت. عادت به دوستانی که پیدا کردم. و این که فقط اینجاست که می تونم حرفم رو راحت بزنم. چون منو نمی بینن. منو نمی شناسن. اینجوری مشکلم رو میگم، خجالت نمی کشم، وهرچند ممکنه مشکلم حل نشه ولی سبک میشم.

پرسیدم: پدر و مادرت خبر دارن؟ گفت: پدرم اول ها چت های منو می خوند و خیلی با من بحث می کرد و می گفت این کار درستی نیست.

بقیه در صفحه ۴۴

سخنی گوید که از اندیشه پاک سرچشمه گرفته است ●زرتشت

این کره خاکی و مکان زندگی ما، چه بوده و چگونه بوده و خواهد بود؟

داستان زمین

برگردان: بهروز بهرامی

تصویر کامل

ژئولوژیست‌ها و زمین‌شناسان، از آغاز قرن بیستم که تا حدودی قادر به شناسایی تحولات کره زمین در طول تاریخ شده بودند، همواره این آرزو را داشتند که روزی بتوانند همه معماها و پدیده‌های عجیب در کره زمین، همانند آتشفشانها، زمین لرزه‌ها و فجایع طبیعی و همچنین بوجود آمدن قاره‌ها و دریاچه‌ها را حل کرده و پاسخی برای سوالهای خود پیرامون تشکیل کره زمین و سیر تحول آن پیدا کنند، اما از دهه ۶۰ میلادی (۱۹۶۹ تا ۱۹۶۰) بود که شواهد و مدارک مختلف با توجه به پیشرفت‌های حیرت انگیز در ابزار و وسایل بویژه کامپیوتر جمع‌آوری شد و آهسته آهسته، دانشمندان توانستند تا به کمک شواهد و مدارک، کره زمین را چه در داخل و چه در پوسته خارجی آن شناسایی و سیر تحول آن را در تاریخ تشخیص دهند.

پس از آن در طی سه دهه گذشته، بسیاری از فرضیه‌های انقلابی، جای باورهای گذشته را

۱

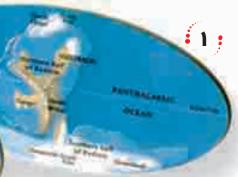
PANTHALASSIC
OCEAN

۲

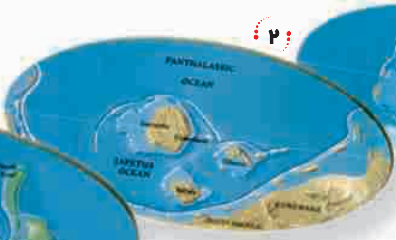
PANTHALASSIC
OCEAN
IAPETUS
OCEAN

۳

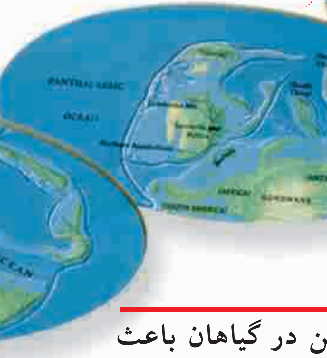
PANTHALASSIC
OCEAN
AUSTRALIA
ANTARCTICA
AFRICA
GONDWANA
SOUTH AMERICA

آغاز کار: ۶۵۰ میلیون سال پیش

کره زمین در ابتدا که سه میلیارد سال پیش تشکیل شد، فقط آب بود و آب و فعل و انفعالات داخلی آن هنوز قدرت کافی برای ایجاد پوسته خارجی نداشت. زمین‌شناسان هشدار می‌دهند که اگر بر اثر ندانم‌کاری بخصوص انفجارهای اتمی، فعل و انفعالات داخل زمین تضعیف شود، آنگاه آب، دوباره سطح زمین را خواهد پوشاند.

نخستین قطعه خشکی در روی کره زمین که به اندازه کافی بزرگ بود و می‌توان نام قاره را روی آن گذاشت ۷۵۰ میلیون سال پیش تشکیل شد که به آن «رودینیا» گفته می‌شود.

۱ ۶۰۰ میلیون سال پیش: قاره دیگر

نخستین قاره بزرگ یا سوپرقاره که ۷۵۰ میلیون سال پیش ایجاد شد، دو جریان آب بوجود آورد، یکی به سوی شمال و دیگری به سوی جنوب که در آن نقطه قطب را بوجود آورد. در این قاره تک همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، کوهستان‌ها بالا رفت و یخچال‌های طبیعی در قطب بوجود آمد، حتی خط استوا هم تشکیل شد و از بخش میانی قاره عبور کرد. اما همین که تکه سرزمین‌های شمالی با سرزمینی که اکنون آفریقا در آن قرار دارد، برخورد کرد، در ۶۰۰ میلیون سال پیش سرزمین واحدی بوجود آمد که نشان از تشکیل یک سوپرقاره دیگر می‌داد، سوپرقاره‌ای که نام «پانوشیا» روی آن گذاشته شد.

۲ ۵۱۴ میلیون سال پیش: دریاها

بخشی از سوپرقاره «پانوشیا» بر اثر فعل و انفعالات بستر اقیانوس و آتشفشانهای فعال، از آن جدا شد و خود تبدیل به قاره‌ای دیگر شد و قاره عظیم «گونداوانا» را در قطب جنوب بوجود آورد. حال زمانی که قطعات کوچک و جداشده از این قاره قطبی به سوی مرکز کره زمین و خط استوا حرکت کرد، تعادلی را که در وضعیت آب، اکسیژن و سایر عناصر تشکیل دهنده آب و هوا، ایجاد کرد، سبب شد تا برای اولین بار گونه‌هایی از موجودات دریایی چندسلولی و نرمتنان ظاهر شدند. فسیل‌های بجای مانده از همین دوران یعنی از ۵۷۰ میلیون تا ۵۱۴ میلیون سال قبل که به تعداد فراوان کشف شده‌اند، حاکی از نخستین حضور موجودات زنده در کره زمین در همین دوران است. یافته شدن این همه مدارک و شواهد بدون گفتگو پس از سه میلیارد سال سکوت محض را با عنوان «انفجار زندگی کامبریان» شناسایی کرده‌اند.

☑ وجود کربن در گیاهان باعث افزایش کربن در هوا شد و همین امر حرارت زیاد سطح زمین را کاهش داد و سطح زمین برای زندگی حیوانات آماده شد

۳ ظهور قاره‌ها: ۳۹۰ میلیون سال پیش

در این دوره شاهد تحولات هیجان‌انگیزی در سطح کره زمین هستیم. آمریکای شمالی با اروپای شمالی و بریتانیا برخورد می‌کند و آنگاه رشته کوه‌های مربوط به قاره آمریکا هم آثاری از پیدایش خود را نشان می‌دهند. در این میان هرچه که قاره‌ها بر یکدیگر فشار می‌آورند، محوطه اقیانوس‌ها وسعت بیشتری پیدا می‌کنند و در نتیجه سطح آب دریا پایین آمده و خشکی‌های بیشتری ظاهر می‌شوند و موانع بین دریاچه‌ها و رودخانه‌ها از میان برداشته شده و ماهیان مربوط به آبهای تازه و شیرین با آزادی عمل بیشتری حرکت و حتی مهاجرت می‌کنند و گیاهان هم خشکی را رنگ‌آمیزی می‌کنند.

۷

EUROPE
ASIA
AFRICA
SOUTH
ATLANTIC
OCEAN
INDIAN
OCEAN
AUSTRALIA
ANTARCTICA
NORTH
PACIFIC
OCEAN
SOUTH
PACIFIC
OCEAN

۸

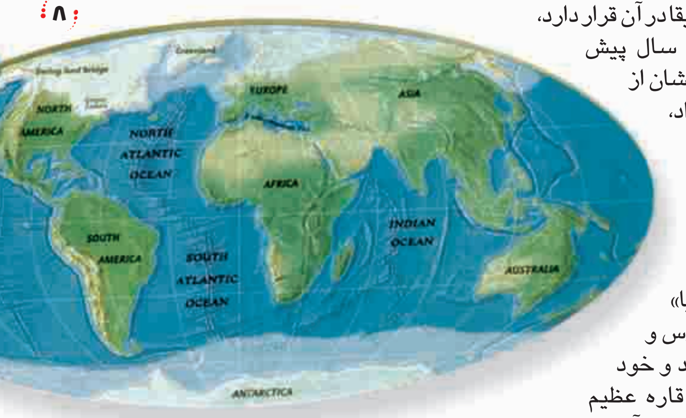
Greenland
Bering Land Bridge
NORTH
AMERICA
EUROPE
ASIA
NORTH
ATLANTIC
OCEAN
AFRICA
INDIAN
OCEAN
SOUTH
AMERICA
SOUTH
ATLANTIC
OCEAN
AUSTRALIA
ANTARCTICA

وجود کربن در گیاهان باعث افزایش میزان کربن در هوا شد که آن هم به نوبه خود باعث پذیرا شدن کربن توسط جو کره زمین شد و در نتیجه حضور کربن در هوا و جو کره زمین، حرارت بسیار بالای

گرفت و بویژه این تئوری گسلهای «تکتونچک» بود که تاریخ کره زمین را به صورت یک قصه پیوسته و بدون فاصله‌های معماگونه شکل داده و سرانجام در نخستین سالهای قرن بیست و یکم است که زمین‌شناسان توانستند داستان زمین را تکمیل کرده و آن را به تصویر درآورند. با بهره‌گیری از گزارشهای نویسندگان در موسسه جغرافیای جهانی، ما با همه محدودیت هایی که از نظر تعداد صفحات و چاپ عکسها وجود دارد، به علت اهمیت این پدیده، آن را برای اطلاع خوانندگان گرامی درج می‌کنیم.

زمین، همیشه درحال تحول

زمین هم درست مانند یک موجود زنده همواره درحال حرکت و تحول است. چهار میلیارد سال است که زمین بر اثر گرمای ایجاد شده در لایه‌های درون خود و انرژی حاصل از این گرما و تاثیر آن روی پوسته خارجی زمین، باعث بوجود آمدن قاره‌ها، اقیانوس‌ها و دریاها شده است. آتشفشانهای زمین همچون یک زنجیر پیوسته با فعالیت‌های خود، مرزها و محدوده‌های کنونی و شانزده لایه اصلی زمین را بوجود آورده‌اند که این شانزده لایه، پوسته خارجی آن را که خود دارای ضخامت قابل ملاحظه‌ای است، ایجاد کرده است. آنگاه مواد مذاب از داخل زمین که همواره درحال جوش و خروش و غرش است، از این لایه‌ها گذشته و به کف اقیانوس‌ها وارد می‌شوند. نتیجه این فعل و انفعالات برخوردهای گسل‌های مختلف در پوسته زمین با یکدیگر است که در نتیجه این برخورد یا به یکدیگر متصل شده و زمین‌های واحدی را بوجود می‌آورند و یا اینکه از یکدیگر جدا شده و اقیانوس‌ها و قاره‌های متمایز و جداگانه‌ای را ایجاد می‌کنند.

درواقع آنچه که ذکر شد، سیر تحول تاریخی و تغییرات ایجاد شده در سطح زمین را تشریح می‌کند، که چرا برای مثال آمریکا و آمریکای جنوبی که روزی به یکدیگر متصل بودند، از هم جدا شدند و این جدایی و دور شدن هنوز هم ادامه دارد یا اینکه چرا آسیا و آمریکای شمالی که روزی به یکدیگر پیوسته بودند، هم‌اکنون از یکدیگر جدا می‌شوند، حال که دلیل و پایه و اساس تحرکات روی سطح کره زمین را متوجه شدیم، می‌توانیم تاریخ کره زمین را از ابتدا تاکنون به تصویر بکشیم.

سطح زمین شروع به کاهش کرد و سطح زمین دارای هوایی شد که قابلیت زندگی موجودات زنده را داشته باشد و غیر از درون آب و اعماق دریا و اقیانوس‌ها روی سطح خشکی هم امکان زندگی پدیدار شد.

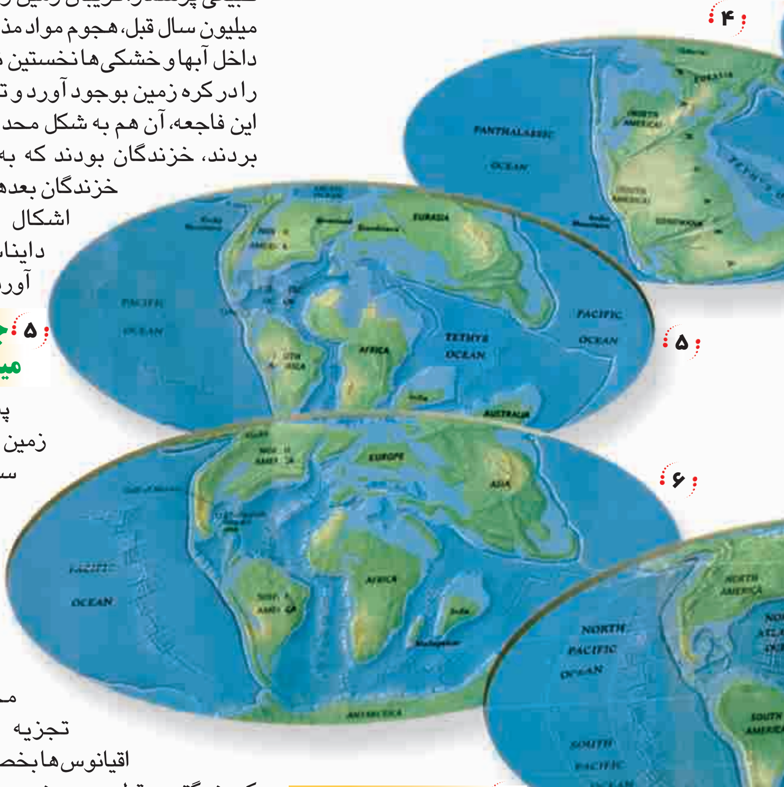

۴ همه چیز با یکدیگر هماهنگ می‌شود: ۲۳۷ میلیون سال پیش

براثر برخورد قاره‌ها با یکدیگر ناگهان در سطح کره زمین یک قطعه خشکی عظیم و پیوسته بوجود آمد که به آن «پاناگیا» گفته می‌شود. «پاناگیا» از قطب شمال آغاز شد و تا قطب جنوب ادامه یافت و آنگاه در داخل این خشکی عظیم، یک دریا بوجود آمد که نام دریای «تتیس» بر آن نهاده شد. دریای «تتیس» به‌اصطلاح پدر دریای مدیترانه محسوب می‌شود. در اطراف این قطعه خشکی عظیم هم یک اقیانوس شکل گرفت که نام اقیانوس «پانتالاسیک» روی آن گذاشته شد و جالب است بدانید که این اقیانوس به‌اصطلاح پدر اقیانوس آرام (پاسیفیک) است.

در اینجا بود که نخستین فاجعه در میان فجایع طبیعی پرشمار، گریبان زمین را گرفت و حدود ۲۱۰ میلیون سال قبل، هجوم مواد مذاب از اعماق زمین به داخل آبها و خشکی‌ها نخستین نابودی کامل زندگی را در کره زمین بوجود آورد و تنها موجوداتی که از این فاجعه، آن هم به شکل محدودی جان سالم بدر بردند، خزندگان بودند که به این ترتیب همین خزندگان بعدها با متحول شدن به اشکال مختلف، نسل دایناسورها را بوجود آوردند.

۵ جداسازی: ۹۴ میلیون سال پیش

پس از اضمحلال زمین حدود یکصد میلیون سال دیگر بطول انجامید تا اینکه قاره عظیمی که در وسط زمین شکل گرفته بود، شروع به تجزیه شدن به بخش‌های مختلف کرد. این تجزیه بر اثر فشار آب اقیانوس‌ها بخصوص اقیانوس آرام که بزرگترین قطعه روی زمین بود، ایجاد شد.

بدین ترتیب سه قطعه شامل: ۱) اروپا، آسیا و آمریکای شمالی

۲) آفریقا، آمریکای جنوبی

۳) قطب جنوب، استرالیا و هند بوجود آمد. این تجزیه به نوبه خود، آب و هوای گرم و مرطوب را بوجود آورد، آنگاه در چنین آب و هوایی بود که نسل دایناسورها متحول شدند.

۶ پایان جهان: ۶۵ میلیون سال پیش

در آخرین سالهای نسل دایناسورها، ناگهان دمای هوا رو به کاهش گذاشت، بخصوص در سطح دریا که مکان زندگی دایناسورها بود. آنگاه آتشفشانهای عظیم مقدار بسیار زیادی از مواد مذاب را روی خشکی‌های زمین سرازیر کردند، ضمن آنکه غبار و گازهای سمی نیز حاصل کار آتشفشانها بود. این غبارها و گازهای سمی بارش بارانهای اسیدی را هم به دنبال داشت و بر اثر غبارها و باران اسیدی، نور خورشید به زمین نرسید و زمین در تاریکی مطلق فرورفت، ضمن آنکه هوا هم بسیار سرد و به یخبندان کامل تبدیل شد. در این شرایط همگی موجودات زنده و دایناسورها و کلیه گیاهان و هرآنچه که در زمین می‌توانست تنفس کند، نابود شده و عصر یخبندان در کره زمین با نابودی کامل زندگی موجودات آغاز شد.

۷ ۵ میلیون سال پیش: قاره‌ها

نخستین فعل و انفعال پس از عصر یخبندان، حرکات گسل‌ها و پوسته زمین بود که هند به آسیا برخورد کرد و بر اثر این برخورد، رشته کوه عظیم هیمالیا تشکیل شد. آفریقا به اروپا برخورد کرد، این تحول قاره‌ای، سبب افزایش مساحت اقیانوس‌ها شد که به نوبه خود بارندگی و حضور آب در زمین به عنوان ماده حیاتی آغاز شد.

بر اثر دمای معتدل، وجود آب و حرارت خورشید، نسل برخی از حیوانات تشکیل شد و در کنار آن گیاهان هم با برگهایی ریزتر از گذشته، حیات خود را از سر گرفتند، ضمن آنکه باقیمانده دمای سرد در قطب جنوب باعث شد تا یخبندان در آنجا ادامه یابد که این امر به اعتدال هوا در کره زمین کمک بسیار کرد.

۸ ۱۸ هزار سال پیش: یخبندان عمیق

پس از تشکیل قاره‌ها و انواع و اقسام زندگی جانوری و گیاهی، متحول شدن زمین همچنان ادامه یافت تا اینکه آخرین عصر یخبندان آغاز شد. در اروپا، آمریکای شمالی و قطب جنوب، آب به صورت یخ درآمد. آب اقیانوسها حدود پانصد متر از ارتفاع خود را از دست داد و باعث شد تا خشکی‌های تازه‌ای از زیر آب سر بیرون آورند، ضمن آنکه از طریق قطب شمال هم یک ارتباط خشکی میان قطب شمال و شمال قاره آمریکا با آسیا ایجاد شد. عصر یخبندان ده هزار سال به طول انجامید و هشت هزار سال پیش‌تر، فعالیت‌های آتشفشانی و پوسته زمین قدری گرما را

بقیه در صفحه ۲۴

من هرگز در کاری درنگ نکرده‌ام و این عمل باعث شد که همیشه پیروز شوم • بناپارت

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

رتبه خوبی آورده‌ام ولی من پزشکی می خواهم

○امسال وقتی کارنامه آزمون سراسری را برای انتخاب رشته‌های تحصیلی دریافت کردم با نتیجه‌ای غیر قابل تصور و انتظار مواجه شدم که برای من و خانواده‌ام مایه شگفتی و بهت بود و تا مدتی گیج و سردرگم و پریشان بودم، اطرافیانم با آنکه ناراحت بودند ولی به من دلداری می‌دادند.

من در تمام دوران تحصیلی دانش‌آموزی ممتاز بودم، همه هدفم ورود به دانشگاه آنهم در رشته دلخواه بود، اکنون گر چه اندکی آرامتر شده‌ام ولی باور آنکه من نتوانستم در این مسابقه پیروز میدان شوم، برایم سخت است در حالی که تاکنون همیشه موفق بوده‌ام و...

○○شما در آزمون سراسری چه رتبه‌ای کسب کرده‌اید و رشته دلخواهتان چیست؟

○رتبه ۲۸۰۰ را کسب کرده‌ام و رشته دلخواهم پزشکی است.

○رتبه شما نشان دهنده این است که داوطلبی کوشا و جدی و در عین حال هدفمند هستید، همان‌طور که خودتان هم ذکر کرده‌اید، کنکور همانند یک مسابقه است که قرار گرفتن در خطوط مقدم یا در حد نصاب تعیین شده، به عوامل زیادی بستگی دارد: برنامه ریزی درست، پشتکار لازم، روحیه قوی و اعتماد به نفس، سلامت و تندرستی، میزان خواب و استراحت، نوع تغذیه و بالاخره در مسابقه‌ای همانند آزمونها، تمرین در چگونگی پاسخ به تستها و رسیدن به سرعت عمل لازم و غیره.

بنابراین شما همچنان در ردیف دانش‌آموزان موفق و ممتاز قرار دارید و اگر نتوانستید به رتبه دلخواه برسید، بایستی درصدد بررسی دلایل آن برآیید و حاصل این بررسی می‌تواند به عنوان تجربه و درسی گرانبها برای شرکت در آزمون‌های سال بعد باشد، هر چند که شما با این رتبه می‌توانید در رشته‌های مختلف کارشناسی در تهران و شهرستان قبول شوید.

○من اصلاً انتخاب رشته نکردم و برگه انتخاب رشته را تحویل بخش مربوطه نداده‌ام، زیرا می‌دانستم که با این رتبه نمی‌توانم در رشته دلخواهم (پزشکی) قبول بشوم.

○○خوبست، همین هدف تحصیلی را می‌توانید همچنان در نظر داشته باشید و برای رسیدن به آن به تلاش خود ادامه بدهید، دلایل این را که چرا نتوانسته‌اید رتبه دلخواه را بدست آورید، بررسی کنید و سعی کنید آن عوامل را به دقت مد نظر قرار دهید، مثلاً ممکن است یکی از دلایل، مرور نکردن به موقع مطالب یا از دست دادن اعتماد به نفس و روحیه یا نخوابیدن کافی در شب آزمون یا دلایل دیگر باشد، که بایستی در صدد برطرف کردن آنها برآیید و از اشتباهات گذشته، برای ساختن آینده‌ای بهتر درس بگیرید.

○من سر جلسه کنکور با کمبود وقت مواجه شدم، تا حدی که ترسیدم به سئوال‌های آخر دفترچه پاسخ دهم. فکر می‌کنم بایستی بیشتر، تمرینات تستی را انجام می‌دادم و سرعت عمل بیشتر بدست می‌آوردم، ضمناً من در دروس عربی و ریاضی رتبه پائین‌تری کسب کردم که فکر می‌کنم براحتی بتوانم در کنکور سال آینده این ضعف را نیز جبران کنم.

○○همین طور است. این دو درس را از همین روزها با دقت هرچه تمامتر مطالعه کنید و با اتمام مطالعه هر بخش یا هر فصل از تست‌های طبقه‌بندی شده استفاده کنید و سعی کنید هرچه بیشتر تمرین‌های تستی داشته باشید. چون سئوال‌های کنکور به صورت تستی طرح می‌شوند و لازم است داوطلبان کنکور به تبحر لازم در پاسخ به سئوالهای تستی در فاصله زمانی محدود، دست یابند. در هر درسی که فکر می‌کنید مشکل دارید از تمرین تست بیشتر استفاده کنید و نقاط ضعف خود را در این تمرین‌ها پیدا کنید و با مرور و مطالعه عمقی آن مطالب، نقاط ضعف را از بین ببرید. روحیه مصمم و جدیت خود را حفظ کنید و به تلاش خود ادامه دهید، توانمندی خود را باور کنید و تصمیم قطعی بگیرید تا به هدف برسید.

متشکرم که به من روحیه و امید می‌دهید، من با تمام وجود می‌خواهم که به هدفم برسم، به نظر شما روزانه چند ساعت باید مطالعه کنم؟

کمیت مطالعه چندان اهمیت ندارد، مهم این است که به کیفیت مطالعه توجه کنید. از جمله به این نکات توجه داشته باشید: فهم و درک دقیق مطالب، یادداشت برداری، مرور پایان روز و مرور پایان هفته و پایان ماه و استراحت مابین مطالعه، تمرینات تستی

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری شنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳

چگونه با مرگ عزیزان کنار بیاییم

خانمی ۳۰ ساله هستم، سه ماه قبل همسرم را در اثر یک بیماری لاعلاج از دست دادم و بعد از گذشت این مدت شب و روز، کارم گریه کردن است، چون شدیدا به همسرم علاقمند بودم و دلتنگ وی هستم و پس از مرگ وی هنوز نتوانسته‌ام به یک زندگی عادی، خواب راحت و آرامش دست پیدا کنم، تمام وقت من پر از خاطراتی است که با او داشته‌ام، چگونه می‌توانم با این وضعیت کنار بیایم؟ بسیار ناامید هستم و فکر می‌کنم نمی‌توانم دوباره یک زندگی جدید را شروع کنم. ما هم برای غم و اندوه ناشی از این فقدان با شما همدردی می‌کنیم و برایتان آرزوی صبر و شکیبایی داریم. در شرایط عادی، دوره سوگ یا داغدیدگی ممکن است مدتی طول بکشد (حداکثر شش ماه) اما واقعیت این است که هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند این فراق را جبران کند.

احساسات شما طبیعی است

بدنبال فقدان شخص محبوب، تعداد زیادی از حالات عاطفی تجربه می‌شوند. این احساسات شامل غمگینی، ترس، یأس، سردرگمی، خشم، احساس گناه و حتی بی‌حسی است و این عواطف در درجه‌های مختلف شدت و در دوره‌های‌زمانی متفاوت تجربه می‌شوند. الگوهای معمول زندگی ما ممکن است خاطراتی را در مورد فقدان عزیزان و احساسات مرتبط با آن برانگیزد. مراسم خانوادگی، تعطیلات، مکانهای مورد علاقه، موسیقی و تجارب دیگری که با شخص از دست رفته داشته‌ایم به عنوان منبعی برای درد و رنج برایمان باقی‌می ماند و در طی زمان به عنوان خاطرات ما با شخص محبوب باقی خواهد ماند، ولی واکنشهای هیجانی شدید ما، به طرف متوسط تمایل پیدا خواهد کرد، گرچه یادآوری این مسأله بسیار مهم است که حتی بعد از سال‌ها نیز ما شخص محبوب از دست رفته را فراموش نخواهیم کرد.

زندگی روزمره شما ممکن است دچار تغییر شود

به دنبال مرگ یک شخص محبوب، حالت احساسی و جسمانی شما، امکان دارد تغییر کند، ممکن است از نظر جسمانی احساس خستگی کنید، در الگوهای معمول، خواب شما مشکل پیدا می‌کند و ممکن است در تمرکز برای یک مدت طولانی مشکل داشته باشید و اشتهای طبیعی خود را از دست بدهید، همچنین ممکن است متوجه شوید که علاقه شما به کار، فعالیت‌های اجتماعی و بودن با دیگران تا اندازه‌ای کاهش یافته است، در این حال، فعالیت‌ها و افرادی که شما معمولاً از آنها لذت می‌برید، جذابیت خود را برای شما از دست می‌دهند، مسأله مهم این است که سعی کنید ارتباط خود را با دیگران حفظ کرده و برای آن ارزش قائل شوید و حجم متناسبی از کار، فراغت و استراحت را برای خود در نظر بگیرید، برای انجام بعضی از تمرینات آرامش و فعالیت‌های جسمانی از قبیل پیاده روی با مشارکت یک شخص دیگر، برنامه‌ریزی کنید.

برای خود آینده‌ای پر امید بسازید

گام اول این است که با خود مهربان باشید. در مورد توانایی و نیروی خود برای قبول مسؤولیت‌های جاری، انتظارات موجّه داشته باشید و از سختگیری در مورد خودتان بپرهیزید و به خاطر داشته باشید که سوگواری با درجات مختلف، امری‌طبیعی و فرآیندی اساسی برای یادآوری شخص محبوب است.

افکار و احساسات خود را به دیگران بگویید و به آنها اجازه دهید که در مقطع بسیار حساسی از زندگی همراه شما باشند و سعی کنید از نظر جسمانی، فعال بمانید و به زیباییهای اطراف زندگی خود حساس باشید تجسم کنید که معنایی برای زندگی آینده شما وجود دارد، تجسم کنید عشقی را که به شخص از دست رفته داشته‌اید، رکن اساسی برای فعالیت

☑دانشگاه، تنها راه رسیدن به خوشبختی و موفقیت نیست

و غیره. ممکن است دانش‌آموزی ساعتها درس بخواند یا به کتاب نگاه کند بی‌آنکه تمرکزی بر مطالب آن داشته باشد و بدون آنکه مباحث را درک کند، قصد حفظ کردن آنها را داشته باشد.

بنابراین شما می‌توانید فعلاً ۵ یا ۶ ساعت مطالعه مفید داشته باشید و به ازای هر دو ساعت مطالعه نیم ساعت استراحت کنید. خواب کافی و تفریحات سالم و محیط آرام و با نشاط و انجام پیاده‌روی منظم روزانه در یادگیری بهتر و تقویت حافظه مؤثر است. به‌تدریج بر ساعات مطالعه با توجه به کشش خود بیفزایید و از خسته کردن فکر و ذهن خود دوری کنید.

ضمناً این را هم اضافه کنم که شما و بسیاری از دانش‌آموزان و حتی اولیای آنها بایستی در افکارشان نسبت به کنکور و آزمونهای ورودی به دانشگاهها، تغییراتی بدهند و این‌گونه به دانش‌آموزان القا نشود که دانشگاه تنها راه رسیدن به موفقیت و حتی خوشبختی و ارزشمندی انسان است. تحصیلات دانشگاهی یکی از راههای پیشرفت و موفقیت است، نه همه راهها. ارزش انسان وابسته به مدرک و شغل و شهرت و غیره نیست. انسان به خاطر وجوه انسانی خود و شایستگی‌های انسانی که دارد ارزشمند و دوست‌داشتنی است که آفریدگارش او را اشرف مخلوقات می‌نامد. پس باور کنیم که اشرف مخلوقات، توانمندی بیکرانی نیر دارد، اگر بتواند خودش را باور کند و به شایستگی‌های انسانی‌اش ارج بگذارد و مهمتر از همه به خودشناسی برسد.

☑در شرایط عادی دوره سوگ حدود ۶ ماه است، ولی هیچ چیزی نمی‌تواند فراق عزیزان را جبران کند.

خلاقانه شما در آینده خواهد بود، فعالیت‌هایی از قبیل خاطره‌نویسی، عبادت، مراقبه و دیدن جاهایی که قبلاً با هم دیده‌اید، می‌توانند روزنه‌هایی خلاق برای افکار و احساسات شما باشند.

اینگونه موارد همچنین ارزش زندگی را به ما یادآوری می‌کنند.

از نظر روحی خود را در مرکز توجه قرار دهید

اهدافی را که برای خودتان در نظر گرفته‌اید، یادآوری کنید و شیوه‌هایی را که شخص مورد علاقه شما برای کمک به رشد و موفقیت شما داشت، بخاطر بیاورید، یک هدف آنی و شیوه‌های مورد علاقه‌تان را برای مشارکت با دیگران در آن هدف تجسم کنید. خودتان را در اشکال مختلف از زندگی که می‌تواند برایتان معنی‌دار باشد مورد توجه قرار دهید، اگر شیفته هیئت و مجالس مذهبی هستید نمادها، فعالیت‌ها و گروههای مرتبط با آن را برای بدست آوردن راحتی و یافتن چشم‌اندازی جدید برای زندگی مورد استفاده قرار دهید. اهمیت هر نوع ارتباط از قبیل ارتباط با دوست، همکلاسی عضو خانواده، همسایه، همکار یا شخص صمیمی را مورد توجه قرار دهید. ضمنا صبور باشید چون برای کنار آمدن با مرگ عزیزان، وقت و تلاش زیادی لازم است.

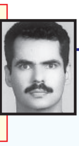

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشکلی که شهرداری از سال ۷۱ بوجود آورد

● **خلاصه سوال:** ملکی متعلق به اینجانب وجود دارد که سند رسمی آن مغازه نیمه‌ساز بوده ولی این ملک در وضعیت فعلی به صورت زمین درآمده و سال ۷۱ شهرداری آن را در طرح پارکینگ عمومی قرار داده است. از آن سال، نه پارکینگی در آن احداث شده و نه شهرداری اقدام به خرید ملک اینجانب کرده است. اخیراً که اینجانب برای تعیین تکلیف این ملک پیگیری کردم ابتدا قول خرید آن را دادند، ولی دفع‌الوقت کردند و پس از دو سال دوندگی، سرانجام کتباً به من اعلام کردند که شهرداری پیشنهاد کرده که طرح پارکینگ به جایی دیگر که خارج از ملک اینجانب است منتقل شود، لذا پس از تصویب این پیشنهاد ملک شما از طرح خارج می‌شود، یعنی باز هم بلاتکلیفی. حال سوال من این است:

۱ـ مگر این‌گونه طرح‌ها محدودیت زمانی ندارد؟

۲ـ اگر محدودیت دارد، حالا که مدت محدودیت آن پایان یافته و شهرداری حاضر به خرید نیست و فروش آن را بلامانع اعلام نمی‌کند، تکلیف چیست؟

۳ـ در حد اطلاع من، این کار شهرداری قانونی نیست، پس من چگونه می‌توانم از طریق قانونی ملک خود را نجات دهم و به کدام دادگاه و با چه عنوانی شکایت کنم؟

۴ـ آیا تحت عنوان کیفری، به عنوان مزاحمت یا ممانعت از حق یا به عنوان استفاده غیرقانونی از مقام و موقعیت می‌توان شکایت کرد؟ چون به هرحال مسوولیت برعهده شهردار است و نامه‌ها به امضای شخص اوست و می‌داند که درحال حاضر این ملک در طرح نیست.

اصغر معمار - تهران

طرح شکایت در دادگاه حقوقی

● **پاسخ:** ۱ـ بستگی به طرح و اهمیت اجرای آن دارد، طرح ممکن است قطعیت اجرایی داشته اما فاقد سقف زمانی باشد.

۲ـ اگر اجرای طرح‌های عمرانی و شهرسازی توسط شهرداری قطعی شده باشد، شهرداری مکلف است که املاک مردم را به قیمت روز و با جلب نظر کارشناس رسمی دادگستری خریداری کند. با توجه به اینکه شهرداری ۱۴ سال است ملک شما را داخل طرح دانسته اما برای خرید آن هیچ اقدامی انجام نداده، عملکرد شهرداری به ضرر شما بوده و جنابعالی را از تصرفات مادی (ساخت و ساز - تعمیرات...) و حقوقی (فروش، انتقال، صلح...) نسبت به ملک خود محروم کرده است. با این وجود، اگر بابت این محرومیت ضرر و زیانی به شما وارد شده است، با اثبات این ضرر و زیان و سببیت اقدام شهرداری درخصوص وارد شدن این ضرر، می‌توانید حق تضییع شده خود را از دادگاه حقوقی تقاضا کنید.

۳ـ اگر اقدام شهرداری را غیرقانونی می‌دانید، می‌توانید با تقدیم دادخواست به دیوان عدالت اداری، عملکرد غیرقانونی این نهاد را تشریح کرده و از دیوان عدالت اداری ابطال دستور یا این اقدام غیرقانونی را درخواست کنید، اعم از اینکه خروج ملک از طرح را تقاضا کنید یا از شخص یا اشخاص خاصی شکایت داشته باشید.

۴ـ با لحاظ ابهام در وجود طرح یا انتفاع آن، معلوم نیست که واقعاً سوءنیت یا تقصیری در تصمیمات یا اقدامات مسوولین شهرداری مربوطه وجود داشته باشد. از سوی دیگر، تغییر و تبدیل سمت‌ها و مسوولیت‌ها در طول این ۱۴ سال باعث می‌شود که شما نتوانید شخص خاصی را با اتهامی مشخص به مقامات قضایی دادسرا معرفی کنید، بنابراین به جهت نداشتن علم کافی به موضوع، طرح شکایت کیفری را بی‌ثمر می‌دانم.

با اینحال، چنانچه اطمینان دارید که ملک قانوناً و با لحاظ قوانین شهرداریها قطعاً از طرح خارج شده و مقام مسوول با علم به این موضوع، عمداً و با سوءنیت به ضرر شما عمل کرده و امر کاذبی را تایید کرده است، می‌توانید با عناوین سوءاستفاده از مقام و گواهی کذب از ایشان شکایت کنید، هم در دادسرا و هم در دیوان عدالت اداری.

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی
پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

هر وقت بر پیروزی مغرور شدی، بدان که بزودی مغلوب خواهی شد
● حسین رحمت نژاد

دوره دوم

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

مهمان آزاری

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات کلانتر

قسمت اول

صدای بیسیم از داخل اتاق سروان صادقی آنقدر بلند بود که به‌راحتی از اتاق من شنیده می‌شد.

استوار کریمی بود که با صدای بلند همراه با فریاد، چنین می‌گفت:

- شاپرک... شاپرک، پروانه سفید هستم... صدایم‌رو می‌شنوی شاپرک؟ پروانه سفید هستم... می‌شنوی؟

سروان صادقی برای نماز رفته بود و به همین خاطر محسن به سراغ بیسیم رفت و طبق معمول سربه‌سر استوار که مشغول گشت شبانه بود گذاشت:

- پروانه سفید به گوشم... در ضمن اگر تو پروانه سفید هستی، منم طاووس هستم... بگو که به گوشم...

کریمی شروع به غرولند کرد:

«تو هم وقت گیر آوردی محسن... اینجا قیامت به‌پا شده... دو نفر جوون‌رو بطرز فجیعی به قتل رسوندن، اون وقت تو هم شوخیت گرفته؟»

با شنیدن حرف کریمی، جا خوردم و به محسن اشاره کردم و او نیز با بیسیم گفت: «باشه باشه... تو یکدفعه دیگه با من شوخی کن کریمی، طوری حالت‌رو می‌گیرم که دندونات عرق کنه... حالا هم به گوش باش، کلانتر می‌خواد باهات حرف بزنه...»

گوشی بیسیم را که از دست محسن گرفتم، دست گذاشتم روی «دهنی» تا صدا آنطرف نرود و به او گفتم: «اولاً استوار راست میگه آقامحسن...، در ضمن فکر کنم که دانشکده افسری بهتون درس دادند که به هیچ عنوانی نباید پشت بیسیم بدون رمز صحبت کنی... لااقل در مورد اسامی، باید این قانون اعمال بشه...»

محسن «چشم» گفت و به طرف در راه افتاد و زیر لب، گفت: «یک حالی ازت بگیرم استوار تا اینطوری منو ضایع نکنی...»

- پروانه سفید سلام... جریان چیه؟

این را که گفتم، استوار جواب داد: «سلام از بنده است شاپرک، توی این محل، یعنی دوازده متری سوم دو مورد قتل عجیب رخ داده و دو نفر جوون‌رو بطرز فجیعی کشتن...»

همانطور که کلاهم را برمی‌داشتم، گفتم: «بسیار خب پروانه سفید... موقعیت منطقه‌رو زیر نظر داشته باش تا ما برسیم... هر کس هم خواست از کوچه خارج بشه - مخصوصاً اگر از اهالی نبود - مشخصاتش‌رو یادداشت کن، ما تا ۵ دقیقه دیگه اونجا هستیم...»

بیسیم را که قطع کردم به محسن گفتم: «معطل نکن ماشین‌رو روشن که باید سریعاً راه بیفتیم.»

○

- این یکی‌رو راست گفته استوار، اینجا واقعاً قیامته...

این را محسن گفت و ماشین کلانتری را در ابتدای کوچه پارک کرد، یعنی آنقدر ازدحام جمعیت بود که راه برای رفتن نبود، انگار تمام ماشینهای شهر داخل آن کوچه جمع شده بودند. کمی بالاتر، جلوی در یک خانه جنوبی جمعیتی انبوه ایستاده بودند و پیاده‌رو و خیابان پر بود از اهالی محل. پنج، شش مرد جوان و پیر و میانسال گریه و زاری می‌کردند و سرشان را به دیوار می‌کوبیدند. در این میان دخترها و زنهای جوان حال و روزشان بدتر بود و ضجه می‌زدند و صورتشان را چنگ می‌انداختند و خاک بر سرشان می‌ریختند و اشک می‌ریختند.

داشتم به سوی خانه می‌رفتم که محسن که پشت سر من داشت می‌آمد، گفت:

- اونجارو ببین کلانتر، چندتا خونه بالاتررو میگم... انگار اونجا هم خبرائیه...

حق با محسن بود و آنجا هم همین حکایت برقرار بود، اشک و گریه و فریاد و... با جمعیتی شاید بیشتر از مورد اول!

با نزدیک شدن به محل قتل اول - یعنی همان خانه جنوبی - همزمان ده، دوازده نفر، مرد و زن و پیر و جوان به سوی ما هجوم آوردند، پیرمردی دستم را گرفت و با ناله و گریه چنین گفت:

«کلانتر جگرم‌رو سوزوندن... آتیشم زدن... جوون نوزده ساله‌ام‌رو پرپر کردن...»

در کنار این پیرمرد، زن جوانی ایستاده بود که بر سرش می‌کوبید: «شما باید قاتل برادرم‌رو پیدا کنین، هر کس پژمان‌رو کشته، باید اعدام بشه و...»

هنوز حرفهای این افراد تمام نشده بود که از سمت خانه دوم که قتل دوم در آن رخ داده بود - یک خانه شمالی - جمعیتی که متوجه حضور ما شده بودند، بطرفمان دویدند، آنها نیز کم و بیش همان حرفها را می‌زدند، جز یکنفر که طوری بی‌ادب و تحقیرآمیز صحبت می‌کرد که نزدیک بود شعله خشم محسن دامنش را بگیرد. مرد جوان که نزدیک به ۳۰ سال داشت و از علاقه‌مندان رشته بدنسازی بود، همانطور که کنار جمعیت ایستاده بود، صدایش را انداخت تو گلو و گفت: «اینها اگر می‌تونستند قاتل‌رو پیدا کنند که شهر ما گل و بلبل بود... حقوقشون‌رو از مالیات ما می‌گیرند، اون وقت روز روشن دوتا جوون‌رو می‌کشند و آقایان هم لابد مشغول هندوانه خوردن هستند و...»

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که نفهمیدم محسن چه موقع از کنار من دور و به او نزدیک شد و یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار چسباند و با غیظ گفت: «اگر روزی معلوم بشه حقوق پلیس این مملکت رو آدم بی‌نزاکت و بی‌بته‌ای مثل تو تامین میکنه؟ مطمئن باش نیروی انتظامی حاضره از گرسنگی بمیره، اما لقمه‌اش با پول تو حرام نشه!»

مرد طوری جا خورد که فقط سکوت کرد و بس.

هرطور بود محسن را کنار کشیدم و داخل خانه دوم شدیم. سپس رو به عاقل‌مردی که لیوان آب برای محسن آورده بود، گفتم: «دست شما درد نکنه... بی‌زحمت یکی از همکاران ما که استواره و قبل از ما اینجا بوده‌رو صداش کنین بیاد پیش ما... مرد خیلی مودبانه گفت: «چشم کلانتر... الان میرم سراغش، ته کوچه مشغول صحبت با همسایه‌ها است، ضمناً در مورد اون آدم احمق که اعصاب جناب سروان همکارتون‌رو خرد کرد، هم من معذرت می‌خوام، حقیقتش‌رو بخواین همه اهل محل از دستش عاصی شدن... سه، چهار ساله که میره باشگاه بدنسازی و فکر می‌کنه تهمتن شده! مخصوصاً از موقعی که ورزش رزمی کار می‌کنه دیگه خدارو هم بنده نیست، از چهار ماه قبل که کمربند قهوه‌ای گرفته و نوچه‌هاش بهش میگن «ناصر جکی‌چان»، روزی نیست که توی محل یک شر راه نیندازه... شما خونتون‌رو کثیف نکنین جناب سروان - رو به محسن ادامه داد - اینها شعور که ندارند!»

مرد اینها را گفت و رفت دنبال استوار، من هم به محسن گفتم: «چرا اینقدر عصبی هستی پسر؟»

محسن که هنوز عصبانی بود، گفت «کلانتر اگر قرار باشه هر بی‌همه چیزی اینطوری با ماموران نیروی انتظامی حرف بزنه، اون وقت دیگه کسی برای پلیس تره خرد نمی‌کنه...»

اگرچه حرفش‌رو قبول داشتم، اما به آرامش دعوتش کردم و... که ناگهان سروکله استوار پیدا شد که او هم عصبانی بود: «کی اینجا غلط زیادی کرده کلانتر؟ کی به جناب سروان - محسن را می‌گفت - بی‌احترامی کرده؟»

کار داشت بالا می‌گرفت، محسن و استوار علیرغم اینکه روزی ده ساعت به هم گیر می‌دادند، اما چنان تعصبی نسبت به یکدیگر داشتند که من در طول ۳۴ سال خدمتم، کمتر مثل آن را دیده بودم. استوار که همیشه مانند برادر بزرگتر، حامی محسن بود اینها را گفت و داخل حیاط شد و ادامه داد: «ببینم محسن... همین یارو درازه که پیراهن آبی تنش بود سربه‌سرت گذاشت؟ اون به من هم گیر داد و...»

- اگه لباس پلیس تنتون نبود، می‌دونستم جوابتون‌رو چطوری بدهم...

این را همان مرد لباس آبی - که سربه‌سر استوار هم گذاشته بود - از بیرون حیاط گفت. استوار و محسن هر دو نیم‌خیز شدند که من گفتم: «کسی از این حیاط بیرون نمیره...» و قبل از اینکه آن دو حرفی

بزنند، از جا برخاستم و از حیاط بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و «جکی چان» را پیدا کردم! که در میان نوچه‌هایش ایستاده بود و تخمه می‌شکست. بطرفش که راه افتادم جمعیت اطرافم را پر کرده، رفتم و رخ به رخ اش ایستادم و گفتم: «شنیدم پسرخاله «جکی چان» هستی؟»

ناصر، پوزخندی زد و گفت: «گفتم که اگه لباس تن همکارت نبود کلانتر... اون وقت معلوم می‌شد کی به کیه؟»

دست انداختم توی انگشتش و طوری فشار دادم که هر کس دیگر بود، دادش به آسمان می‌رفت. اما او مقاومت کرد و من گفتم: «همین الان می‌تونم به جرم تهدید مامور پلیس، شش ماه بفرستمت زندان، ولی می‌خوام باهات یک قرار بگذارم... کدام باشگاه رزمی کار می‌کنی؟ همین باشگاه «سوپراستار» درسته؟ بسیار خب، فردا ساعت ۱۰ صبح، همکار من بدون لباس پلیس میاد اونجا... اینطوری دیگه حرفی باقی نمی‌مونه!»

«ناصر جکی چان» زد زیر خنده و گفت: «من از ساعت ۵ صبح اونجا منتظر می‌مانم، فقط تو مطمئن هستی که برای همکارتان ماموریتی پیش نمیاد که بره شهرستان...؟»

این را که گفت نوچه‌هایش زدند زیر خنده. من غضبم را کنترل کردم و با خنده گفتم: «فقط یادت باشه ضربه آخری که بهت می‌زنه، جواب اینطور صحبت کردنته که به بزرگترت بگی شما و نگی تو!»

این را گفتم و رهایش کردم و به حیاط برگشتم و قبل از اینکه محسن حرفی بزنه، به استوار گفتم: «خب کریمی، چیکار کردی و نتیجه تحقیقاتت در مورد این دو مورد قتل چی بوده؟»

استوار که خیلی دلش می‌خواست بداند که من به «ناصر» چی گفته‌ام، پاسخ داد:

- در وهله اول به ماموران پزشک قانونی زنگ زدم که توی راه هستن، و اما مقتولین دوتا جوون نوزده ساله بودن که با هم رفیق صمیمی و از بچگی مونس هم بودن... اینطور که من از همسایه‌ها شنیدم، عباس و پژمان جوونهای خیلی «علیه‌السلام» و بی‌آزاری هم نبودند و از قرار معلوم خیلی هم شر و مردم‌آزار بودن، یعنی اگر قرار باشه لیست کسانی که دشمن این دو «جوانمرگ شده» هستند رو بهتون بدم، باید بگم همه اهالی محل!

- نحوه قتل چطوری بوده؟

- همین مساله یک کمی عجیبه... از خانواده‌هاشون که سوال کردم معلوم شد که ساعت ۶ غروب که هوا گرگ و میش بوده، یکنفر زنگ خونه عباس‌رو می‌زنه، منتهی با رمزی که بین دوتا رفیق بوده: یعنی سه تا زنگ کوتاه و یک زنگ بلند؛ عباس - که خونه‌شون همین جاست - وقتی صدای زنگ‌رو می‌شنوه از جا بلند میشه و میگه: «پژمان» و بعد میره درر‌و باز می‌کنه و دیگه ازش خبری نمیشه، یعنی دیگه صدایی به گوش نمی‌رسه، منتهی چند ثانیه بعد همین اتفاق در خونه پژمان - مقتول دوم که خونه‌شون سر کوچه بوده - رخ میده، یعنی زنگ خونه اونها هم بصورت رمزی زده میشه و او هم به مادرش که می‌خواد آیفون‌رو جواب بده میگه: «عباس اینطوری زنگ می‌زنه، با من کار داره» و اون هم میره دم در و از او هم خبری نمیشه، با این تفاوت که یکی - دو دقیقه بعد، یکی از اهالی کوچه که داشته به خونه می‌رفته، اول جنازه پژمان‌رو که غرق در خون بوده جلوی در خونه‌شون می‌بینه و شروع می‌کنه به داد و هوار، و بعد که بقیه مردم می‌ریزند بیرون، جنازه عباس‌رو هم که داخل چارچوب در، غرق در خون بوده می‌بینند...»

صحبت‌های استوار تمام نشده بود که دکتر مصطفوی - پزشک قانونی - داخل حیاط شد. او که از چند دقیقه قبل، مشغول معاینه اجساد بود، به طرف ما آمد و سلام کرد و گفت: «همانطور که خودتان هم احتمالاً متوجه شدین، هر دو قتل، کار یکنفر بوده، قاتل با جسمی سنگین، حتی سنگین‌تر از یک پاره آجر - یعنی جسمی کوچک اما بسیار سنگین - به هرکدام از مقتولین یک ضربه وارد کرده، فقط یک ضربه، اما ضربه‌ای کاری و دقیق که توی جمجمه هر دو مقتول فرود آمده! اما نکته‌ای که جالبه [با توجه به صحبت‌های خانواده دو مقتول] فاصله زمانی کشته شدن دو مقتول از هم بسیار کوتاه بوده، یعنی شاید کمتر از یکدقیقه، اول عباس کشته میشه و بعد پژمان...

از دکتر مصطفوی تشکر و شروع به تحقیقات کردم. اعضای هر دو خانواده اگرچه فرزندان خود را «گل و بلبل» معرفی می‌کردند، اما ادعا داشتند که آنها دشمن زیاد دارند! به همین خاطر نمی‌توانستیم روی فرد مشخصی دست بگذاریم. سپس نوبت پرس‌وجو از اهالی رسید. چند نفرشان سکوت کردند، چندتایی از آنها دو نفر مقتول را پاکدامن و جوانمرد معرفی کردند! اما اکثراً معتقد بودند: «پژمان و عباس هر دو جوونهای مردم آزاری بودند، دخترهای محل از دستشان در امان نبودند و در این سن جوانی همه نوع مواد مخدر استفاده می‌کردند و...»

هرچه توضیحات بیشتر می‌شد، کار برای پیدا کردن سرنخ مشکل‌تر می‌شد و... تا اینکه نوبت بیژن رسید. یکی از بچه‌های محل که جزو دوستان صمیمی مقتولین محسوب می‌شد. پیدا بود چیزی برای گفتن دارد، اما به دلیلی از گفتن آن خودداری می‌کرد. این را محسن نیز متوجه شد که گفت:

- ببین دوست من، اگر بعداً معلوم بشه که تو چیزی در مورد این قتلها می‌دانستی و به ما نگفتی، اون وقت پات گیر می‌افته.

بیژن با وحشتی که نمی‌توانست آن را پنهان کند، گفت: «من می‌ترسم کلانتر... می‌ترسم بلایی سر خودم یا خانواده‌ام بیاورند...»

دستش را به آرامی گرفتم و گفتم: «شهر هرت که نیست، از چی ترس داری پسر خوب؟ مملکت حساب و کتاب داره!»

اما بیژن هنوز می‌ترسید. تا اینکه محسن راه‌حل مناسبی ارائه داد: «خوب گوش کن بیژن جان، ما قول میدیم در صورتی که نیازی به شهادت تو در دادگاه نباشه، اسمی از تو نبریم، قبوله؟»

- شما هم قول میدی کلانتر؟

این را بیژن گفت و من پاسخ دادم: «به حرف جناب سروان دقت کردی که چی گفت؟ اگر کار به دادگاه نکشه، آره قول میدم، اما اگه نیاز به شهادت دادن در دادگاه باشه اون وقت قضیه فرق می‌کنه، متوجه هستی؟

بیژن که مطمئن بود نیازی به حضور در دادگاه پیدا نمی‌کند، سرانجام راضی به حرف زدن شد: «باید برین سراغ «مروت»... مروت یک افغانیه که دوتا کوچه پایین‌تر زندگی می‌کنه... او چند بار پژمان و عباس‌رو تهدید کرده بود که یکروز ازشون انتقام می‌گیره... آخه می‌دونین کلانتر، مروت یک خواهر داره به نام «گل چشمه» که عباس و پژمان با او...»

بیژن از ادامه توضیح خودداری کرد (شرم داشت که بگوید) من نیز با این تصور که شاید «مروت» تصمیم به فرار بگیرد، صحبت را کوتاه کرده و همراه محسن و استوار، سوار ماشین شده و دقیقه‌ای بعد جلوی یک خانه کوچک و کلنگی پیاده شدیم. چون خانه زنگ نداشت، در زدیم و چند ثانیه‌ای گذشت تا صدای پایی را شنیدیم. در که باز شد یک جوان افغانی معلول - که یک دست نداشت و از یک پا هم لنگ می‌زد - توی چارچوب در ایستاد و با لکنت زبان گفت: «کاری داشتین؟»

نگاهی به داخل خانه انداختم و پرسیدم: «می‌خواستم چندتا سوال ازت بپرسم...؟ اول بگو ببینم تو «مروت» هستی؟»

جوان افغانی سرش را تکان داد و خواستم سوالی دیگر از او بپرسم که یک صدای کلفت و تا حدی هم خشن از داخل خانه گفت: «مروت اونه... اما اون کسی که بی‌مروت و قاتله، منم... بیایین تو...»

صدا طوری هراس‌آور بود که از استوار خواستم جلوی در بماند، از محسن هم خواستم که مسلح شود، و بعد پشت سر مروت، راه افتادیم و داخل خانه شدیم. مردی چهل و پنج ساله که او هم افغانی بود، کنار دختری جوان نشسته و مشغول پک زدن به قلیان بود. چشمش که به ما افتاد با لهجه غلیظ افغانی گفت:

- «روشن کردی کاشانه ما را سرکار... قدم به چشم... بیا داخل، نترس سرکار... ما مثل اون دوتا هموطن شما «مهمان آزار» نیستیم... همانطور که مثل بعضی از افغانی‌ها قاتل نیستیم! ولی من اون دو نفررو کشتم، کشتمشون، ولی من هم قاتل نیستم... با این کشتمشون - اینها را مرد افغانی که صالح نام داشت گفت و از کنار تشکچه‌اش یک سنگ ترازوی پنج کیلویی را که چند لکه خون به آن چسبیده بود نشانمان داد و گفت - اون دوتا نامرد بودن... اونها حیوان بودن... مروت و گل چشمه خواهرزاده‌های من هستند، بچه که بودند و روسها به کشورمان حمله کردند، پدر و مادرشان در جنگ با روسها کشته شدند و من هم مثل هزارها افغانی دیگر از سر ناچاری آمدم ایران و این دوتارو هم آوردم، مروت تا دو سال قبل حالش خوب بود، اما یکروز از بالای وانت بار افتاد پایین و دستش قطع و پاهاش لنگ شد، از اون به بعد دیگه نمی‌تونست کارگری بکند، واسه همین اینجارو براشون اجاره کردم و با یک حاجی بازاری - که خدا عمرش بدهد - نیز صحبت کردم و قرار شد خواهرزاده‌هام برای او دستگیره کیف و ساک درست کنند، خودم در مشهد کار می‌کردم، اما از بچه‌ها باخبر بودم تا اینکه خبردار شدم اون دوتا، یعنی پژمان و عباس به خواهرزاده‌ام «گل چشمه» طمع ناموسی دارند... اونها که می‌دیدند «مروت» زورش بهشون نمی‌رسه، می‌آمدند اینجا و مزاحم «گل چشمه» می‌شدند...! منظورم را متوجه هستین جناب کلانتر! اونها اونقدر کثافت بودند که حتی جلوی چشم برادر، می‌افتادند به جون خواهرش و...»

بقیه در صفحه۵۵

مقام عالی انسانی در برابر شماست، آنرا به دست آورید

●شیلر

درس زندگی

زندگی ارزش این همه دلواپسی را ندارد

از: کیانا نصرت‌زاده

خبر کوتاه بود و انعکاس آن انگار دنیا را تکان داده بود، دوستی به من تلفن کرد و گفت:

- از ندا خبر داری؟ ندا... ندا دوستمان، سرطان دارد و...

بقیه صحبتهایش را نشنیدم و تنها چیزی که در ذهنم تکرار می‌شد، کلمه سرطان، ندا، وخیمی حال او و... بود.

پشت میز کارم بودم. خودکار از دستم لیز خورد... چه داشتم می‌نوشتم؟ حکایت یک طلاق؟ یک دعوای خانوادگی؟... دانه‌های اشک جوهر خودکار را روی کاغذ پخش کرده بود، کاغذ را مچاله کردم و داخل سطل زباله انداختم. روزهای بعد از آن، انگار هر روز صبح، دنیا یک شکل جدید می‌گرفت. از آمریکا آمد... در فرودگاه همراه دخترک ۸ ساله‌اش. رنگ پریده با موی کوتاه شده... اما چشم‌های همیشه خندانش بی‌حال بود. روز بعد، درد آنقدر کلافه‌اش کرده بود که توان نشستن نداشت، روزهای بعد حالش بدتر هم می‌شد. دخترک ۸ ساله‌اش در حیاط با بچه‌ها بادبادک بازی می‌کرد. چشم‌هایم آنقدر تار بود که چهره او را شفاف نمی‌دیدم، ندا انگار لحظه به لحظه داشت آب می‌شد.

◆ او همیشه دلواپس بود، از بی‌مهری اطرافیان و غم غربت رنج می‌برد تا سرانجام در ۳۰ سالگی بر اثر بیماری فوت کرد

نمی‌توانستم لحظه‌ای از او کنده شوم، باید مطلب می‌نوشتم ولی چیزی جز کلمه سرطان و چهره رنگ پریده ندا به ذهنم نمی‌آمد، در چنین روزهایی فقط خدا می‌داند نوشتن، چقدر کار سختی می‌شود. اما مجله باید به موقع چاپ شود و باید مطالب درخور خوانندگان باشد، رنج مضاعفی بود، به زندگی ندا فکر می‌کردم.

در دانشکده با هم آشنا شدیم، همان سالهای اول دانشگاه، ازدواج کرد. گفت:

- با همسرم شرط گذاشته‌ام که هرگز به آمریکا نرویم و او قبول کرده است، شرط گذاشته‌ام که...

با هیجان عجیبی حرف می‌زد، اما چه زود زندگی آن روی سکه خود را نشان داد و اجبار معاش آنها را وادار کرد که به آمریکا بروند. روز خداحافظی، دخترک کوچکش را بوسیدم و گفتم:

- خب دیگه دخترت دفعه بعد که بیاید ایران، حسابی آمریکایی شده.

خندید اما با اطمینان گفت: محال است. هرطور که شده ایرانی بزرگش می‌کنم، هرطور که شده...

هر دفعه که تلفنی با او صحبت می‌کردم، گلایه می‌کرد، از غربت و از فرهنگ عجیب و غریب آنجا و از آینده دخترش، از دوری از وطن و...

به او گفتم: خدا را چه دیدی شاید دوباره به ایران برگشتی.

گفت: فکرش را بکن؟ اگر دخترم مثل این دخترهای آمریکایی رودرروی من بایستد و پرخاشگری کند، من می‌میرم.

گفتم: این بچه هنوز فقط پنج سال دارد. چو فردا شود، فکر فردا بکن...

اما ندا همیشه نگران فرداهای دور بود. نگران روزی که پدر و مادرش پیر شوند و به او احتیاج داشته باشند و او در کنار آنها نباشد. فکر وقتی که دخترش هجده ساله شود و بخواهد خانه را ترک کند... فکر... فکر... فکر...

گفتم: نداجان همه چیز درست می‌شود.

اما او همیشه دلواپس بود، دلگیر از نامهربانی اطرافیان، غمگین از تنهایی در غربت... و ندا چیزی غیر از دلواپسی در دل نداشت و حالا می‌دیدم همه آن دلواپسی‌ها چقدر بی‌مورد بود وقتی که آینده‌ای وجود ندارد!!

حالا دکترها قطع امید کرده بودند و او داشت به استقبال مرگ می‌رفت و آه بلندی می‌کشید و می‌گفت:

- دیدی چه زود گذشت؟ عمرم فقط ۳۰ سال بود و من دلواپس پیری در غربت بودم! دلواپس هجده سالگی دخترم و حالا او فقط هشت سال دارد.

او چشم از دنیا بست، درحالی که دلشوره دخترش را داشت و نگران تنهایی شوهرش بود و دلواپس غمی که پدر و مادرش باید تحمل می‌کردند....

وقتی رفت، تازه انگار باور کرده بودم که ندا دیگر بین ما نیست، باور کردم بین امروز تا فردا فاصله‌ای نیست.

چقدر دلواپسی‌هایمان بی‌مورد است، وقتی دنیا اینقدر بی‌وفاست!

نزدیک به دو سال از رفتن ندا می‌گذرد، امروز برای نوشتن «درس زندگی» نامه‌ای را باز کردم، زن جوانی از حرفها و حدیثهای خانواده شوهرش نالیده بود، از بگومگوهای پوچ و عبث... خواستم داستان زندگی او را بنویسم اما چشمم به تقویم افتاد و اسم ندا، چشم‌هایم را غمناک کرد. چه ارزش دارد این دنیا که این همه کینه و خشم به هم داشته باشیم.

فردا صبح شاید خیلی از ما در دنیا نباشیم، نتیجه ساده یک آزمایش، بی‌دقتی یک راننده یا حتی یک حادثه ساده‌تر شاید به فرداهای ما پایان دهد.

پس قدر لحظه‌ها را باید بدانیم، چیزی که از ندا باقی ماند، مهربانی‌هایش بود.

شاید این بزرگترین درس زندگی باشد.

«روح «ندا صالحی راد» شاد باد»

■

داستان زمین

بقیه از صفحه ۱۹

به سطح زمین وارد کرد. درواقع از عصر یخبندان فقط نقاط کوچکی باقی ماند که بعداً به دریاچه‌های موجود در کره زمین تبدیل شد.

بدین ترتیب زمین از هشت هزار سال پیش و به شکل کنونی که با آن آشنا هستیم درآمد. آفریقا از آمریکای جنوبی جدا شد. استرالیا از هند و اندونزی جدا شد و جزایر بی‌شمار اندونزی تشکیل شد. اما مهمترین تحول در هشت هزار سال پیش همانا نسل بشر بود که برای نخستین بار خود را با نوعی تمدن آشنا کرد و این آشنایی هنوز هم ادامه دارد.

از داخل کره زمین چه خبر

این سوال بارها پیش آمده که در اعماق کره زمین چه عناصری وجود دارد. شواهد بدست آمده از آزمایشهای مختلف، بخصوص آزمایشهایی که در کف اقیانوس‌ها با نقب زدن انجام شده، کره زمین در داخل به شرح زیر طبقه‌بندی شده است:

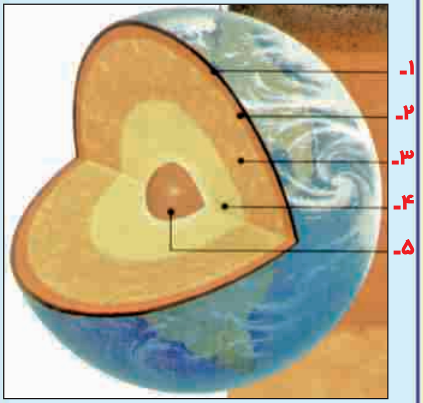

۱- پوسته خارجی:

۴۰ تا ۸۰ کیلومتر ارتفاع این پوسته است که از سطح زمین آغاز می‌شود و تا ۸۰ کیلومتر در داخل زمین ادامه می‌یابد.

۲- طبقه بالایی:

این طبقه بلافاصله پس از پوسته خارجی شروع می‌شود و در حدود ۷۰۰ کیلومتر ارتفاع را دربر می‌گیرد.

۳- طبقه پایینی:

این بخش که درواقع حد فاصل میان بخش بالایی و مرکزیت بسیار گرم زمین شناخته می‌شود، در حدود دو هزار کیلومتر ارتفاع دارد.

۴- بخش خارجی هسته مرکزی:

این بخش هم دو هزار کیلومتر ارتفاع دارد و به هسته مرکزی و بسیار گرم در کره زمین منتهی می‌شود.

۵- هسته مرکزی:

هسته مرکزی، خود کره‌ای است که دو هزار و پانصد کیلومتر قطر آن است و با حرارتی نزدیک به چند هزار درجه، درواقع وضعیت داخل زمین را کنترل می‌کند، این هسته مرموزترین پدیده طبیعت برای انسان محسوب می‌شود.

■

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳ پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

این مرد را نمی‌شناسم

دختری ۲۵ ساله هستم که در شرایط پیچیده‌ای گرفتار شده‌ام و فقط تنها دوستم که همکار من هم هست، از آن اطلاع دارد. یکی از همکاران قبلی من مردی ۳۰ ساله به نام آقای «م» است که البته درحال حاضر، دیگر با هم همکار نیستیم. این مرد برخی اوقات به‌گونه‌ای با من رفتار می‌کرد که احساس می‌کردم به من علاقه دارد و برخی اوقات هم به صورت معمولی با من رفتار می‌کرد. البته همین رفتار، سبب شد که من هم به او علاقه‌مند شوم، بخصوص پس از آنکه من شرکتی را که در آن با او همکار بودم، ترک کردم. این شک و تردید در من بیشتر شد، چرا که مکالمه‌های تلفنی بین ما ادامه یافت، اما او باز هم برخی اوقات رفتار عاشقانه درپیش می‌گرفت و برخی اوقات بسیار سرد بود. حال با توجه به اینکه من ۲۵ ساله هستم و خیال ازدواج کردن و سروسامان گرفتن را دارم، لطفاً به این پرسش‌های من هرچه زودتر پاسخ دهید تا از بلاتکلیفی خارج شوم.

۱- بگویید چگونه می‌توانم از احساسات واقعی او نسبت به خودم آگاه شوم؟

۲- نظر شما نسبت به رفتار او چیست؟

۳- آیا امکان دارد که او می‌خواهد مرا امتحان کند؟

۴- آیا امکان اینکه او به من علاقه داشته باشد وجود دارد؟

۵- تنها یک دوست من که او را هم می‌شناسد، از این موضوع باخبر است. دوستم در این زمینه چه کمکی می‌تواند به من بکند؟

ضمناً من او را دوست دارم، اما نمی‌خواهم که شخصیت و غرور خود را نادیده بگیرم و نزد او اعتراف کنم. لطفاً مرا یاری دهید.

یاسمن محسنی - از یزد

پاسخ:

«زمانی برای بازیهای عاطفی ندارید»

سرکار خانم یاسمن محسنی - از یزد

◆ اهداف خود را مشخص کنید

در ابتدا باید بگویم که مجبور شدم نامه ۴ صفحه‌ای شما را کوتاه کنم تا امکان چاپ آن در مجله باشد، اما در مورد پرسش های شما، در درجه اول قبل از آنکه به آن مورد بخصوص بپردازیم، باید از اولویت هایی که شما باید در امر ازدواج در نظر بگیرید، سخن بگویم. فراموش نکنید که شما ۲۵ سال دارید و حتی اگر همین امروز هم شخص مورد علاقه خود را پیدا کنید و قرار و مدار ازدواج را با او بگذارید، تا زمانی که همه رسم و رسومات اجرا شود و مراحل مختلف نامزدی عقد و ازدواج طی شود، ممکن است شما به ۲۷ سالگی هم رسیده باشید. بنابراین شما باید هرچه زودتر اهداف خود را برای ازدواج مشخص کنید، به چه نوع زندگی تمایل دارید، چه اختلاف سنی برایتان قابل قبول است و چه وضعیت مالی و تحصیلی را مدنظر دارید؟ به من نگویید که به این امور فکر کرده‌اید، چرا که هر دختری از سنین ۱۶-۱۵ سالگی مرتباً مرد زندگی خود را در ذهن مرور می‌کند و به این ترتیب شما هم ده سالی است که چنین تجربه‌ای را داشته‌اید.

اما درباره موردی که گفته‌اید

آنچه که شما از رابطه محدود خود با آقای «م» گفته‌اید، حاکی از شرایطی است که به نظر من کاملاً عجیب است، اصولاً چرا یک مرد سی ساله برای مقوله مهمی چون ازدواج باید به چنین بازیهایی بپردازد. در اینجا است که من نمی‌توانم با شما هم‌عقیده باشم، او چه نیازی دارد که به یک بازی «قایم باشک» یا «گرگم به هوا» بپردازد و همه چیز را در شک و تردید باقی بگذارد، اصولاً چنین رفتاری چه مشکلی را حل می‌کند؟ یعنی تصور می‌کنید که او با این کارها و مطرح نکردن ازدواج، عفت و حجب و حیای خود را نشان می‌دهد؟ آن هم در شرایطی که او همه شرایط لازم را برای ازدواج داراست؟ پس اگر اینطور باشد، او نمی‌تواند پای به هیچ‌گونه خواستگاری بگذارد، چرا که ممکن است از پاسخ رد، ناراحت شود. حال اگر واقعاً چنین باشد و آقای «م» از پاسخ رد از جانب شما واهمه دارد، پس چنین شخصی اصلاً برای ازدواج با شما مناسب نیست، چرا که هیچگونه اعتماد به نفسی ندارد و زندگی موفقیت‌آمیزی نخواهد داشت. در مورد خود شما هم وضع همین‌گونه است، یعنی با ۲۵ سال سن که برای دختر مانند ۳۵ سال برای یک پسر است، چرا که خوب می‌دانید دخترها از نظر آمادگی ذهنی و رشد اجتماعی بطور متوسط ده سال از پسرها بزرگتر هستند، شما هم خود را درگیر یک بازی بی‌جهت که نتیجه‌ای جز اتلاف وقت ندارد، کرده‌اید. شما هم نباید از اینکه به این نکته پی ببرید که ایشان خیال ازدواج با شما را ندارد، ناراحت شوید. اتفاقاً چه بهتر که هرچه زودتر از واقعیت ماجرا باخبر شوید. درواقع ما در اینجا با شرایطی روبرو هستیم که یک مرد جوان و ۳۰ ساله و یک دختر ۲۵ ساله با مجموع ۵۵ سال به بازیهایی پرداخته‌اند که متعلق به هفده ساله‌ها است، آری البته رسم نیست که دختر در ابتدا موضوع ازدواج را مطرح کند، اما شما به‌راحتی می‌توانید توسط همان دوست خود که از ماجرای شما باخبر است، با آقای «م» ارتباط برقرار کنید، یعنی دوست شما خیلی صریح از آقای «م» سوال کند که آیا ذهنیتی مبنی بر ازدواج با یاسمن در او وجود دارد یا خیر؟ و یا حتی می‌توانید این موضوع را توسط پدر خودتان با او مطرح کنید. اگر هم از من می‌پرسید، همانگونه که قبلاً گفتم من شک دارم که یک مرد ۳۰ ساله قصد تقاضای ازدواج از یک دختر ۲۵ ساله را داشته باشد و به جای مطرح کردن آن به انواع و اقسام بازیهای زبانی بپردازد. اتفاقاً در این میان بهترین راه‌حل برای شما این است که خواستگارهای دیگر را بپذیرید و خبر آنها را توسط دوست خود به آقای «م» برسانید و در اینجا اگر آقای «م» خیالی در سر داشته باشد، بدون تردید دست به‌کار می‌شود، چراکه خود را در خطر از دست دادن شما می‌بیند، بنابراین در پاسخ به پرسش های کوتاه شما باید بگویم که؛

۱- بهترین راه به‌شکل مستقیم است، یعنی یا توسط دوست خود یا مطرح شدن از جانب پدرتان یا همانگونه که گفتم، خواستگارها و رساندن اخبار مربوط به آنها به گوش آقای «م».

۲- اگر او خیال ازدواج با شما را دارد که این رفتار از یک مرد ۳۰ ساله بعید است، اگر هم خیال ازدواج با شما را ندارد باز هم رفتارش پسندیده نیست چرا که هیچ چیز را حل نمی‌کند.

۳- چه امتحانی؟ بهترین انتخاب این است که تقاضای خودش را مطرح کند و پاسخ از شما دریافت کند وگرنه چنین انتخابی نه نتیجه‌ای دارد و نه پاسخ.

۴- این امکان وجود دارد، اما علاقه‌برای ازدواج توسط او، ممکن است آنقدر نباشد که شما انتظار دارید.

۵- دوست شما اتفاقاً یکی از مهره‌های بسیار کارساز و بدرد بخور در این ماجرا است و باید از او استفاده کنید.

در هرحال فراموش نکنید که زمان کافی برای بازیهای عاطفی و قایم باشک های احساسی دیگر برای شما وجود ندارد و در اینگونه مواقع و سایر موارد مربوط به ازدواج هرچه زودتر اگر تکلیف خود را روشن کنید، به‌مراتب بهتر نتیجه می‌گیرید.

موفق و پیروز باشید
دکتر بهمن بهروزی

برای پیروزی باید به خود مطمئن باشید • ناپلئون هیل

ماجراهای خواستگاری

با دلهره از دخترخاله‌ام خواستگاری کردم

از : کورش کاشانی

☑پدرم با لحن نرم، جلسه خواستگاری پر از گله‌های قدیمی را به مجلس مهر و دوستی تبدیل کرد و خاله‌ام تسلیم شد

با هزار قسم بالاخره توانستم راضی‌اش کنم که به خواستگاری شبنم برویم.

شبنم دختر خاله‌ام بود و از وقتی که مادرم فوت کرده بود، عملاً با خانواده مادری‌ام هیچ رابطه‌ای نداشتیم. البته در زمینه این قطع رابطه، یک داستان قدیمی وجود داشت.

خیلی سال پیش وقتی پدرم تصمیم گرفته بود که ازدواج کند، به‌طور تصادفی خاله شکوه را دیده و پسندیده بود. مادرش به خواستگاری خاله شکوه رفت، ولی از مادرم که دختر کوچکتر خانواده بود خیلی بیشتر خوشش آمد. مادرم زن ریز نقش با چشم‌های رنگی بود. مادربزرگ بدون اینکه نظر پدرم را بپرسد، همانجا از مادرم خواستگاری می‌کند و قرارهایش را با خانواده مادرم می‌گذارد. وقتی به خانه می‌آید داستان را برای پدرم تعریف می‌کند و او با عصبانیت می‌گوید که دختر بزرگ این خانواده را پسندیده و حاضر نیست با دختر کوچکتر وصلت کند.

مادربزرگم که زن لجبازی بود، تهدیدش می‌کند که اگر زیر قول و قرارشان بزند تا آخر عمر برایش زن نخواهد گرفت. پدرم که از آه و نفرین مادربزرگ می‌ترسد تن به این وصلت می‌دهد.

خاله شکوه هم همزمان با ازدواج مادر و پدرم، با مرد تاجری ازدواج کرد، اما روابط این دو خواهر هیچ وقت خوب نبود، مادرم همیشه فکر می‌کرد پدرم خاله شکوه را بیش از او دوست داشته و خاله شکوه هم گاهی از سر بدجنسی، این ماجرا را برای هزارمین بار تعریف می‌کرد.

اما واقعیت این بود که پدرم یک دل نه صد دل عاشق مادرم بود، اما تا آخر عمر نتوانست این واقعیت را به او ثابت کند، مادرم به نوعی احساس خودکم‌بینی داشت و خاله شکوه که همیشه حسرت زندگی مادر و پدرم را می‌خورد، به این خودکم‌بینی مادرم دامن می‌زد...

پدرم آنقدر نسبت به او خشمگین بود که بعد از فوت مادرم، حاضر نشد او را ببیند، اما بعد از آن همه ماجرا، حالا من دلباخته دخترخاله‌ام شده بودم. ریزنقش بود و چشم‌های رنگی‌اش مرا به یاد مادرم می‌انداخت. کم‌حرفی و حتی لبخندی که همیشه روی صورتش نشسته بود انگار یاد مادر را برایم زنده می‌کرد. مثل او مهربان بود و آرام. اما چطور می‌توانستم پدرم را راضی کنم که به خواستگاری دخترخاله شکوه برود؟! او همیشه باعث و بانی مرگ زود هنگام مادرم را خاله شکوه می‌دانست و می‌گفت این زن خواهرش را دق داد و...

کلی انرژی مصرف کردم و قربان صدقه‌اش رفتم تا راضی شد به خواستگاری شبنم برود، خاله شکوه هم موقعیت را مناسب دید و حرفهای گذشته را با کینه و طعنه یادآوری کرد، اما این بار پدرم کوتاه نیامد. شوهرخاله شکوه سالها بود که ازدواج مجدد کرده بود و عملاً زندگی‌اش را از آنها جدا کرده بود.

پدرم کم‌طاقت شده بود و در همان مراسم خواستگاری به خاله شکوه گفت:

-هیچ وقت زنی را بیش از همسرم دوست نداشتم و هر شب جمعه برای مادرم خیرات می‌دهم و از او تشکر می‌کنم که در انتخاب همسر برای من، اینقدر

در پیچ و خم دادگاه

یک عمر سرافکنده رفتار، همسرم بودم

از : راشین مختاری

☑فکر می‌کردم که زن کم سن را می‌شود عوض کرد، ولی او از همان ۱۷ سالگی مشکل آفرین بود

به چه بهایی باید به این زندگی ادامه دهم؟ چه کسی به این سوال من جواب می‌دهد؟ همه می‌گویند زندگی خود را به این راحتی خراب نکن، می‌گویند به بچه‌هایت رحم کن، می‌گویند این زن را بی‌پناه و بی‌آقابالاسر رها نکن... گوشم پر شده از این حرفها. اما چه کسی به حرفهای من گوش می‌دهد؟ چه کسی باور می‌کند آن همه زجر و بدبختی را که در این چهارده سال کشیده‌ام؟ ستاره را باید زودتر از اینها طلاق می‌دادم، همان سال اول ازدواج، همان روزهایی که فهمیدم چه خانه خراب‌کنی است...

اما همان سال اول ازدواج بچه‌دار شدیم، گفتم به خاطر چه باید تحمل کنم، گفتم کم‌سن و سال است و می‌توانم اخلاقش را عوض کنم، گفتم حداقل می‌شود یک طور تحملش کنم، ساعتها با او صحبت کردم و نصیحتش کردم، اما فایده‌ای نداشت.

ستاره وقتی با من ازدواج کرد، فقط هفده سال داشت، هشت سال از او بزرگتر بودم، فکر می‌کردم زن کم‌سن و سال را می‌شود عوض کرد، اما چقدر اشتباه کردم.

همان اوایل ازدواجم ستاره با مادرم مشکل پیدا کرد، خیلی به آن اهمیتی ندادم، قصه مادرشوهر و عروس یک قصه قدیمی و کهنه است، گذاشتم گله‌های زنانه‌شان را بکنند و هیچ قضاوتی نکردم، مادرم اعتقاد داشت که ستاره میانه عروسها را خراب می‌کند و دو به هم‌زنی می‌کند، حرف از اینجا به آنجا می‌برد، من هم فقط گوش کردم، ستاره هم می‌نالید که مادرم در کارهایش دخالت می‌کند. از غرغرهای مادرم می‌نالید، مادرم زن سختی بود و به‌راحتی از اشتباهات دیگران نمی‌گذشت و با این شناختی که از مادرم داشتم، بیشتر حق را به ستاره می‌دادم، اما هنوز چیزی از این داستان نمی‌گذشت که یک روز برادرم با دلخوری آمد سراغم و گفت:

-جلوی زنت را بگیر، زندگی من را دارد تباه می‌کند.

ستاره آخرین عروس خانواده بود، فکر کردم چون هر کدام از زن برادرهایم چند دختر را به من معرفی کردند و من هیچ کدام را برای ازدواج نپسندیدم، حالا دارند با بدبینی به ستاره نگاه می‌کنند، اما کم‌کم متوجه شدم این مساله خیلی جدی است، ستاره شروع کرده بود به بدگویی از برادرهایم، حتی یک روز داستانی را برایم تعریف کرد که یکی از بچه‌های برادرم در خانه ما دزدی کرده! به رفتارش شک کردم، تصمیم گرفتم ته و توی همه چیز را دربیاورم، ولی کمی دیر شده بود. ستاره بچه اولش را به دنیا آورده بود و حالا مادر بچه من بود، سعی کردم با نصیحت او را از این کارهایش باز دارم، اما کم‌کم رویه‌اش را عوض کرد و این بار سعی می‌کرد رابطه من و خواهر و برادرهایم را خراب کند، به دروغ حرفهایی می‌گفت و همگی این کارها باعث دلخوری می‌شد.

سال سوم ازدواجمان بود که یکی از همسایه‌ها با دلخوری آمد سراغم و گفت که دیگر دوست ندارد زن من با همسر او رفت و آمد کند، می‌گفت زندگی‌اش بهم ریخته، زنش هر روز یک بهانه‌ای می‌گیرد و ستاره او را خیلی بد، راهنمایی می‌کند.

چه می‌توانستم بگویم جز اینکه سرم را پایین

دقت نظر خوبی داشت و من را از دامی که نزدیک بود در آن بیفتم نجات داد و...

حرفهای پدرم آنقدر تیز و برنده بود که نه‌تنها خاله شکوه را داشت کلافه می‌کرد، بلکه من و شبنم هم انگار داشتیم دو نیمه می‌شدیم، اما پدرم قدرتمند و خونسرد حرفهایش را زد، خاله برافروخته بود. من که مطمئن شدم قضیه خواستگاری بهم خورده و تا آخر عمر هم نمی‌توانم به این وصلت امید داشته باشم، منتظر بودم هرآن خاله‌ام ما را از خانه‌اش بیرون کند، اما پدرم درست سر به‌زنگاه لحنش را عوض کرد و گفت:

- اما این حرفها مال گذشته‌هاست، حالا دیگر من پیر شده‌ام. همسرم از دنیا رفته و شما هم جاافتاده‌تر شده‌اید، هرچه بود تمام شد و حالا قصه بچه‌هایمان شروع شده، پسر من از قضا عاشق دختر شماست و به حق هم عاشق شده، شبنم مثل یک مروارید است، نجیب، زیبا، کدبانو، باوقار... مگر یک مرد چه چیز بیشتری می‌خواهد داشته باشد که در دختر شما نباشد؟ اگر شبنم همسر پسرم شود، با خیال راحت سرم را روی بالش می‌گذارم و به خواست خدا تن می‌دهم، چون مطمئنم که پسرم خوشبخت خواهد بود، اما کلید این خوشبختی دست شماست، اگر پسرم را به غلامی قبول کنید و همه کینه‌های گذشته را به مهر تبدیل کنید، منت بر من گذاشتی و اگر...

لحن پدرم نرم و دلنشین بود، خاله شکوه انگار داشت مسخ می‌شد، شبنم گونه‌هایش گل انداخته بود و من احساس می‌کردم با خوشبختی فقط یک قدم فاصله دارم. پدرم چه قدرت عجیبی داشت، یک مجلس پر از کینه و گله‌های کهنه را یک‌دفعه تبدیل به مهر و عشق کرد و بوی گلهای مریم همه جا را پر کرد. خاله شکوه مثل یک آب روان، تسلیم و بی‌ادعا گفت:

- من چه دارم بگویم؟ سعادت دخترم، سعادت من است. این شاید آخرین فرصت باشد که من طعم خوشبختی را بچشم...

و صدای مبارکه... مبارکه بلند شد و...

و حالا من و شبنم هجده سال از ازدواجمان می‌گذرد، همه آدم‌هایی که در آن مراسم خواستگاری بودند از دنیا رفته‌اند، اما یاد و خاطره آن هنوز برای ما مثل یک گل یاس، تازه و معطر است...

■

بیندازم و چیزی نگویم؟ بچه دوممان هم به دنیا آمد، امید داشتم سرش گرم بچه‌ها شود و دیگر کاری به کار دیگران نداشته باشد، ارتباطم را با همه کم کردم، ولی او حتی می‌توانست تلفنی هم خانواده‌ای را بهم بریزد، رفتم سراغ مادرش و از او گله کردم که چرا دخترش اینقدر علاقه‌مند به بهم زدن روابط خانواده‌هاست؟ مادرش از او دفاع کرد و چشم‌هایش را روی کارهای ناپسند دخترش بست...

از آن موقع بود که رابطه ما روزبه‌روز تیره‌تر شد. رسماً از همه خانواده‌ام خواسته بودم با او رفت و آمد نکنند و درددلهایشان را به او نگویند، اما ستاره بیکار نمی‌نشست، دیگر همه از او دوری می‌کردند، تا اینکه یک روز معلم مدرسه دخترم از من خواست به مدرسه بروم تا در مورد دخترم با من صحبت کند. به من گفت که این بچه با وجود سن کم، رفتار ناشایستی دارد. مدام بین بچه‌ها دعوا راه می‌اندازد، به دروغ چیزهایی می‌گوید و این رفتار نشان‌دهنده تربیت غلط این بچه است.

انگار دنیا روی سرم ریخته بود، می‌دیدم ستاره دخترمان را هم مثل خودش تربیت کرده، وقتی رفتم خانه، غوغایی به‌پا کردم و ستاره به جای اینکه با دخترمان دعوا کند از او دفاع کرد و همه چیز را به گردن بچه‌های مدرسه انداخت، مجبورم کرد مدرسه بچه را عوض کنم اما این عوض کردن خانه و مدرسه هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد. مادری که خودش بیمار باشد محال است که بچه سالمی را تربیت کند، تصمیم گرفتم بچه‌ها را از ستاره دور کنم، روزها بچه‌ها را با خودم به محل کار می‌بردم، بعدازظهرها ساعتها در پارک با آنها بازی می‌کردم و به وضوح می‌دیدم که دوری از ستاره چه تاثیر خوبی روی بچه‌ها گذاشته بود، ولی ستاره غوغایی به‌پا می‌کرد، به هر بهانه‌ای دعوا راه می‌انداخت و بچه‌ها را از من دور می‌کرد. تمام این سالها با هم کلنجار می‌رفتیم، اما دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.

دخترم در سنی است که شخصیتش کاملاً شکل می‌گیرد و ستاره مادر خوبی برای بچه‌هایم نیست. تنها چیزی که به آنها یاد می‌دهد، حیله‌گری و بدگویی و حسادت نسبت به دیگران است، یک عمر سرافکنده رفتار بد همسرم بودم و نمی‌خواهم یک عمر شاهد این باشم که بچه‌هایم دارند مثل او می‌شوند...

■

شکوفه‌های زندگی

متینا و بهار کاظمی

اسماعیل، حدیثه و حسین وهابی

امیرحسین یزدانیان نژاد

محدثه وهابی

مبینا آخشی

رومینا

نوریه اکبرنیا

عرفان جباری

اندیشه توأم با نشاط، نشانه یک روان سالم است

این هفته: زندان قصر

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هنوز گرگها در کمین اند

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

پسر جوانی بود با قد و قامتی برافراشته و استوار. با وجود اینکه سن و سالی نداشت، اما بیشتر موهای سرش ریخته بود و همین طاسی زودهنگام سنش را بیشتر از آنچه بود، نشان می‌داد. ته‌ریش کوتاهی در صورتش به چشم می‌خورد. می‌گفت که اغلب اوقات ته‌ریش دارد و به نظر خودش اینطور عاقل‌تر به نظر می‌رسد. صدای دورگه‌ای داشت، با لحن و بیان داش مشدیهای قدیم یا به عبارت دیگر لات‌های امروز! تصور کردم اعتیاد دارد، اما قسم خورد که جز سیگار تا امروز حتی هیچ چیز دیگری را تجربه نکرده، نه دودکی نه آبکی! می‌گفت از اعتیاد متنفر است اما نمی‌دانست اولین بار چه کسی سیگار به دستش داد و چطور به آن معتاد شد؟ اما خیلی دوست داشت مصاحبه کند، می‌گفت اینطوری حداقل چند تا جوان دیگر زندگینامه او را می‌خوانند و شاید از گذشته او عبرت بگیرند. اینک این شما و این هم سرگذشت جوانی که معتقد است خودش زندگی‌اش را تباه کرده.

-بیست و دو سال قبل، در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم، پدرم بنا بود و بعد معمار شد. وضع مالی‌اش خوب بود و شاید همین باعث شد که دو بار ازدواج کند. من آخرین بچه او از همسر دومش بودم. ما ۱۰ برادر و ۴ خواهر بودیم و همگی در یک ساختمان سه طبقه زندگی می‌کردیم، اما با اینکه مادر من و هوویش با هم بودند و ما هم با بچه‌های همسر اول پدرم در یک جا بزرگ می‌شدیم ولی هیچ وقت بین ما اختلافی نبود. ما همگی خود را فرزندان یک پدر می‌دانستیم و دلیلی برای دعوا و درگیری نمی‌دیدیم و من هیچ وقت احساس نمی‌کردم که بچه‌های زن اول پدرم، خواهر و برادر ناتنی‌ام هستند. آنها هم نسبت به ما همینطور بودند. اینها را گفتم تا بدانید که ما خانواده آرام و ساکتی بودیم و اگر من بد درآمدم، هیچ گناه و تقصیری متوجه پدر یا مادر یا خواهر و برادرهایم نیست. پدرم با اینکه تعداد بچه‌هایش زیاد بود، اما هیچ وقت در حق ما کوتاهی نکرد. به سن مدرسه که رسیدم مثل همه بچه‌ها راهی مدرسه شدم. دوران دبستان برای من شیرین‌ترین دوران بود، چون درس خواندن را دوست داشتم و خیلی تلاش می‌کردم تا شاگرد نمونه‌ای باشم. اکثر سالهای دبستان نمرات من عالی بود و جزو بهترین‌ها بودم. اما وقتی وارد دوره راهنمایی شدم، ناگهان همه چیز تغییر کرد. خانه ما در یکی از مناطق جنوبی تهران بود و در آن مناطق کمتر کسی به درس و مدرسه بچه‌هایش خیلی اهمیت می‌داد. من این موضوع را همان سال اول متوجه شدم چون می‌دیدم خیلی از بچه‌ها درس نمی‌خوانند و نمرات بد می‌گیرند، اما اصلاً برایشان اهمیتی ندارد. نمی‌خواستم مثل آنها باشم، اما قبول کنید که بچه‌ها در آن سن و سال یک جو عقل در کله‌شان نیست و زود تحت تاثیر این و آن قرار می‌گیرند. من اگرچه آنها را الگو قرار نداده بودم، اما هیچ الگوی رفتاری هم نداشتم. اینطور شد که منِ شاگرد درسخوان دوران ابتدایی، تبدیل شدم به یکِ دانش‌آموز تنبل و بی‌انضباط که به زور، نمرات درسی‌ام به ۱۰ می‌رسید و بیشتر وقتها هم نمره انضباطم صفر بود. با این حال به مدرسه می‌رفتم فقط به خاطر اینکه از پدرم پول توجیبی بگیرم. پدرم به همه ما گفته بود تا وقتی درس بخوانیم خرجمان را می‌دهد، پول توجیبی‌مان را می‌دهد، اما اگر درس را رها کنیم، خودمان باید برویم سر کار و خرجمان را دربیاوریم. من هم برای اینکه پول توجیبی‌ام را داشته باشم و سر کار نروم، مدرسه می‌رفتم. اما چه مدرسه رفتنی؟! وقتی آدم نه درس بخواند و نه آرام و قرار داشته باشد. من سه سال تمام در کلاس سوم راهنمایی درجا زدم و آخرش هم قبول نشدم! و از مدرسه مرا انداختند بیرون. بعد از ترک تحصیل، کارم شده بود مثل علاف‌ها و بیکارها سر کوچه ایستادن و ولگردی! پدرم خیلی سعی کرد تا مرا به راه بیاورد، اما بدبختانه من آنقدر به رفقایم وابسته شده بودم و تحت تاثیر آنها بودم که حرفهای پدرم خیلی به من اثر نمی‌کرد.

> ☑ما ۱۰ برادر و ۴ خواهر بودیم، چون پدرم دو بار ازدواج کرده بود و من آخرین بچه همسر دومش بودم

محیطمان هم محیط خوبی نبود. آدمهای اطراف من، آدمهایی بودند مثل خودم علاف و بیکار. اگر هم کسی می‌خواست خودی نشان بدهد از راه خلاف بود و نه از راه درست و کار مثبت. مثلاً اگر کسی تعریف می‌کرد که روزی ۲۰ تا سیگار می‌کشد ما سعی می‌کردیم روزی ۳۰ تا سیگار بکشیم تا روی دست او بلند شویم و دیگر مهم نبود که این کار چقدر بد است یا چقدر به سلامت ما آسیب می‌زند. خود من هم در اثر همین کل‌کل کردنها، سیگاری شدم درحالی که همیشه از دود بدم می‌آمد، اما یک وقت چشم باز کردم و دیدم روزی دو بسته سیگار دود می‌کشم و باز هم به سیگار حریصم!

بگذریم! روزگار ما همینطور با علافی و بیکاری و ولگردی می‌گذشت اما هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردیم که یک روز بر اثر این بیکاری و علافی، خلافکار هم بشویم و سر از زندان دربیاوریم. اما باور کنید آدم علاف و بیکار، اگر از خودش یک چوب می‌خورد، از رفقایش ده تا چوب می‌خورد. من هم اگر این رفقای مهربان! را نداشتم الان سر از زندان درنمی‌آوردم. اصلاً همانها باعث شدند تا برای اولین بار به زندان بیایم و قبح زندان برایم بریزد و از بین برود. موضوع به چند سال قبل برمی‌گردد، روزی که قرار شد با بچه‌ها برویم بیرون. آن موقع من یک موتورسیکلت داشتم. یکی از بچه‌ها هم ماشین داشت و یکی دیگر هم موتورسیکلت، همگی حرکت کردیم به سمت بالا. حوالی خیابان پیروزی وارد یک پمپ بنزین شدیم تا همگی بنزین بزنیم. داخل پمپ بنزین یکی از رفقای ما از ماشین پیاده شد. از آن طرف هم یک عده جوان دیگر که تعدادشان از ما بیشتر بود، وارد پمپ بنزین شدند که یکی از آنها یک جوان موتورسوار بود هم‌سن و سال ما، اما خیلی خوش تیپ و خوش هیکل و خوش سر و صورت. طوری که خود من برای لحظاتی محو تماشای او شدم و از اینکه خداوند چنین مخلوق زیبایی آفریده، خدا را شکر کردم. اما در همین موقع او و همان رفیقم که از ماشین پیاده شده بود، چشم تو چشم درگیر شدند. جر و بحثشان خیلی زود بالا گرفت و من از موتور آمدم پایین و رفتم جلو و پرسیدم چه اتفاقی افتاده که ناخودآگاه با آنها بحثمان شد و خلاصه کار بالا گرفت اما تا آن زمان نه درگیر فیزیکی شده بودیم و نه حرف رکیکی بینمان رد و بدل شده بود. اما ناگهان دوست دیگری که سوار موتور بود، جلو آمد و شروع کرد به فحاشی و حرفهای بسیار رکیکی به آنها گفت و ناجوانمردانه با موتور از معرکه فرار کرد و رفت!

آنها که تعدادشان از ما بیشتر بود با شنیدن فحش‌های این رفیق ما، ناگهان خونشان به جوش آمد و ریختند سرمان و تا من به خودم بیایم آنقدر مرا کتک زدند که نفسم برید. من در بدترین شرایط ممکن گیر کرده بودم. نه راه فرار داشتم و نه زورم می‌رسید که آنها را بزنم! برای همین وقتی آنها مرا رها کردند، حمله کردم و شیشه‌های پمپ بنزین را شکستم، حتی مردمی را که آنجا ایستاده بودند و کتک خوردنم را تماشا کرده بودند، دنبال کردم. همان موقع نمی‌دانم چه کسی به کلانتری محل اطلاع داد که آمدند و ما را گرفتند و بردند کلانتری. من همانجا با برادرم تماس گرفتم و موضوع را به آنها گفتم. برادرهایم خودشان را به کلانتری رساندند و به هر مکافاتی بود، رضایت آنها را گرفتند، اما با اینحال برایم پرونده درست شد و راهی دادسرا شدم. قاضی هم به جرم شرارت و برهم زدن نظم عمومی، مرا به زندان فرستاد و پنج - شش روز بعد با کفیل از زندان آزاد شدم. اما همان مدت زمان کم کافی بود تا همه ترس من از زندان، از بین برود. خصوصاً آنکه همان چند روز را در بند یک - که بند مجرمان قتل و نزاع و

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

درگیری است - گذراندم. بودن در کنار قاتلان و کسانی که دعواها و درگیریهای سنگین داشته‌اند، کاملاً ترس مرا از خلاف و زندان از بین برد.

دومین دفعه‌ای که مرتکب خلاف شدم، در همان کلانتری موضوع فیصله پیدا کرد و کار به دادگاه و زندان نکشید. اما این بار... این بار قضیه با دفعات قبل فرق می‌کرد.

من چند تا رفیق داشتم که از بچگی در یک محل با هم بزرگ شده بودیم، اما در همان دوران نوجوانی بین ما کدورت و دعوایی پیش آمد که باعث دلخوری شدیدی شد و رفاقتمان به هم خورد و به جز سلام و علیک هیچ مراوده‌ای با هم نداشتیم و سعی می‌کردیم کمتر چشم تو چشم شویم. اما این اواخر یعنی شاید حدود یک سال قبل، مسائلی پیش آمد که دوباره باب رفاقتمان باز شد و با هم بُر خوردیم و چیزی نگذشت که شدیم رفیق فابریک. کمی که گذشت متوجه شدم اینها کارهای خلاف می‌کنند. من همانطور که گفتم ترسم از زندان ریخته بود، اما هنوز از یک چیزی خیلی بدم می‌آمد و نمی‌توانستم تحمل کنم و آن دزدی بود. و نان حرام از گلویم پایین نمی‌رفت. به همین دلیل خیلی به خودم مطمئن بودم که هیچ وقت دزدی نمی‌کنم. اما ببینید تاثیر رفیق بد، چقدر است که حتی آدم را عوض می‌کند!

آنها اوایل مرا فقط به عنوان همراه با خودشان می‌بردند، یعنی می‌آمدند و می‌گفتند فلانی می‌آیی با هم برویم بیرون؟ بعد خودشان دوترک می‌شدند و من تنها! آنها معمولاً جلوی یک بانک توقف می‌کردند و یکی می‌رفت داخل و در کمتر از پنج دقیقه از بانک بیرون می‌آمد با یک دسته تراول! چند بار که با آنها رفتم و دیدم چقدر راحت پول از بانک می‌آورند، وسوسه شدم که من هم با آنها همکاری کنم و به این ترتیب من هم به حرام‌خوری افتادم!

ما معمولاً سه نفری می‌رفتیم، گاهی اوقات یک نفر دیگر هم با ما بود که چهار نفر می‌شدیم. روش کارمان هم به این صورت بود که یک نفر که از بقیه فرزتر و زبل‌تر بود، وارد بانک می‌شد و یک نفر هم پشت در می‌ایستاد و من و دوست دیگرم روی موتور می‌نشستیم و منتظر می‌ماندیم. کسی که به داخل رفته بود، پشت گیشه می‌ایستاد و اگر فردی را می‌دید که برای نقد کردن تراول آمده است، به سرش دست می‌کشید تا کسی که پشت در ایستاده متوجه شود که سوژه را پیدا کرده، کسی هم که پشت در بود، دست به سرش می‌کشید یعنی ما آماده باشیم. بعد در یک فرصت مناسب کسی که داخل بود، تراولها را از دست مشتری قاپ می‌زد و به سمت در می‌دوید، کسی که پشت در بود، در را باز می‌کرد تا رفیقمان سریع بیرون بیاید، بعد هم یا در را می‌بست یا پشت پا به کسی که دنبال رفیقمان بود، می‌زد و سریع روی موتور می‌پریدند و ما هم به سرعت آنها را از محل دور می‌کردیم. بعد تراولها را به تراول خردکن می‌دادیم. این فرد تراولها را از ما می‌گرفت و با یک شناسنامه جعلی، آنها را نقد می‌کرد و خودش ۲۵ درصد آن را برمی‌داشت و بقیه را به ما می‌داد. ما هم آن را به چهار قسمت تقسیم می‌کردیم. البته کسی که داخل بانک رفته و تراولها را قاپ زده بود، کمی بیشتر از بقیه می‌برد، چرا که بهرحال او بیشتر از بقیه قبول خطر کرده بود! البته ما هیچ وقت هنگام تقسیم کردن درگیر نمی‌شدیم، چون همه ما از قبل با هم رفیق بودیم، مساله را رفاقتی حل می‌کردیم. اما من هیچ وقت نسبت به این پولها احساس خوبی نداشتم. همیشه فکر می‌کردم که این پولها شاید مال یک بدبخت و بیچاره بوده و می‌خواسته دردی از زندگی‌اش را دوا کند. حس می‌کردم در هر ریال این پولها، نفرین صاحب آن است و این احساس آنقدر در من قوی بود که هیچ وقت از این پولها برای خانه خرج نمی‌کردم. حتی به خواهرانم از این پول نمی‌دادم یا اگر خوراکی خریده بودم، از آن خوراکی به آنها نمی‌دادم. چرا که می‌گفتم اگر نفرینی در این پولها هست مرا بگیرد و پاگیر خانواده‌ام نشود. البته این که می‌گویند پول حرام برکت ندارد راست می‌گویند. گاهی از یک کار پانصد هزار تومان به من می‌رسید، اما این پانصد هزار تومان دور روزه تمام می‌شد. واقعاً پولی را که باد بیاورد، باد هم می‌برد. دست روی پولها می‌گذاشتیم تمام می‌شد. معلوم نبود کجا خرج می‌شود! راستش در این کارها که می‌رفتیم من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که گیر بیفتیم. چون همیشه کارها طوری روتین و درست انجام می‌شد که تصور گیر افتادن برای من خیلی دور از ذهن بود، تا اینکه...

☑فقط به خاطر پول توجیبی به مدرسه می‌رفتم و پس از ۳ سال که در کلاس سوم راهنمایی درجا زدم، باز هم رد شدم

یکی از بچه‌ها، ماشین خرید و یک میلیون تومان کم آورد. بابت آن یک میلیون تومان چک داد اما تا روز قبل از موعد چک نتوانست حسابش را پر کند. وقتی موضوع را به من گفت من رفتم از برادرم گرفتم و به او دادم تا چک برگشت نخورد. البته برادرم هم یکی - دو روز بعد خودش چک داشت و باید پول را سریع به او برمی‌گرداندم. جریان را به بچه‌ها گفتم و قرار شد روز بعد ساعت هفت صبح برویم و یک کار بزنیم. روز بعد ساعت هفت صبح رفتیم به یک بانک و رفیق ما رفت داخل و در کمتر از دو دقیقه یک کار زد و آمد. آن روز او حدود دو میلیون و خرده‌ای تراول آورده بود. تراولها را بردیم پیش همان کسی که تراول را نقد می‌کرد، البته مدتی بود او را نمی‌دیدیم و آن روز، تصادفاً او را پیدا کردیم.

بقیه در صفحه ۶۵

O در پرانتز:

(در تربیت و پرورش فرزندان، عوامل متعددی موثر هستند که از مهمترین آنها، خانواده، محیط و مدرسه را می‌توان نام برد. شاید خانواده مهمترین عامل در این میان باشد، چرا که پدر و مادر و سطح تحصیلات و نوع جهان‌بینی آنها می‌تواند در نوع تربیت فرزندان تاثیرگذار باشد. متاسفانه این مددجو که در خانواده‌ای بسیار پرجمعیت رشد کرده است، آنطور که باید و شاید، در خانواده تربیت نشده است، چرا که پدر او بیشتر وقتش را صرف تامین هزینه‌های مالی زندگی می‌کرد و نسبت به مسائل دیگر از جمله تحصیل فرزندانش چندان توجهی نشان نمی‌داد. مادر او هم شاید بیشتر وقتش برای امور خانه و جلب توجه همسرش در رقابتی تنگاتنگ با هوویش صرف می‌شد. بنابراین وقتی مددجو، در دوره راهنمایی دچار افت شدید تحصیلی می‌شود، کسی چندان توجهی به علت یا علل آن نمی‌کند تا جایی که او سه سال در یک کلاس می‌ماند! اما باز هم نه والدین و نه اولیاء مدرسه چندان توجهی به این قضیه نمی‌کنند.

از طرف دیگر خانواده‌اش هیچ نظارتی بر دوستانی که فرزندشان انتخاب می‌کند، ندارند. این دوستان که تاثیر زیادی بر مددجو داشته‌اند، ابتدا او را از تحصیل بازداشته و سپس او را به خلاف می‌کشانند و در این میان هیچ خبری از خانواده او نیست. پس در یک کلام می‌توان گفت او در وهله اول قربانی خانواده و در مرحله دوم قربانی ندانم‌کاری‌های خودش شده است و اگر باز هم بعد از آزادی، آنطور که باید و شاید مورد توجه خانواده قرار نگیرد، ممکن است باز هم بار دیگر دوستانش او را به خلافهایی به‌مراتب خطرناکتر از سرقت از بانک، بکشانند و آن وقت دیگر برای هر اقدامی خیلی دیر شده است.)

ایمان به عمل است به ادعا نیست
• آندره موروا

از یادداشت های یک روزنامه نگار

یک اتفاق کوچک

ع.ا. شیرزاد

سالها پیش، بدون توصیه و سفارش این و آن یا با معرفی‌نامه فلان دوست و خویشاوند، یکه و غریب وارد یکی از دو روزنامه بزرگ و معتبر دوران خود شدم. در وضع و موقعیتی مبهم، درست به روزگاری که هیچ تلقی مثبت و تصور روشنی از فعالیت تمام عیار مطبوعاتی نداشتم، به دنبال یک اتفاق ناچیز، راه و رسم زندگی‌ام چنان دستخوش دگرگونی نامتنظره‌ای شد که سر از روزنامه اطلاعات درآوردم. در آن آغاز البته نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که سالیان سال در این روزنامه بزرگ کشور کار خواهم کرد تا با شکیبایی و شوق تجربه بیندوزم و - بدون رؤیا پروراندن‌های پرت و سودا پختن‌های حاشیه‌ای - به سادگی و سنجیدگی حرفه‌ای پیش بروم و با تساهل، تواضع و پذیرش منطقی ذات این حرفه، ماندگار شوم. پیش از وقوع آن «اتفاق ناچیز»، مدتی از شروع کارم - به عنوان نقشه‌بردار و مساح و نقشه‌کش - در یک شرکت خصوصی گذشته بود.

محل کارم پهنه‌ای بیابانی بود در نزدیکی «مبارکه» اصفهان. داشتیم همراه با دهها کارگر و چندین تکنسین ساختمانی و چند مهندس، یک کارخانه می‌ساختیم. یکی از مهندس‌ها دوست قدیمی من بود. از دوران تحصیل در هنرستان صنعتی شهرمان شیراز، سابقه رفاقت داشتیم. همو بود که به کار در آن شرکت ترغیبم کرده بود، با ماهی پنج هزار تومان حقوق. برای مسکن هم دغدغه‌ای نداشتم، چون دوست مهندسم خانه‌ای بزرگ و دلباز اجاره کرده بود در شهر «مبارکه» و نزدیکی‌های ساحل «زاینده‌رود» و به اصرار او من هم وبال گردنش بودم و دستپخت مطبوع همسر بزرگوارش از خوردن «هله هوله» نجاتم می‌داد. اوضاع رو به راه بود، اما غروب‌ها، وقتی که سوار بر «لندرور» شرکت در صفیر غمناک باد مغربی به خانه برمی‌گشتیم، اندوهی نازک ولی پردوام دلم را می‌فشرد. وقتی هم که اهل خانه می‌خفتند و همهمه باد در نیزارها و بیدهای بلند اطراف می‌پیچید، برای من که در نور تک لامپ ایوان خنک «پاییز پدر سالار» مارکز یا «از پا نیفتاده» همینگوی را می‌خواندم، یا گاهی طرحی می‌زدم و چهار خطی سیاه مشق داستانی می‌نوشتم، آواز جیرجیرک‌ها هیچ تسلی خاطری نبود. گفته و ناگفته، همچون شماری از هم نسلانم، جوانی بودم خو کرده با ناآرامی درونی و آموخته با ناسازگاری‌های چاره‌ناپذیر (گاه پرخروش و شادوگاه خموش و تلخ) در سرزمین بلا خورده‌ای که دربار و حاکمان درباری، کل آن را «ملک شخصی» و بلامعارض و ساکنانش را «رعیت»های خود می‌دانستند.

من درست در آن مقطع که بساط «رستاخیز» پهن می‌شد و شاه، به توصیه مؤکد مشاوران چپ و راستش -گویا برای خروج از بحران بی‌ریشگی- فرمان می‌داد که همه، بلااستثناء «باید» عضو تک حزب او شوند؛ و در غیر این صورت «باید» گذرنامه بگیرند و بروند... محیط نظامی را ترک گفته بودم. به عبارتی دیگر، عطای سوابق کاری و آینده به اصطلاح درخشان را به لقایش بخشیده بودم تا رها باشم و جستجوگر بخت در عرصه‌های انسانی. پس، ناگزیر همسر و پسر دو ساله‌ام و همچنین مادرم را در تهران به خدا سپرده بودم تا نه فقط به دنبال نان، بلکه برای صید مروارید به عمق بیابان‌ها بزنم. فکر می‌کردم وقتی‌که قرارم بر این باشد که وصله بیابان باشم و زیر آسمان باز، در گرما و سرمای سوزان جان بکنم، دیگر از سایه نکبت رستاخیز شاهنشاهی دور خواهم ماند. اما یک روز پنجشنبه آخرهای خرداد ۱۳۵۴ بود که معاون مدیرعامل شرکت از تهران با شتاب به مبارکه آمد تا هشدار بدهد که: «فردا - جمعه - همه، بدون استثناء باید حتماً و قطعاً بروید عضو حزب رستاخیز بشوید! شناسنامه‌ها را مهر می‌زنند!»

همان شب، یعنی شب جمعه بود که رفتم به اصفهان تا قدمی در چهارباغ بزنم و مثل هفته‌های پیش کتاب‌ها و مجله‌های تازه و روزنامه «کیهان» بخرم. سالها بود که مشتری کیهان بودم. ولی آن شب در هیچ کدام از دکه‌های روزنامه فروشی حتی نیم نسخه‌ای از کیهان نمانده بود. خسته بودم و غمگین و دلتنگ برای دیدار عزیزانم. بی‌حوصله و کسل و باری به هر جهت یک نسخه «اطلاعات» خریدم. همین طورکه چشم می‌گرداندم بر تیترها و عکس‌های صفحه اول، یک آگهی استخدام خبرنگار، توی کادر مربع و با حروف سیاه توجهم را جلب کرد. آگهی متعلق به خود روزنامه اطلاعات بود؛ نوعی فراخوان برای کسانی که می‌توانستند با گذراندن دو سه امتحان و آزمون، برای «خبرنویسی» - بازنویسی و تنظیم خبرهای خام ارسالی از شهرستانها - به استخدام «سازمان شهرستان‌ها»ی روزنامه اطلاعات درآیند.

ساعت حدود هشت شب بود. سریعاً به مبارکه برگشتم. کتاب‌ها، مسواک و خمیردندان و چند تکه لباس و خرت و پرت‌هایم را جمع کردم و همه را داخل کوله به یادگار مانده نظامی‌ام جا دادم.

به دوستم گفتم که می‌روم تهران، سری به بروبچه‌هایم می‌زنم و زود برمی‌گردم. از آگهی روزنامه و خارخاری که بر دلم افتاده بود هیچ حرفی نگفتم. هنگام روبوسی و خداحافظی، هوشمندانه و آرام گفت: «شیرزاد! تو دیگر برنمی‌گردی...»

بخت یاری کرد و با یک کامیون که تصادفاً در آن دیروقت شب به اصفهان می‌رفت، خودم را رساندم به سر جاده. نیم ساعت بعد توانستم جایی در صندلی‌های ردیف آخر یکی از اتوبوس‌های «ایران پیما» که از شیراز می‌راند به سمت تهران پیدا کنم.

بالاخره، صبح شنبه وقتی دوان دوان به جلسه آزمون رسیدم که داشتند برگه‌های امتحانی را بین بیست‌ودوسه نفر داوطلب تقسیم می‌کردند. پرسش‌ها حول کاربرد ادبیات خاص روزنامه‌ای بود و زبان معیار. علاوه بر این، چهار برگ خبر - با حجم‌های متفاوت و زمان‌هایی مختلف برای بازنویسی و تنظیم - داده شد. خبرهایی خام و پر از غلط‌های املایی و لغزش‌های دستوری بود که باید به سرعت بازنویسی می‌شد و «تیتر» و «سوتیتر» می‌خورد. یکی از امتحان‌کنندگان مرد میانسال باریک اندام و قد بلندی بود که موهای پرپشت و شلال داشت (آقای محمدعلی حاجیانفر) که بعداً دانستم دبیر تحریریه شهرستان‌های اطلاعات است و شعر هم می‌سراید. او با اندکی اخم، از پشت عینک ذره بینی‌اش به ساعتش نگاه می‌کرد. در پایان زمان تعیین شده، خشک و مودبانه به مرد دیگری که او هم قد بلند اما چهارشانه بود و چهره‌ای زیرک و آرام داشت، می‌گفت: «آقای رحیمیان، برگه‌ها را جمع کنید!» او هم (عبدالله رحیمیان «مسعود») لبخند می زد و می‌گفت: «بله، الساعه قربان....»

این طورها بود که امتحان دادیم. قرار بر این شد که شماره تلفنی برای تماس بدهیم تا اگر قبول شدیم، فردا پس فردا خبرمان کنند. من که امید چندانی به قبول شدن نداشتم، چون در خلال و جریان امتحان فهمیده بودم از آن بیست‌وچند نفر داوطلب، دست کم پانزده نفرشان فارغ التحصیل دانشکده روزنامه‌نگاری آن زمان بودند. دو روز بعد اما تلفن کردند که: بیا.

رفتم و همین که وارد تحریریه سازمان شهرستان‌ها شدم، آقای عبدالله رحیمیان «مسعود»، خیلی خودمانی و دوستانه اشاره کرد تا به سراغش بروم. گفت: «شما قبول شده‌اید؛ حالا باید با آقای حاجیانفر، مدیر تحریریه صحبت کنید...»

به هر حال، قرار بر این شد که با حقوق ماهانه ۱۲۰۰ تومان شروع کنم. روزی ۸ ساعت کار از ۷ صبح تا ۳ بعدازظهر. این هشدار هم داده شد که فقط یک هفته فرصت دارم تا توان و راندمان کاری و سرعتم را در نوشتن خبر اثبات کنم.

آقای حاجیانفر به معاونش، یعنی همان آقای رحیمیان گفت: «این آقا را توجیه کنید. از همین حالا می‌تواند شروع کند!»

آقای رحیمیان اشاره کرد تا روی صندلی کنار میزش بنشینم. خوش‌خلق می‌نمود و آهسته گفت: «نگران نباش... از میان آن همه آدم، تو فقط قبول شده‌ای!»

و کار شروع شد. پوشه‌های پر از خبرهای خام شهرستان‌ها روی میز بود. از همان لحظه شروع، برداشت و احساسم این بود که «کار» نه سنگین است و نه سخت.

روز بعد از من خواسته شد که همراه با مدارک لازم برای استخدام، نمونه‌ای از نوشته‌هایم را چه دست نوشته و چه احیاناً چاپ شده به کارگزینی مؤسسه بدهم. این «نمونه» یکی از داستان‌هایم بود که مدتی قبل از آن اتفاق، با عنوان «خیالرنگ» در مجله «فردوسی» چاپ شده بود.

گفتنی است که ظرف یکی دو روز با همه اعضای تحریریه شهرستان‌ها صمیمی و دوست شدم؛ با استاد محمدرضا اسماعیل‌پور، بهروز قطبی، زنده‌یاد فاضل میرخانی، احمد نوری‌زاده، حسن نبی الحسینی و تیمور گورگین. و بسیار زود دانستم که تحریریه شهرستان‌های روزنامه اطلاعات یک دانشکده واقعی روزنامه‌نگاری است که بسیاری از نام‌آوران مطبوعات درآن پرورش یافته‌اند.

ادامه دارد

مهتاب خاموش است!

مریم غلامی
mariasefr@yahoo.com

صدای توی ذهنم بلند می‌خندد:

«بلند شو. تپانچه قدیمی پدرت را از روی دیوار بردار. لمسش کن. با این خیلی کارها می‌تونی بکنی. برو سروقت کشو، فشنگ‌ها را بردار.»

سه تا فشنگ برمی‌دارم.

«نه، چهارتا بردار. اگه یکیش خطا بره چی؟»

اگه خطا بره؟ نه.

«چهارتا بردار. شاید خواستی دوبار شلیک کنی.»

نه. نمی‌خواهم.

«پس حالا تپانچه را پر کن.»

پشت تیر چراغ برق ایستاده‌ام. همیشه همین وقت از خانه بیرون می‌زند و به باشگاه ورزشی می‌رود. چراغ خاموش و روشن می‌شود. چیزی از کنارم جست می‌زند و خودم را کنار می‌کشم، صدای میواش را می‌شنوم.

«حواست را خوب جمع کن. دستپاچه نشی‌ها.»

نه! اگر تو بگذاری، نه!

دوباره پشت تیر چراغ برق پنهان می‌شوم و خیره می‌مانم به در خانه. همان تی‌شرت قرمز گل و گشاد، با شلوار جین سرمه‌ای تنش است.

«عجله نکن. بذار کمی ازت فاصله بگیره. خوب حالا برو.»

از پی‌اش می‌روم.

«تپانچه را از توی کیف بردار و پشتت پنهانش کن. مواظب باش کسی نبیند. صداش نکن. از پشت بزن.»

صدایش می‌زنم: سیاوش.

«احمق» برمی‌گردد و خیره‌ام می‌شود. می‌گوید: سلام، اینجا چه کار می‌کنی؟

ساکش را روی دوشش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

با یک جشن دونفره چطوری؟

می‌گویم: جشن؟

نگاهم می‌کند و می‌گوید: یادت که نرفته فردا تولدته.

لبخند می‌زنم و او باز ادامه می‌دهد: فقط باید کمی صبر کنی.

کلید می‌اندازد.

«می‌خواد در بره. بزن. معطل نکن. نذار بره تو خونه.»

می‌چپد توی خانه.

«احمق» بگذار در را باز کند، مغزش را متلاشی می‌کنم. حالا ببین.

صدای جیغ در از پاشنه بلند می‌شود.

«صبر کن قشنگ بیرون بیاد بعد بزن.»

تپانچه را از پشتم بیرون می‌کشم. هاج و واج نگاهم می‌کند. ابتدا به دستم و بعد به چشمهام.

«نذار حرف بزنه. بزن.»

صدای غرش تپانچه توی کوچه می‌پیچد. پرت می‌شوم روی زمین. لحظه‌ای چراغ روشن می‌شود و می‌بینم افتاده روی زمین و توی دستش کادویی است با روبان قرمز و لایش یک شاخه گل رز. بلند می‌شوم و سریع می‌دوم.

○

روی تخت خوابیده‌ام. لامپ اتاق خاموش و روشن می‌شود. صدای توی ذهنم باز می‌خندد: «دیگه سیاوش نمی‌تونه بهت دروغ بگه. حالا باید به فردا فکر کنی.»

عینک آفتابیم را به چشم می‌زنم و کمی دورتر از دانشگاه منتظر می‌مانم. داوود دست دختری را گرفته است و از دانشگاه بیرون می‌آیند.

«خوب نگاهشون کن. به دستاشون نگاه کن. لابد الان دوتا قهوه دونفره بدجوری بهشون می‌چسبه. شاید هم بروند پارک همین اطراف.»

دورتر از آنها روی سبزه‌ها می‌نشینم و زیرم خنک می‌شود. داوود دستش را روی شانه دختر گذاشته و سرش را نزدیک گوشش برده و تند تند حرف می‌زند.

«حتماً بهش میگه که دوسش داره. قیافه‌ی دختر را نگاه کن. سرخ شده.»

دختر گاهی دستش را روی گونه‌ی استخوانی داوود می‌کشد، داوود انگشتان دختر را می‌بوسد.

«کلاهت را بذار بالاتر.»

دختر عینک داوود را از روی بینی‌اش برمی‌دارد و ها می‌کند و با لبه‌ی شال صورتی‌اش شیشه‌هایش را پاک می‌کند و باز سر جایش می‌گذارد. کف دست عرق کرده‌ام را روی مانتوام می‌کشم.

«چیه! حسودیت گل کرده!»

لحظه‌ای به هم نگاه می‌کنند. بلند می‌شوند و بیرون از پارک از هم جدا می‌شوند. «قرار بعدی را هم لابد گذاشته‌اند.»

دنبال داوود می‌روم.

«نگاه کن، حتماً با موبایلش داره با یکی دیگه حرف می‌زنه.»

تند می‌رود به مغازه‌ی پدرش. من این طرف خیابان، روبروی مغازه توی کافی‌شاپی می‌نشینم. بخار قهوه توی صورتم می‌زند و به غروب خورشید نگاه می‌کنم.

«خسیس باز یک قهوه سفارش دادی.»

به پرده‌های چرک نارنجی کافی‌شاپ نگاه می‌کنم.

«حواست کجاست؟ از مغازه زد بیرون. پاشو برو دنبالش.»

توی کوچه‌ای می‌پیچد و من از پی‌اش. کسی توی کوچه نیست.

«حالا وقتشه»

نزدیکش می‌شوم. «عجله کن دیگه.»

صدایش می‌زنم. برمی‌گردد. چند لحظه‌ای خیره‌ام می‌شود و با مکث سلام می‌کند. می‌گوید: مهتاب! باورم نمیشه! دیشب هرچی زنگ زدم گوشی را برنداشتی. لبخند می‌زنم.

«عجله کن تا کسی نیومده. جوابش را نده.»

می‌گوید: خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

«مزخرف می‌گه.»

دستم را از لای دکمه‌های مانتو تو می‌برم و تپانچه را بیرون می‌کشم. قلبش را نشانه می‌گیرم و شلیک می‌کنم. این بار زمین نمی‌خورم. اما دستم می‌لرزد و شانه‌هایم.

○

دراز کشیده‌ام و خیره شده‌ام به لامپ اتاق.

«آفرین، حرف نداری. حالا مونده آخرین فشنگ. یادت نره فردا شب با کاوه قرار داری.»

ساعت نه و نیم است. با کاوه توی کوچه‌ی خلوت همیشگی قرار دارم. ماه از پشت ابرها بیرون زده و نورش را توی کوچه پهن کرده است.

«آماده‌باش. الان می‌یاد. در کیفت را باز کن. دستت را روی تپانچه بذار.»

دارد از دور می‌آید. چیزی رنگارنگ در دستش می‌بینم. نزدیک‌تر می‌شود و برایم دست تکان می‌دهد و کادوی بزرگی در دست دیگر دارد.

«به کادو نگاه نکن. می‌خواد گولت بزنه.»

دستم را روی تپانچه سفت فشار می‌دهم. نگاهم می‌کند.

«آره، از تو بدش می‌یاد.»

می‌گوید: سلام. دیر که نکردم؟ می‌گویم: نه.

«جوابش را نده. همیشه فکر می‌کنه خیلی مهربونه. زودباش. اگه نزنی دیگه فرصتی بهتر از این پیدا نمی‌کنی.»

خیلی خوب، ساکت شو. کاوه می‌گوید: چی می‌گی؟

هیچی.

«بزن دیگه احمق. جونت بالا بیاد.»

سریع تپانچه را از توی کیفم می‌کشم و قلبش را نشانه می‌گیرم و شلیک می‌کنم. این بار دستم نمی‌لرزد. کاوه روی زمین می‌افتد و کادو سمت دیوار پرت می‌شود، جیرینگ صدا می‌کند و چیزی به گمانم می‌شکند و خرد شدنش را احساس می‌کنم. کادو را از روی زمین بلند می‌کنم. تکه کاغذی رویش چسبانیده و رویش نوشته است: تقدیم به مهتاب، مهتابم.

○

لامپ اتاقم دیگر روشن نمی‌شود. تپانچه را لمس می‌کنم.

«به زودی باز هم لازمت می‌شه.»

تپانچه را سر جای قبلیش می‌گذارم. می‌روم پشت پنجره و به ماه نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم ماه از قبل روشن‌تر و بزرگتر شده است. نور ماه اتاقم را روشن کرده است و صدای توی ذهنم بلند می‌خندد.

■

زنی بدون امید و یا امید بدون هراس، هرگز یافت نمی‌شود
● لاروشفوکو

دستپخت عدسی

محمد طاهری

به اسم حسنی به کام حسینی!

از قدیم و ندیم جریان کار بدین منوال بوده است که کشاورز و دامدار همیشه بیشترین زحمت را کشیده و کمترین سود را برده‌اند و این وسط سود واقعی نصیب دلال و واسطه و آخر سر فروشنده می‌شود.

سید اولاد پیغمبر **جناب حسن پناهی** از استان خراسان و شهر بشرویه برایمان عکس پیرمرد چوپانی را ارسال کرده‌اند و ضمن نامه مرقوم داشته‌اند که چرا اغلب روستانشینان ما در زیر خط فقر به سر می‌برند و در پروسه فروش گوشت به مردم کمترین سود گیر آنها می‌آید؟ حقیر ضمن عرض ادب خدمت کلیه روستانشینان و دامداران عزیز اعلام می‌دارد که اولاً خط فقر روستا با خط فقر شهر تفاوت زیادی دارد (یکی از علت هایش این است که در روستا چیزی به نام کرایه ماشین و هزینه شارژ ماهیانه آپارتمان و لزوم نصب دزدگیر دوربین مداربسته برای خانه و... وجود ندارد!) ثانیاً همان گوسفندی که دامداران محترم با هزاران زحمت از آب و گل بیرون می‌آورند و پروار می‌کنند نهایتاً در فروشگاه‌های زنجیره‌ای با بسته‌بندی ماهرانه به شهروندان محترم قالب می‌شود. و مصداق آن پنهان کردن گوشت گردن زیر گوشت ران و مخفی کردن قلوه‌گاه زیر سردست می‌باشد که آدم را یاد آیه مبارکه ویل للمطففین (وای بر کم‌فروشان) می اندازد! واقعاً که آدم حیران می‌ماند!

ماهی های تروریست!

بعضی‌ها خوششان می‌آید که از یک موجود زنده در خانه نگهداری کنند، یکی مرغ عشق و قناری دارد، آن یکی مرغ و خروس نگه می‌دارد، دیگری طوطی و خانم **فاطمه استادرحیمی** از تهران هم، ماهی آکواریومی در خانه نگه می‌دارد.

خانم استادرحیمی ضمن اظهار لطف به صفحه دستپخت عدسی، مرقوم داشته‌اند که ما قشر متوسط جامعه به جای اینکه لب دریای خزر یا خلیج فارس برویم با مقدار کمی هزینه، دریا را به خانه آورده‌ایم!

البته بنده در جریان قیمت ماهی‌های مخصوص آکواریوم نیستم، ولی اگر اشتباه نکنم ماهی‌های موجود در آکواریوم خانه خانم استادرحیمی به اندازه کافی گران قیمت هستند که با پولشان بشود بار و بندیل را بست و چند روزی را در استان‌های گیلان و مازندران و گلستان کنگر خورد و لنگر انداخت!

البته نگه داشتن آکواریوم در خانه، مستلزم صرف مقادیر زیادی حوصله برای رفع و رجوع کردن مشکلات و رسیدگی به دمای آب، سنگ‌های تزئینی و خوراک ماهی و از این جور چیزهاست، البته چون بعضی از این ماهی‌ها گوشتخوار هستند باید شانس آورد که یک وقت همدیگر را نخورند یا حداقل به هم آسیب نرسانند!

چون در نوروز گذشته ماهی غول پیکر آکواریوم پسرعموی نگارنده به علت حمله آبزیان کوچکتر، دچار کوری از ناحیه چشم چپ شده بود! البته جلوگیری از اینگونه حملات تروریستی از سوی بقیه ماهی‌ها واقعاً اجتناب ناپذیر است!

گراهام‌بل، مقصر حادثه!!

بیکاری پنهان عبارت است از افرادی که تخصصشان چیز دیگری است ولی به علت جبر زمانه و برای گذران زندگی ناچاراً به شغل دیگری روی آورده‌اند.

نمونه بارز این قضیه همین **آقای غلامعلی قاضی شهرضا** است که به جای اینکه در سرویس حوادث روزنامه مشغول به کار شود، صبح تا شب فرمان تریلی را به امید یافتن یک لقمه نان حلال می‌چرخاند و روزگار می‌گذراند.

این بار نیز جناب قاضی شهرضا در جریان سفرهای برون‌شهری و برون استانی خود از تصادف یک دستگاه «پی‌کی» (همان رنو ۵ سابق!) با یک دستگاه تریلی ۱۸ چرخ مطلبی تهیه کرده و عکس حادثه را هم فرستاده است. در نگاه اول تصادف پی‌کی و تریلی مثل رویارویی و نبرد سنجاب و فیل است، ثانیاً آقای قاضی گرچه برایمان جزئیات حادثه را تعریف کرده است، اما دلیل نمی‌شود که ما هم همانند ایشان از مردن و کشته شدن و غیره برای خوانندگان حکایت کنیم. اما همین بس که علت اولیه این حادثه حواس‌پرتی راننده مونث خودرو «پی‌کی» به علت مکالمه با تلفن همراه بوده که منجر به بر باد رفتن سر دو تن از سرنشینان همین خودرو شده است!!

حالا کاری به این نداریم که «پی‌کی» فسقلی چگونه توانسته است لاستیک غول‌پیکر تریلی را بچرخاند اما حداقل برای اینکه تقصیر را طبق معمول گردن کس دیگری غیر از راننده «پی‌کی» بیندازیم، می‌توانیم یقه «الکساندر گراهام‌بل» مخترع تلفن را بگیریم و او را به عنوان متهم ردیف اول این حادثه معرفی کنیم، هرچند که در هیچ دادگاه و محکمه و پاسگاه و کلانتری نمی‌توان «الکساندر گراهام‌بل» مرحوم را (چه برسد به اینکه ۸۴ سال از زمان مرگ وی گذشته باشد!) به پای میز محاکمه کشاند، خواجه حافظ شیرازی که جای خود دارد!

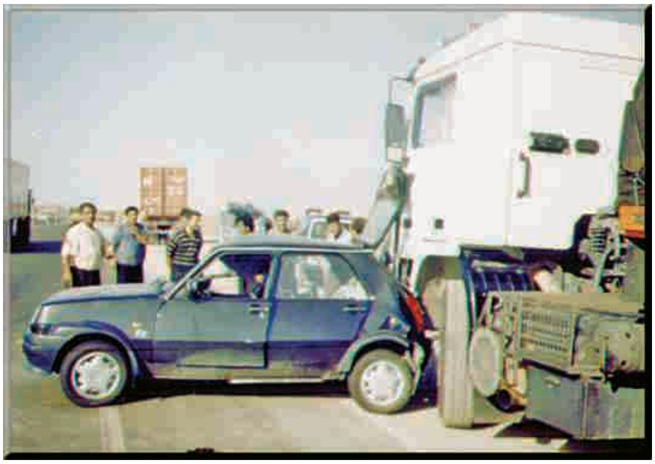

پزشک‌ترین ملل جهان

از: نرگس عرب

اول حرف:

شاید برایتان جالب باشد که بدانید اولین پزشک ایرانی چه کسی بوده؟ و یا اولین بار چه کسانی جریان داشتن خون در بدن را کشف کرده‌اند؟ و...

اگر اینطور است، پیشنهاد می‌شود مطلب زیر را بخوانید...

دستاوردهای کنونی علم پزشکی حاصل رنج‌های هزاران دانشمند در سراسر جهان است و از مطالعه و بررسی آنچه که در ارتباط با تاریخ پزشکی به دست ما رسیده است، می‌توان نتیجه گرفت که دانش و حرفه پزشکی از زمان‌های قدیم توام با نوعی دستورات اخلاقی و مقررات شغلی بوده است. لوح‌های سفالینی که در منطقه بین‌النهرین در شهر "اور" زادگاه ابراهیم نبی پیدا شد، مربوط به سه هزار سال قبل از میلاد مسیح می‌باشد و حاوی نسخه‌ها و داروهایی است که در آن روزگار به کار برده می‌شد. همچنین در مجموعه قوانین حمورابی که دو هزار و دویست سال قبل از میلاد مسیح تنظیم گردیده است، مقرراتی درباره پزشکی دیده می‌شود، این مجموعه قوانین که حاوی بسیاری از نظریه‌ها و افکار سومری های قدیم می‌باشد، به خط میخی بر روی قطعه‌ای از سنگ سیاه "فلدسپات" به طول ۵/۲ متر حک شده است. این قطعه سنگ در ناحیه شوش در اوایل قرن نوزدهم کشف شده و اکنون در موزه "لوور" فرانسه در پاریس نگهداری می‌شود. در مصر قدیم هم قوانینی راجع به پزشکان وجود داشته است و طبیبی که از آن قوانین سرپیچی می‌کرد، محکوم به اعدام می‌شد. همچنین در پاپیروس‌هایی که در مصر به دست آمده نشان می‌دهد پزشکان مصری در آن زمان از خواص دارویی صدها گیاه درمانی آگاهی داشتند.

طب در چین

طب قدیم چینی قدمتی حدود پنج هزار سال دارد. پزشکان چینی به وجود دو ماده اصلی در بدن انسان اعتقاد داشتند به نام‌های "یانگ" و "یین". آنها معتقد بودند، وجود این دو ماده است که تمامی بدن انسان را کنترل می‌کند. در حقیقت طب سوزنی چین که در حال حاضر در کشورهای مختلف جهان و بهتر است بگوییم در پنج قاره دنیا رواج کامل دارد نیز بر همین اساس استوار است.

علم پزشکی چین قدیم معتقد بود که پزشک باید تعادل طبیعی مزاج بیمار که مختل شده است را به او بازگرداند و طبیبان چینی می‌گفتند که چاره بسیاری از بیماری‌ها تنها دارو نیست، بلکه تدبیر نفسانی طبیعت حاذق، روحانیت و تاثیر کلام وی راه علاج است. علی‌الظاهر جریان داشتن خون در بدن انسان اولین بار توسط اطبای چین باستان کشف شد و پزشکان مزبور معتقد بودند که دو نوع خون در بدن آدمی گردش می‌کند که یکی متعلق به "یین" و دیگری تعلق به "یانگ" دارد.

علاوه بر این طبیبان چینی در شناخت انواع داروهای مخدر و مسمومیت‌ها نیز تبحر خاصی داشتند. به عنوان مثال آنها از حشیش برای بی‌حسی و یا به عبارت دیگر بیهوشی‌های سطحی در مورد عمل جراحی استفاده می‌کردند. همچنین از روش‌های دیگر درمانی چین قدیم "موکسا" بود که مقدار مختصری از پوست با روش مخصوصی سوزانده می‌شد و جالب اینجاست که در قرن گذشته (بیستم) آگوست نیز آن را به منظور درمان بیماریهایی نظیر میگرن، اغما، نقرس و بیماریهای دیگر به کار می‌برد. دیگر از فرازهای طب قدیم چین که می‌توان از آن نام برد، یک نوع مایه کوبی آبله بود که پوسته‌های گرد شده آبله خفیف را از طریق لوله‌ای باریک به درون بینی می‌افشاندند که بسیار هم موثر بود. از انگور دریایی که به آن "آلکالویید افدرین" می‌گفتند نیز برای درمان و مداوای بیماریهای ریوی استفاده می‌کردند و هم چنین برای معالجه و درمان گواتر از گوشت کوبیده اسب دریایی بهره می‌گرفتند. در حال حاضر روش‌های سنتی طب چین برای درمان و مداوا، دوشادوش طب جدید مورد استفاده قرار می‌گیرد.

> **☑مهمترین مدارس پزشکی ایران باستان در ری، همدان، تخت جمشید دایر بود، و در این شهرها بیمارستان با پزشک و دارو وجود داشت**

مخترعین فیزیوتراپی

طب در آمریکای مرکزی و جنوبی دارای سابقه چند هزار ساله است، آنها بیش از ۱۲۰۰ نوع گیاه طبی و دارو را می‌شناختند و از آنها برای مداوای بیماران بهره می‌گرفتند. توتون و کاکائو از زمان باستان در این سرزمین استفاده می‌شد و از آن منطقه توسط دریانوردان و سیاحان به کشورهای دیگر دنیا برده شد.

در زمان باستان در این سرزمین متخصصانی بودند که در زمینه درمان بیماریهای چشم، دندان، روده، مثانه و نیز عمل جراحی به کار اشتغال داشتند، از نکته‌های مهم در امر مداوا و درمان استفاده از رژیم‌های غذایی و فیزیوتراپی بود. موردی که در آن زمان بسیار رواج داشت، بخیه زدن با موی انسان بود.

همچنین آنها اطلاعات عمیق و فراوانی در مورد تومورها، چاقی، جذام، علایم سیفلیس، فلج عصب فاسیال، زگیل و سالک داشتند و از تاثیرات کوکایین و آرام بخشی آن با خبر بودند. در ضمن در زمینه ساختن دست و پای مصنوعی وارد و متخصص بودند. برای اعمال جراحی نیز ابتدا از سنگ آتشفشان و سپس از آهن به عنوان چاقوی جراحی استفاده می‌کردند. شایان ذکر است که علم پزشکی باستان این کشور همراه با سحر و جادو بود.

نخستین پزشک ایرانی

ایرانیان باستان بیماری‌ها را ناشی از اراده و خشم ارواح خبیثه می‌دانستند. بدین جهت همیشه به دنبال راهی بودند که با آن بتوانند ارواح خبیثه را از خود دور سازند و لطف و رحمت اهورا و ایزد را متوجه خود نمایند.

اوستا، فریدون را نخستین پزشک دانسته که علاوه بر طبابت، دامپزشکی هم انجام می‌داده است. نام فریدون در اوستا "تراتئون" و مساوی "تریته" و "ترای‌تنه" است، این نام در زبان پهلوی تریتون و در زبان فارسی فریدون شده است.

فریدون مانند ایمهوتب در مصر و استملیبوس در یونان خدای پزشکی ایران بود. فریدون یا تریته نخستین بار از گیاهان داروهایی برای درمان انسان‌ها و حیوانات اهلی ساخت.

حمزه اصفهانی در کتاب "نسی الملوک" می‌نویسد: فریدون، افسون و نیز تیریاق را که از جرم افعی به دست می‌آید، به وجود آورد و دانش پزشکی را بنیاد نهاد و از گیاهان، داروهایی برای رفع بیماریهای جانوران ساخت و برای به وجود آوردن استر (قاطر) خر را با اسب آمیزش داد، بدین سبب استر نیروی خر و سبک پایی اسب را در مجموع داراست. منابع و نوشته‌های زرتشتی حاکی است که امور پزشکی و نیمه پزشکی ایرانیان در دست هیات ویژه‌ای از مردان بود و پزشکان عالی‌ترین طبقه از طبقات چهارگانه را تشکیل می‌دادند.

افراد روحانی در رشته الهیات و طب به طور مشترک تحصیل می‌کردند و پس از پایان تحصیلات یکی از دو رشته طب یا الهیات را می‌توانستند انتخاب نمایند. آن تعداد که به ترویج دین زرتشت می‌پرداختند "مجوس" خوانده می‌شدند و گروه دیگر که کار درمان را پیشه خود قرار می‌دادند را "استراوان" می‌گفتند. این طرز تحصیل و آموزش در دوره بعد از اسلام نیز رواج داشت، در نتیجه علمای دینی از علوم پزشکی و طب بی‌بهره نبودند.

مهمترین مدارس پزشکی ایران باستان در ری، همدان، تخت جمشید دایر بود، و در این شهرها بیمارستان با پزشک و دارو وجود داشت.

علاوه براین در مدارس پزشکی نظری و عملی بود و چندین سال طول می‌کشید. در این مدارس سه نوع پزشک فارغ‌التحصیل می‌شد.

بقیه در صفحه ۶۵

اگر خلایق به همان اندازه که مصمم هستند نیکبخت باشند، به نیکبختی می‌رسند • لینکن

از گوشه و کنار جهان

راه‌اندازی فستیوال علمی برای انگلستان

کودکی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، مشغول آزمایش یکی از عینک‌های مصور و دیجیتال است که در آخرین فستیوال علمی کودکان که در ادینبورگ واقع در اسکاتلند ترتیب یافت، دراختیار کودکان گذاشته شد. در این فستیوال کلیه وسایل مربوط به کودکان که از نظر علمی می‌تواند نقشی در متحول کردن ذهن آنها داشته باشد، به نمایش گذاشته شده، بخصوص در مورد بازیهای رایانه‌ای، ماشین‌های حساب، بازیهای هوشی، رباتها، بازی با رنگها و بسیاری دیگر از ابزار و وسایل مورد علاقه کودکان.

نکته جالب در مورد فستیوال علمی برای کودکان در «ادینبورگ» نحوه کار و نمایش بود که به کودکان اجازه داده می‌شد تا خود عملاً ابزار و وسایل دستاوردها را آزمایش کرده و خودشان تمامی تجربه‌های علمی را انجام دهند. این روش چنان شور و شعفی در کودکان ایجاد کرده بود که برگزارکنندگان مجبور شدند تا زمان پایان فستیوال را سه بار به تعویق اندازند.

سوخت‌های اضافی و مازاد بر احتیاج اتمی را نمی‌توان در فضا نابود کرد

هم‌اکنون کشورهای صنعتی و غربی با یک معضل بزرگ مواجه شده‌اند و آن سوخت‌های اتمی اضافی و مازاد بر احتیاج یا زباله‌ها و اتلاف شده‌های اتمی است که اکنون در انبارهای ناشناخته جمع‌آوری می‌شد، اما همچنان که میزان زباله‌های اتمی افزایش می‌یابد، این تفکر قدرت می‌گیرد که آنها را به ماورای جوّ در فضا انتقال داده و در آنجا آنها را بسوزانند.

برای مثال انگلستان سالیانه هفت هزار تن زباله اتمی و یا سوخت مازاد بر احتیاج خود را انبار می‌کند و دولت انگلستان هم این میزان زباله اتمی انبار شده را که بسیار هم خطرناک است همراه با شاتل فضایی به ماورای جو زمین انتقال داده و در آنجا آن را بسوزانند، اما بلافاصله سازمان‌های فضایی و بخصوص «ناسا» به آنها اطلاع دادند که این کار بسیار خطرناک است، چراکه اگر نقص فنی باعث شود تا سفینه وزن خود را سبک‌تر کند، یا اصولاً سفینه در داخل جو منفجر شود (مانند دو مورد مربوط به انفجار «شاتل‌ها» در آسمان و در داخل جو زمین)، آنگاه زباله‌های اتمی در داخل جو منفجر شده و چنان فاجعه‌ای به‌بار می‌آورد که نتیجه آن، کشته شدن میلیونها انسان است. بنابراین دولت انگلستان فعلاً از اجرای نقشه مذکور منصرف شده است.

در تصویر، «شاتل» مشترک انگلستان، آمریکا، فرانسه و اسپانیا را مشاهده می‌کنید که ابتدا قرار بود تا زباله اتمی و سوخت مازاد را به فضا انتقال دهد.

آیا نوزادان رویا را در خواب تجربه می کنند؟

بارها در نوزادانی که به خواب رفته‌اند، حرکات سریع چشم را مشاهده کرده‌ایم، اما رفتار الکترونیکی که از مغز آنها سر می‌زند، کاملاً متفاوت از بزرگسالان است. در بزرگسالان هنگامی که بخش خواب حرکات سریع چشم در زیر پلک آنان آغاز می‌شود، زمان تجربه رویا هم فرا می‌رسد، چراکه مغز در این بخش از خواب در بزرگسالان فعال بوده و ارتباط الکترونیک میان مغز و چشم، گویای همین تجربه یعنی خواب دیدن است. درواقع می‌توان گفت که مغز با ترسیم تصاویر مربوط به رویا، فرکانس‌های الکترونیک را به سایر نقاط بدن منتقل می‌کند که در این میان چشم‌ها از آنجا که حساس‌تر از بقیه اعضای بدن بخواب رفته است، تحت تاثیر فرکانس‌ها قرار می‌گیرند، اما در نوزادان این امر فرق می‌کند و اگرچه حرکت سریع در چشمان آنها در خواب هم تحریک شده از جانب مغز آنهاست، اما فعالیت مغز در نوزادان بطور کلی بسیار محدودتر از بزرگسالان است، چراکه تجربه آنها در زندگی به اندازه کافی نیست که نیاز به پشتیبانی به نام رویا داشته باشد، بنابراین آنچه که حرکات سریع چشم را در نوزادان باعث می‌شود، برخلاف باور بسیاری، رویاهای شیرین نیست بلکه تاثیر فرکانس روی مغز آنها است که به نوبه خود به سایر اعضاء بخصوص چشم منتقل می‌شود، اما این فرکانس‌ها برخلاف بزرگسالان، شامل تجارب زندگی و خواسته‌ها و ناخواسته‌های آنان و امید و ناامیدی نیست.

حلقه گمشده بین ماهیان و جانوران زمینی

تصویری را که مشاهده می‌کنید، متعلق به فسیلی است که سروصدای فراوانی در محافل علمی پس از کشف آن بوجود آمده است. ماجرا از آنجا سرچشمه می‌گیرد که بسیاری از زیست شناسان، باستانشناسان و کارشناسان جانوران و گیاهان اعتقاد داشته و دارند که ماهیان، جانورانی نبوده‌اند که از ابتدا در آب بوجود آمده و ادامه حیات دهند، بلکه ماهیان ابتدا، جانوران زمینی بوده که در نقطه‌ای از زمان در میلیونها سال پیش بر اثر وضعیت نابهنجاری از خشکی و پس از انقراض نسل همه جانوران زمینی به آبهای روی زمین پناه آورده‌اند و توانسته‌اند خود را با زندگی در آب تطبیق دهند، البته برای اثبات این ادعا هیچگونه شواهد و مدارکی در دست نبود و همه دانشمندان درپی یافتن حلقه گمشده و وجه مشترک میان جانوران زمینی و ماهیان بودند، اما سرانجام با کشف شدن فسیل فوق الذکر، اغلب آنها مدعی شده‌اند که حلقه گمشده را یافته‌اند. عمر این فسیل ۳۸۳ میلیون سال تخمین زده شده و آن را در بخش‌های مرکزی کانادا پیدا کرده‌اند، نام علمی جانوری که فسیل از او به دست آمده «**تیک توک روسا**» است و پژوهش‌های لازم روی این فسیل در دانشگاه شیکاگو در دست انجام است.

طبق تحقیقات انجام شده، آرواره و پولک‌های ماهی، نشان از تعلق این جانور به ماهیان دارد، اما از طرفی جمجمه، گردن و دنده‌های جانور نمایانگر یک جانور زمینی است، با این خصوصیات دانشمندان اعتقاد راسخ دارند که حلقه گمشده میان جانور زمینی و ماهی را یافته‌اند. با خصوصیات ذکر شده، جانور مذکور قادر بوده است که چه در خشکی و چه در آبهای کم‌عمق به زیست خود ادامه دهد.

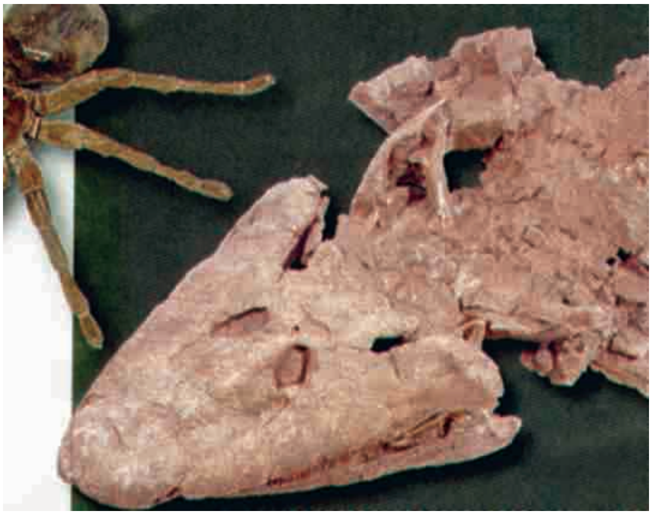

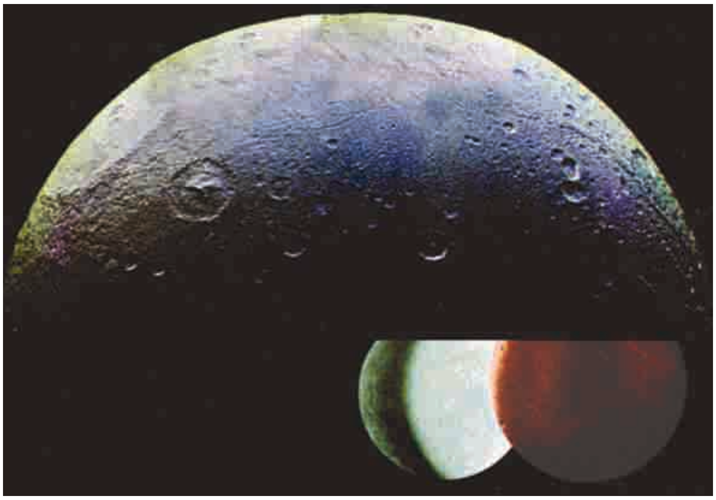

داستان پلوتو، زنا و منظومه خورشیدی پایانی ندارد

تصاویری را که مشاهده می‌کنید، مربوط به جنجالی‌ترین مبحث علمی است که این روزها مطرح شده است. ابتدا یک دسته از ستاره‌شناسان طی برگزاری یک مجمع جهانی به این نتیجه رسیدند که منظومه خورشیدی دارای یک سیاره دیگر موسوم به «**زنا**» است که دارای مداری واقعی و بیضی شکل در اطراف خورشید است و از نظر ارتباط با خورشید و تحت تاثیر قوه جاذبه خورشید، دقیقاً همانند سایر سیاره‌های منظومه خورشیدی (۹ سیاره دیگر) عمل می‌کنند، بنابراین در پایان این مجمع، به قرار دادن سیاره «زنا» به عنوان دهمین سیاره در منظومه خورشیدی رأی دادند، اما چندی بعد در یک مجمع دیگر، ستاره‌شناسانی که از سراسر جهان گردهم آمده بودند، پس از سه روز بحث و مذاکره، به این نتیجه رسیدند که نهمین سیاره در منظومه خورشیدی، یعنی «پلوتو» که به مدت هفتاد سال از زمان کشف آن به عنوان یکی از سیاره‌های منظومه خورشیدی و نهمین عضو این مجموعه شناخته شده بود، دارای خصوصیات یک سیاره کامل نیست و این توده گازی هرچند دارای شبه‌مداری به گرد خورشید است، اما خود تحت تاثیر سایر سیاره‌ها است و در نتیجه نمی‌توان آن را در میان سیاره‌های منظومه خورشیدی تلقی کرد و سرانجام رأی به حذف «**پلوتو**» از منظومه خورشیدی دادند.

حال با توجه به تضادهایی که میان این دو مجمع بوجود آمده، یونسکو از آنها تقاضا کرده که طی یک گردهمایی یکبار برای همیشه تصمیم نهایی گرفته شود که آیا منظومه خورشیدی دارای هشت، نه یا ده سیاره است و این سیاره‌ها کدام هستند.

در تصویر کوچکتر «پلوتو» در سمت چپ و «زنا» در سمت راست نمایش داده شده و تصویر بزرگتر نیمه‌روشن «پلوتو» را با رنگهای کامپیوتری و روشن‌کننده، نشان می‌دهد.

موسیقی را از کامپیوتر منتقل می کنند

این هم دستگاه ارزانی است که با کامپیوترهایی که سیستم «ویندوز» دارند، بدون نیاز به سیم رابط، ارتباط برقرار می‌کند و موسیقی را که به حافظه کامپیوتر خود سپرده‌اید، به آن منتقل می‌شود. البته برای ایجاد ارتباط، دارندگان این دستگاه، کد مخصوص خود را وارد می‌کنند و بلافاصله موسیقی از کامپیوتر به سوی آن سرازیر می‌شود که می‌توان آن را در هر نقطه و مکانی با خود حمل کرد و از موسیقی دلخواه لذت برد. نکته قابل توجه آنکه این دستگاه قادر است با اینترنت یا ایستگاه رادیویی نیز با کد ویژه‌ای ارتباط برقرار کند و شخصی که کامپیوتر خود را در دسترس ندارد، به کمک همین دستگاه کوچک و ارزان، می‌تواند کارهای ضروری خود را انجام دهد. اروپاییان برای خرید این دستگاه از **یکصد و پنجاه تا دویست دلار** هزینه می‌کنند، اما نکته قابل توجه در زمینه این دستگاه که آن را در تصویر هم مشاهده می‌کنید آن است که تنها با سیستم‌های «ویندوز» قابلیت برقراری ارتباط را دارد.

گرانبهاترین اندیشه‌ها، اندیشه درباره زندگی است نه مرگ • ب - الف

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

این جمعیت چقدر گیج‌اند!

در تشییع جنازه رضاخان، ساعد و جمعی از رجال در ایستگاه راه‌آهن منتظر ورود ترن حامل جنازه بودند. عبدالرحمن فرامرزی که جزء مشایعت‌کنندگان بود و با لباس سیاه آمده بود، با دیگری حرف می‌زد. اتفاقاً شخصی کنار فرامرزی ایستاده بود که ناگهان به شوخی از او پرسید:

- اگر گفتی در این جمع چه کسی از همه گیج‌تر است؟

فرامرزی با آن قیافه شوخ و حق به جانب، ساعد را که در صدر ایستاده بود، نشان داد.

آن شخص با تعجب پرسید:

- دلیل از این بالاتر که (ساعد) به روی یقه لباس مشکی یک نوار مشکی هم بسته است و حال آنکه لباس مشکی، خود لباس رسمی است و با کراوات مشکی در موقع عزا پوشیده می‌شود، اسم این کار را فقط می‌توان گیجی گذاشت...

اتفاقاً (ساعد) که چندان از آنها دور نبود، این گفتگو را شنید و چون هنوز جلسه رسمی نبود با قیافه مخصوص به خود جلو آمد و آهسته به فرامرزی گفت:

- حالا ببینید که این جمعیت چقدر گیج‌اند که من «گیج» نخست وزیر آنها هستم...؟!

فرامرزی از این حاضرجوابی ساعد دهانش باز ماند.

اسماعیل بزاز

اسماعیل بزاز همانطور که از لقبش پیداست، بزاز و طبیعتاً مرد خوشمزه‌ای بود. او ابتدا در مجالس رفقای خود، لودگی زیاد می‌کرد و آنها را می‌خنداند.

کم‌کم کارش بالا گرفته در مجالس اعیان هم حاضر می‌شد و حضار را سرگرم می‌کرد. بالاخره با داشتن کسب بزازی، یکی از سردسته‌های عمله طرب و شاه‌شناس شد. در این دوره شغل مطربی کار شریفی نبوده و آنها که به این کسب می‌پرداختند، مردمان آبرومندی نبودند.

اسماعیل بزاز مردی شریف و از پستی‌های مطربی گریزان و استقبال او از اینکار از راه عشق به لودگی بود. چنانکه با داشتن دسته مطرب، کسب اصلی خود بزازی را ترک نکرده بود. انعامی که مردم به اسماعیل بزاز می‌دادند غیر از باجی بود که کریم شیره‌ای از آنها می‌گرفت.

الحق اسماعیل بزاز هم نسبت به آنها که از قبلشان استفاده کرده بود، حق‌شناسی شایانی می‌کرد و به مدح و ثنای خود، آنها را خشنود می‌کرد.

این شخص در آخر عمر به مکه رفت و مسجدی ساخت و از اموالش موقوفه‌ای برای آن مقرر داشت. خیابان اسماعیل بزاز که این مسجد در آن واقع شده، به نام او معروف است.

حاجی اسماعیل با اینکه در این اواخر توبه کرد و به کسب قدیم خود اشتغال داشت، گلدانهای نرگس‌اش در شب عید برای اعیان می‌رفت و اعیان هم عیدی او را نظر به خلوص او، چرب‌تر از سابق می‌دادند.

گور پدر چرچیل

در جریان جنگ دوم بین‌المللی، روزی چرچیل برای یک سخنرانی عازم اداره رادیو «بی.بی.سی» بود... براثر بمباران هوایی، راننده‌اش به موقع نرسید و چون قبلاً برنامه سخنرانی او اعلام شده بود، سوار یک تاکسی شد تا بتواند به موقع خود را به رادیو برساند. در جلو ایستگاه فرستنده بی.بی.سی چرچیل از راننده تاکسی خواهش کرد که اگر ممکن است همانجا منتظر بماند و او را به محل اول برگرداند.

راننده که چرچیل را نشناخته بود، گفت:

- متاسفم. چون می‌خواهم به سخنرانی چرچیل گوش کنم، نمی‌توانم منتظر شما بمانم!

چرچیل از این ابراز علاقه راننده تاکسی نسبت به سخنرانی که درپیش داشت خوشش آمد و پنج پوند به او انعام داد!

راننده تاکسی تا چشمش به پول افتاد، رو به چرچیل کرد و گفت:

- هی آقا، گور پدر چرچیل! همینجا منتظرتان می‌مانم تا برگردید!

دو تن از دلقک‌های مشهور عصر ناصری

کریم شیره‌ای نایب نقاره‌خانه و درحقیقت از طرف رئیس بیوتاتی که این قسمت را تحت اداره داشت، نایب رئیس بوده و نقاره‌چی‌ها را تحت اداره داشت و به مناسبت شغل خود، بر دسته‌های مطرب درجه دوم و سوم غیردولتی شهر هم ریاست کرده، دعاوی آنها را ختم می‌کرد و در مقابل اجازه کسب، حق‌الزحمه‌ای از آنها می‌گرفت. شاید غول بیابانی و آتش‌افروز و دوری گردانهای عید هم از درآمد خود، باید حقی به نایب کریم می‌دادند، ولی کریم شیره‌ای به این قدر قانع نشده و چون مرد بذله‌گوی خوش مشربی بود، در دربار و خلوت شاه رخنه کرده و دلقک درباری شده بود و کم‌کم به همه کس لیچار می‌گفت و در بذله‌گویی‌های خود نمکی داخل می‌کرد که طرف مورد تعرض واقع نشود.

ناصرالدین شاه هم با وجود اینکه خیلی اهل این قبیل شوخی‌ها نبود، سیاستش اقتضا می‌کرد که جلو نایب کریم را باز بگذارد تا درباریهای او از خرک در نروند. نایب کریم هم می‌دانست به کی لیچار بار کند و هیچ وقت به آنها که طرف توجه بودند، بی‌ادبی نمی‌کرد. درباریها و سایر رجال هم برای اینکه از زبان او مصون باشند، هر یک به او باجی می‌دادند.

اما راجع به لقب شیره‌ای که به دنبال اسم او بسته شده، شاید به خاطر شیرین‌کاری‌های او در بذله‌گویی بوده یا به این علت که شغل اولیه‌اش شیره‌فروشی بوده است. تهران از جاهایی است که بهار آن عمر زیادی ندارد و اگر سالی فروردین ماه با برف و باران همراه باشد و بهار دیرتر آغاز شود، بلافاصله بعد از آب شدن برفها، فصل گرما آغاز می‌شود.

یکی از سالها که زمستان خیلی طولانی شده و تا اواخر فروردین برف و باران ادامه داشت، کریم شیره‌ای لباس عزا به تن کرد و در منزل خود برای بهار، مجلس فاتحه برقرار کرد و بعد هم با همان لباس سیاه به دربار رفت. شاه پرسید: «مگر کسی از تو مرده است؟» گفت: خیر قربان! برای مرحوم بهار عزادارم.» ناصرالدین شاه که خیلی به گردش و تفریح علاقه داشت و از اینکه زمستان تمام نمی‌شد، پکر و ناراحت بود، از این موقع‌شناسی نایب کریم خوشش آمد و به عنوان مخارج فاتحه و بیرون آمدن از عزای بهار، شاه انعامی به او حواله داد.

سلیمان خان رئیس ایل و سرکرده سواره افشار بود. این شخص نوه نصرالله‌خان معروف به زهرمارخان، رئیس ایل افشار در دوره آغامحمدخان و تازه لقب صاحب اختیار گرفته بود. صاحب اختیار اعتنایی به کریم نمی‌کرد و به‌اصطلاح خر کریم را نعل نمی‌کرد. در مسافرتی، خر کریم به نهری می‌رسد و بدچشمی کرده و از نهر رد نمی‌شود. کریم از خر پیاده شد و آنچه که بلد بود به کار زد، باز هم خر از نهر رد نشد. در این ضمن شاه هم با صاحب اختیار صحبت‌کنان می‌آمدند. نزدیک که شدند کریم صدای خود را بلند کرد و با اشاره گفت:

«الاغ! کتکت زدم رد نشدی، التماست کردم باز هم رد نشدی، از من کار دیگری برنمی‌آید، رد می‌شوی، صاحب اختیاری! رد هم نمی‌شوی صاحب اختیاری!»

نایب کریم در اعیاد به دیدن اعیان می‌رفت و برای اینکه عیدی را چرب‌تر کند، قبلاً از گلدانهای لوکس عمل آورده خود برای آنها می‌فرستاد.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

یک آلمانی در تهران لخت شد

یک دانشجوی آلمانی که به عنوان گردشگر به ایران سفر کرده بود، طعمه سارقان شد.

این جوان آلمانی که ۲۳ سال دارد، اهل دوسلدورف آلمان و دانشجوی رشته فلسفه است، با مراجعه به پایگاه هشتم پلیس آگاهی تهران با کمک مترجم با طرح شکایتی به ماموران گفت:

من برای بازدید از نقاط دیدنی ایران ویزای هفت روزه گرفتم و روز حادثه از تبریز به تهران آمده بودم که در میدان آزادی سرنشینان یک پیکان سفیدرنگ جلویم را گرفتند و با نشان دادن یک کارت شناسایی که من نمی‌دانستم روی آن چه نوشته شده است خود را پلیس معرفی کردند و گفتند من متهم به حمل ماری‌جوانا هستم و باید کوله‌پشتی را بگردند.

وی در ادامه افزود: سه مرد پس از بازرسی کوله‌پشتی آن را به من پس داده و عذرخواهی کردند و رفتند، اما من ناگهان متوجه شدم آنها ۳۰۰ یوروی مرا به سرقت برده‌اند. برای همین به سرعت دنبال ماشین سارقان دویدم و بخاطر ترافیک زیاد توانستم به آنها برسم اما یکی از دزدان با ضربه مشت مرا مجروح کرد و در ادامه پا به فرار گذاشتند.

بنابه این گزارش، هم‌اکنون تحقیقات پلیس برای شناسایی و چهره‌نگاری از سارقان آغاز شده است.

آخر دیوانگی در سینما

یک تماشاچی مردم‌آزار هنگام پخش فیلم هیجان‌انگیز «هواپیمایی پر از مار» دو مار سمی را در سینما رها کرد.

فیلم هواپیمایی پر از مار که در سینماهای آمریکا و از جمله در شهر فوتیکس به نمایش درآمده، درباره حمله تعداد زیادی مار سمی به خدمه و مسافران یک هواپیما است که فیلمی ترسناک و پر از صحنه‌های هیجان انگیز می‌باشد.

خلاصه اینکه در هنگام اکران این فیلم مهیج یک شهروند مردم آزار که شناخته نشده است، برای هیجان بیشتر تماشاچی‌ها موقعی که آنها غرق در ماجراهای فیلم بودند دو مار خزنده خطرناک را در سالن سینما رها کرد که پس از این اقدام، تمام تماشاچیان با جیغ و فریاد از سینما خارج شدند، اما متاسفانه دو نفر آنها مورد حمله مار قرار گرفته و در دم جان باختند و چند نفر هم هنگام خارج شدن از در سینما زخمی شدند و دو مار سمی هم با تلاش ماموران به دام افتادند، اما تلاش پلیس فوتیکس برای ردیابی و دستگیری تماشاچی مردم آزار به جایی نرسید.

چهار روز زندگی در باتلاق

یک مرد میانسال در میامی هر روز عادت داشت قبل از ناهار از محل کار خود با لباس ورزشی خارج شود و به مدت نیم ساعت در خیابانها بدود، اما چند روز قبل وی پس از خارج شدن از اداره دیگر به این مکان بازنگشت، به همین دلیل همکارانش پلیس را خبر کردند و آنها جستجوی گسترده‌ای را برای یافتن این مرد آغاز کردند و سرانجام پس از چهار روز مشخص شد که وی تا کمر داخل یک باتلاق گیر افتاده که یک استاد دانشگاه که از کنار باتلاق می‌گذشت او را پیدا و پلیس را خبر کرد.

به گفته پزشکان تمام بدن وی را حشرات مختلف گزیده و زخمی کرده بودند و او برای زنده ماندن مجبور شده بود با دستمالی که به گردن داشت و به کمک آن آب باتلاق را بنوشد.

دستگیری داماد دزد دریایی

یک مرد ۳۰ ساله در انگلیس که صاحب ۷ همسر بود توسط پلیس دستگیر شد و باید حداقل ۱۵ سال را پشت میله‌های زندان سپری کند.

این مرد هر بار که قصد ازدواج داشت با لباس فرم نیروی دریایی در مراسم خواستگاری حاضر می‌شد و پس از اینکه خود را افسر نیروی دریایی معرفی می‌کرد مدعی می‌شد که حدود ۱/۴ میلیون پوند ثروت دارد. البته این پایان کار نبود، چون وی از همسرانش سرقت می‌کرد و خلاصه اینکه پس از مدتی همسرانش به سارق بودنش پی بردند و موضوع را به پلیس اطلاع دادند و پلیس در تعقیب او بود که سه دختر جوان شاکی بودند که این مرد موردنظر قرار ازدواج با آنها را گذاشته است و بدین ترتیب پلیس در روز خواستگاری یکی از آن سه دختر جوان سارق را با لباس نیروی دریایی دستگیر کرد.

دزد ماکسیما لو رفت

سارق مسلح یک ماکسیمای سفیدرنگ، در یک درگیری مسلحانه در بزرگراه آزادگان تهران دستگیر شد.

بنا به این گزارش، این اتومبیل ماکسیما که متعلق به صاحب یک پاساژ تجاری بزرگ در تهران است، حدود یک هفته قبل ساعت ۲ بامداد در میدان ونک تهران توسط یک مرد مسلح سرقت شد و صاحب اتومبیل در شکایتش گفت:

ساعت دو بامداد همسر دوستم را برای اینکه بیمار اورژانسی بود به درمانگاهی در خیابان برزیل بردم. وقتی دوستم و همسرش داخل درمانگاه رفتند من در ماشین منتظر بودم که یکدفعه مرد جوانی جلو آمد و از من خواست شیشه اتومبیل را پایین بکشم، وقتی من توجهی نکردم او یک کلت کمری از لباسش بیرون آورد و با شلیک یک گلوله شیشه را شکست و بعد هم مرا از داخل ماشین بیرون کشید و با شلیک دو گلوله دیگر به طرف من بسرعت با ماشینم فرار کرد.

درحالی که تحقیقات برای شناسایی و دستگیری این سارق از سوی پلیس آگاهی تهران ادامه داشت، خبر دادند که در بزرگراه آزادگان ماموور گشت پلیس به یک اتومبیل ماکسیمای سفید رنگ که پلاک نداشت دستور توقف داد اما راننده ماکسیما از آن سرپیچی کرده و در نهایت پلیس با شلیک چند گلوله او را متوقف و دستگیر کرده است.

متهم که سهیل نام دارد در بازجویی‌های اولیه به سرقت ماکسیمای سفید رنگ در خیابان برزیل اعتراف کرد.

خودکشی دهها هزار کشاورز بدهکار

ناامیدی ناشی از افزایش بدهی، از سال ۲۰۰۱ تاکنون باعث خودکشی ده هزار کشاورز هندی شده است.

به گزارش سازمان کشاورزی هندوستان، چند سال اخیر هزاران کشاورز ناامید هندی خودکشی کرده‌اند. این کشاورزان خودکشی را به عنوان آخرین راه‌حل برای فرار از بدهی‌ها اعلام کرده‌اند، این عده از کشاورزان خود زمین ندارند و بر روی زمین‌های اجاره‌ای کار می‌کنند.

درحال حاضر در هند نزدیک به چهل و چهار میلیون خانواده کشاورز به شدت بدهکارند و میزان کشاورزان بدون زمین از ۳۵ درصد به ۵۵ درصد رسیده است.

کشف جنین‌های خشک شده در کرمان

جسد شش جنین که داخل سطل آشغال قرار داده شده بودند در کرمان کشف شد.

چند روز پیش پزشک مسوول سالن تشریح اداره کل پزشکی قانونی استان کرمان با اعلام این خبر افزود؛ از آنجایی که اجساد کشف شده خشکیده‌اند، تا چند روز آینده قابل بررسی نیستند و نمی‌توان اطلاعات زیادی را درحال حاضر دراختیار مردم گذاشت. پزشک مسوول سالن درخصوص وضعیت اجساد شش جنین متذکر شد، این اجساد به احتمال زیاد باید مربوط به باند بزرگ سقط جنین جنایی باشد.

درحال حاضر پزشکی قانونی این استان بررسی‌های لازم در این باره را آغاز کرده است.

در یک مسابقه، همه پیروز نمی‌شوند ● پوریای ولی

پاورقی خارجی

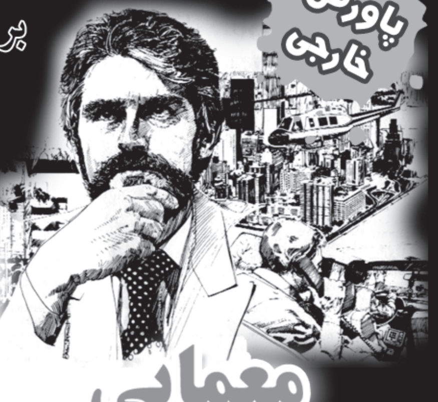

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

معمایی برای عقل باختگان

قسمت بیست و یکم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: سیروس گنجوی

شخصیت‌های داستان

- ● **پیتر دولوت:** مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- ● **دکتر «لنز»:** رئیس آسایشگاه
- ● **دکتر «مورنو»:** روانپزشک بخش
- ● **آقای «لاریبی»:** پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- ● **دانیل لاریبی:** دختر آقای «لاریبی»
- ● **دوشیزه «ایزابل براش»:** پرستار روز
- ● **خانم «فوگارتی»:** پرستار شب
- ● **جو فوگارتی:** شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- ● **«وارن»:** نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- ● **فرانتس استرابل:** موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- ● **مارتین گیدیز:** مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- ● **بیلی ترنت:** پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- ● **دکتر «استیونز»:** دکتر آسایشگاه
- ● **آیریس پتیسون:** دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- ● **دیوید فن‌ویک:** مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- ● **خانم «پاول»:** زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- ● **جان کلارک:** نگهبان جدید
- ● **سروان «گرین»:** کارآگاه.

صندلی نزدیک خودش را به من تعارف کرد، امامن ننشستم و گفتم:

مایل بودم پیش شما بنشینم، اما متأسفانه نمی‌توانم. باید هرچه زودتر دکتر «لنز» را ببینم.

«مورنو» از این حرف، خشکش زد و حالت خوشایند چهره‌اش از بین رفت. گمان می‌کنم او هم مثل بیشتر ما، از اینکه مردم می‌خواستند از روی سرش بپرند و با مافوق او دیدار کنند نفرت داشت. به سردی‌گفت:

دکتر «لنز» در یک همایش پزشکی در نیویورک سخنرانی دارد و تا فردا باز نخواهد گشت.

مصرانه گفتم:

اما باید هر طور شده او را ببینم.

آقای دولوت، در غیاب دکتر «لنز» من مسئوولیت آسایشگاه را برعهده دارم. اگر موضوع مهمی است می‌توانید با من در میان بگذارید. تغییر حالت چهره من، چنان علنی بود که او با حرارت ادامه داد:

آقای دولوت، فکر می‌کنم زمانش رسیده که به شما بگویم طرز برخورد شما نسبت به من و در کل نسبت به کارکنان اینجا اصلاً برازنده نیست. احساس می‌کنم همیشه می‌خواهید از کاه، کوه بسازید. انگار که می‌خواهید یک نمایش «ملودرام» روی صحنه ببرید...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

ملودرام! کاش یک نمایش «ملودرام» بود. اما همه‌اش واقعیت است... آن هم یک واقعیت وحشتناک!

بعد، صدایم را بلندتر کردم و افزودم:

این شما و این آسایشگاه هستید که می‌خواهید همه چیز را از صفات انسانی عاری کنید. شما هم زمانی‌روی صحنه تئاتر بودید، نبودید؟ تا آنجا که به یاد دارم، نقش یک پزشک جدی و کم حرف را بازی می‌کردید که خواهان پیشرفت علم بود. خب، از آن زمان تاکنون فقط همین نقش را ایفا می‌کنید. و حالا آن چنان از واقعیت ها دور افتاده‌اید که وقتی‌مردم می خواهند مثل مردم رفتار کنند، از درک موضوع عاجزید، می‌خواهید مردم، همان عروسک های روان رنجور خیمه شب بازی باشند که نقش آنها در زندگی، نشان دادن واکنش درست در برابر روشهای درمانی شما، و جدول پزشکی‌مربوط به سلامتی آنها باشد!

چهره «مورنو» از شنیدن سخنان من، سرخ شد و به آرامی گفت:

آقای دولوت، با این حرفها، بیش از پیش اعصاب خود را تحریک می‌کنید. بنابر گزارش‌هایی که به من رسیده، سعی در تحریک بیماران دیگر نیز دارید و مزاحمت‌هایی فراهم می‌کنید. اگر مراقب رفتارتان نباشید، نه تنها به آنها کمکی نمی کنید، بلکه روند بهبود خود را نیز به تعویق می اندازید!

من به او خیره شدم، به این مردی که با افاده و تفرعن خاصی، شق و رق ایستاده بود و یونیفرم سفید پزشکان را برتن داشت. از دیدگاه من این مرد، نماد و سمبل تمام مقررات خشک و دست و پاگیر اداری و مظهر ریا و تزویر آن آسایشگاه گرانبها بود. به او گفتم اگر شخصی مانع تبه‌کاریها، و سد راه کارهای ناروایی باشد که انجام می‌گیرد، کاری به حق انجام داده است. سپس از کوره در رفتم و او را متکبر و متفرعن نامیدم و یک مشت پرت و پلا و سخنان رکیک نثارش کردم!

در حالی که آزردگی خود را به حساب من می‌گذاشت. تمامی این ناسزاگویی‌ها را تحمل کرد. احساس ناراحت کننده‌ای داشتم. در حالی که همچنان می‌غریدم و پرت و پلا می‌گفتم، با خود می‌اندیشیدم که همین که پایم را از آن اتاق بیرون بگذارم. در پرونده پزشکی من، همه جور صفتی را به بیمار خشمگینی مثل من، نسبت خواهد داد!

خونسردی و آرامش او، مرا بیشتر خشمگین کرد. برایم مهم نبود که فکرکنند دیوانه هستم. اهمیتی‌نداشت که برای شش ماه دیگر در آن مکان زندانی شوم. همه نفرت سرخورده ای که از سیستم اداری و صاحب منصبان آن آسایشگاه در سامانه وجودم تلمبار شده بود بیرون ریختم. از این کار، احساس بی‌نهایت خوش آیندی داشتم!

سرانجام، ساکت شدم تا نفسی تازه کنم، و او به آرامی گفت:

آقای دولوت، اگر حرفهای شما تمام شده، پیشنهاد می‌کنم حالا مثل دوتا مرد با هم صحبت کنیم. من شما را یک بیمار فرض می‌کنم. برداشت من آن است که شماهم به من، به چشم یک دکتر نگاه می‌کنید. آیا ممکن است برای لحظه ای، همه این چیزها را دور بریزیم؟

سرسختانه گفتم:

باور نمی‌کنم که دکتر «لنز» در اینجا نیست. و به جز او حاضر نیستم با هیچ کس دیگر حرف بزنم!

اگر حرف مرا باور ندارید، می‌توانید هرکجا را که مایل باشید بگردید. اما این کار، فقط وقت تلف کردن است.

سپس یک مجله پزشکی را به طرف من انداخت و گفت:

بگیرید بخوانید!

در آن مجله نوشته شده بود که آن شب، دکتر «لنز» قرار بود درجلسه‌ای به ایراد سخنرانی بپردازد.

در حالی که در صدایش آثار کنایه و تمسخر مشهود بود پرسید:

آیا مطلب خاصی هست که می خواهی به او بگویی؟ یا آنکه باز هم فقط می‌خواهی با سخنانی درباره صداهای اسرارآمیز وقت تلف کنی...

حرف او را قطع کردم و گفتم:

مطلب خاص! اگر به شما بگویم که کارد جراحی را از درمانگاه دزدیده‌اند، شما به این می‌گویید وقت تلف کردن؟!

آقای دولوت، این حرف غیرممکن است. هرچند مایلم در باره این موضوع تحقیق کنم.

بنابراین، حرف مرا باور ندارید؟

گفتم فکر می کنم غیرممکن باشد دکتر «استیونر» مسئوول درمانگاه است و...

- بسیار خوب، شاید بتوانم شما را متقاعد کنم.

صدایم آن قدر بلند بود که به سختی می‌توانستم آن را کنترل کنم. می‌خواستم با بیرون کشیدن چاقوی‌جراحی که یک مدرک زنده بود ـ حسابی او راکنف کنم. همه دلشوره عصبی من دوباره بازگشته بود. فقط توانستم دستهای لرزانم را داخل

جیبم کنم. و در همان حال با عجله گفتم:

بفرمایید نگاه کنید. این هم مدرک!

اما دستانم هرگز از جیب هایم بیرون نیامد.

دکتر «مورنو» گفت:

خب، آقای دولوت، چرا معطلید؟ من منتظرم تا شما مرا متقاعد کنید! صدایش به اندازه‌ای آرام و مطمئن بود که یقین داشتم او متوجه قضایا شده بود.

تمام جیب هایم را گشتم. اما نه، اشتباه نمی‌کردم. چاقو غیبش زده بود!!

بعد، دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. وقتی چشم باز کردم دیدم توی رختخواب هستم. و خانم «فوکارتی» داشت شربت شیرینی توی حلق من می‌ریخت!

○○○

فردای آن روز، تمام وقت در بستر ماندم و بامهربانی از من مراقبت شد. «مورنو» صبح زود به عیادتم آمد. این روانپزشک جوان و خوددار، جوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. حسابی خیط شده بودم و می‌کوشیدم نگاهم با نگاه او تلاقی نکند!

دوشیزه «براش» مرتب می‌آمد و به من سر می‌زد تا ببیند چیزی لازم ندارم؟ گمان می کنم بااین کارها می‌کوشیدند اعصاب ناراحت مرا آرام کنند.

اما موفق نشدند. من روحاً بی قرار و ناآرام بودم. دایم در بستر غلت می‌خوردم و همه‌اش به آن چاقو کذایی فکر می‌کردم. حالم آن قدر بد نبود که ندانم آنچه که اتفاق افتاد، خواب و خیال نبود. اما نزد همگی یک خل و چل معرفی شدم. به راستی این موضوع برایم خیلی کنفی داشت! کسی به عمد، آن چاقو را از جیب من ربوده بود و در این باره، کمترین تردیدی وجود نداشت.

دوباره لحظه به لحظه، تمامی وقایع و اعمال پراکنده‌ای راکه پس از ترک «آیریس» انجام داده بودم در ذهنم مرور کردم. تنها به یک نتیجه ناامیدکننده رسیدم. برای آنکه «آیریس» را درگیر ماجرا نکنم و حس کنجکاوی کسی را برنیانگیزم، مدتی در سالن، وقت گذرانی کردم و با بیشتر کسانی که در آسایشگاه بودند به گفتگو پرداختم و در حقیقت مقصر اصلی خودم بودم. این فرصت را در اختیار آنان قرار دادم که چاقو را از جیبم بربایند!

در کمال تعجب، دکتر «استیونز» در اواسط روز به دیدارم آمد. چهره چاق و چله او که حالا بسیار موقر و جدی نشان می‌داد سبب شد گمان کنم که ماجرای‌شب گذشته، از لحاظ جسمانی هم روی من اثر ناگوار برجای داشته است. اما به زودی دریافتم که دیدار او فقط جنبه ظاهری داشت.

از حالتش احساس کردم که می‌خواهد چیزی به من بگوید. سرانجام به حرف آمد و موقعی که داشتم دکمه‌های پیژامایم را می بستم گفت:

از «مورنو» شنیدم که برادر ناتنی من «دیوید» چند شب پیش در اتاق شما بود. نمی‌دانید چه قدر نگران حال او هستم. فکر کردم از شما بپرسم که چرا...

او بقیه حرف خود را خورد. نسبتاً دستپاچه و خجلت‌زده به نظر می رسید. من هم آن قدر در افکار خود غوطه‌ور بودم که فراموش کردم در زمینه مسایل خانوادگی او همدردی نشان دهم. با گیجی گفتم:

اوه، چیز مهمی نبود که بخواهید به خاطرش نگران شوید. چند تا از دوستان در اتاق من بودند. «فن ویک» هم که صدای ما را شنیده بود نزد ما آمد. شاید فکر کرده بود که «ارواح» به سراغ من آمده‌اند!

دکتر «استیونز» صندلی را جلو کشید و در حالی که می نشست گفت:

که این طور!

سپس انگشتانش را روی گوشی پزشکی اش قرار داد و افزود:

آقای دولوت، برای آنکه موقعیت مرا درک کنید، بهتر است فقط از تصمیمی که گرفته‌ام با شما سخن بگویم. حال «دیوید» ظرف همین چندروز اخیر، به طرز قابل توجهی بدتر شده است. من کاری به بیماران دیگر ندارم، اما تصمیم گرفته ام همین فردا او را از اینجا ببرم. البته این کار، بی سروصدا انجام خواهد گرفت. قصد دارم وقتی دکتر «لنز» از نیویورک بازگشت، با او در این باره صحبت کنم.

سرسری پرسیدم:

آیا تصور می‌کنید پلیس بگذارد کسی از اینجاخارج شود؟ می‌دانید که اینروزها اوضاع در اینجا کمی قمر در عقرب است!

«استیونز» برخلاف همیشه که طبع شوخی داشت، خشک و بی روح وخصمانه گفت:

نمی‌دانم منظورتان چیست؟ به طور یقین نمی‌خواهید پیشنهاد کنید که...

حرف او را قطع کردم و گفتم:

من چیزی را پیشنهاد نمی‌کنم.

احساس خستگی می کردم و حوصله جروبحث نداشتم. افزودم:

گمان می کنم حق با تو باشد «استیونز» اینجا برای‌کسانی که مایلند سلامت خود را بازیابند جای‌مناسبی نیست.

گفته من نه تنها به مکالمه خاتمه نداد، بلکه به نظر رسید که روح تازه‌ای به آن بخشید. «استیونز» باشور و اشتیاق زیاد مرا تحت فشار قرار داد تاتوضیح بدهم. پرسید:

منظورت چیست که می‌گویی اوضاع قمر در عقرب است؟

سپس پرسش های دیگری از من کرد. از آن جمله پرسید که آیا درباره آنچه که می‌دانستم با دکتر «لنز» صحبت کرده‌ام؟ آیا درباره «دیوید» هم با او حرف زده‌ام؟

من بی شرمانه همه چیز را انکار کردم. این تنها کاری بود که می‌توانستم انجام دهم.

دکتر «استیونز» برای وادار کردن من به اعتراف، یک بار دیگر مرزهای نزاکت حرفه ای را زیرپا گذاشت. برای آنکه سرنخی به دستم بدهد و از زیر زبانم حرف بکشد پرسید:

آیا فکر نمی‌کنی که «دیوید» از دست دوشیزه «براش» شاکی است. نمی‌دانم چرا این پسر باید علیه او هشدار بدهد، مگر اینکه...

در حالی که حرفش را قطع می کردم گفتم:

دکتر «استیونز»... برای آنکه شما روانپزشک نیستید.

ما هر دو، گناهکارانه چشم در چشم هم دوختیم، پرستار روز در آنجا ایستاده بود. به فرشته‌ای تابناک و ستمگر شبیه بود که شمشیر آتشینی در دست داشت. از چشمان آبی اش، خشم و ناخشنودی شعله می‌کشید. من یک چنین حالتی را کمتر در دوشیزه «براش» دیده بودم. باقیافه‌ای خشک و جدی به طرف تختخواب آمد و گفت:

می بینم صحبت شما گل انداخته است. اما یقین دارم که دکتر «لنز» از پچ پچ کردن کارکنان با بیماران خوشش نمی‌آید. دکتر «استیونز»

شما مدت کوتاهی است که با ما بوده‌اید، بنابراین، هنوز به خیلی از مقررات اینجا آشنا نیستید. بالاخره یاد خواهید گرفت که اینجا یک آسایشگاه روانی است و کار کردن در چنین مکانی مستلزم کاردانی و رعایت یکسری مقررات می‌باشد.

من هرگز قبلاً دوشیزه «براش» را این چنین هراسان و ناراحت ندیده بودم. نمی‌دانستم که آیا خشم او ناشی از وفاداری‌اش به موسسه بود یا آنکه از دکتر «استیونز» به خاطر حرفهایی که درباره او زده بود، آزردگی شخصی داشت. در هر حال، نتیجه اش یک پیروزی قاطع برای پرستار روز به‌شمار می‌رفت!

«استیونز» از جا برخاست. چهره‌اش به شدت سرخ شده بود. درحالی که زیر لب، کلمات نامفهومی بر زبان می‌آورد، با شتاب از اتاق بیرون رفت.

پس از رفتن او، دوشیزه «براش» لبخند شیرینی حاکی از پوزش‌خواهی به من تحویل داد، اما آثار زیرکی در چشمانش می‌درخشید. به آرامی گفت:

- آقای دولوت، متاسفم. تقصیر من بود که جلوی یک بیمار از کوره دررفتم. اما همگی ما از دست دکتر «استیونز» خیلی دلخوریم. او مثل پیرزن‌ها، مو را از ماست می‌کشد. نسبت به مسایل جزیی، بیش از اندازه، دقت‌نظر دارد و زود وحشت‌زده می‌شود!

من‌من کنان برایش شرح دادم:

- او فقط داشت با من درباره برادر ناتنی‌اش حرف می‌زد.

- حتی اگر این طور باشد، دلیلی ندارد که راجع به این چیزها با شما حرف بزند!... می‌توانستم احساس کنم که این سخنان را از روی دستور می‌گوید. سرانجام با متانت تمام اتاق را ترک کرد.

توفانی که روز قبل، شدت گرفته بود در طول شب قطع شده بود، اما تمام روز برف و بوران و تگرگ، پشت پنجره من غوغا می‌کرد.

پس از چند ساعت تنهایی، دوباره افتخار دیدن دوشیزه «براش» نصیبم شد! او شاید هفت هشت بار به اتاقم آمد تا به من بگوید که آن روز بعدازظهر، فیلمی نمایش داده خواهد شد. دوشیزه «براش»، بویژه به من تاکید کرد:

- آقای دولوت، شما حتماً باید بیایید و فیلم را تماشا کنید. برایتان جالب خواهد بود.

ناهار مرا به اتاقم آوردند که همان جا توی تختخوابم خوردم. مرغ سرخ شده بود با کارامل به عنوان دسر.

قبل از پوشیدن لباس، به من فرصت داده شد که آثار چربی را از گونه‌ام بشویم. چون موقع غذا خوردن، حسابی صورتم را چرب و چیلی کرده بودم!

سپس به من دستور داده شد که لباسم را به تن کنم. با عجله آن را پوشیدم و همراه جمعیت به سوی سالن نمایش فیلم به راه افتادم.

ادامه دارد

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

نامه‌ای به خدا

یک روز کارمند پستی که به نامه‌هایی که آدرس نامعلوم دارند رسیدگی می‌کرد متوجه نامه‌ای شد که روی پاکت آن با خطی لرزان نوشته شده بود نامه‌ای به خدا. با خودش فکر کرد بهتر است نامه را باز کرده و بخواند. در نامه این‌طور نوشته بود؛

خدای عزیزم، بیوه زنی ۸۳ ساله هستم که زندگی‌ام با حقوق ناچیز بازنشستگی می‌گذرد. دیروز یک نفر کیف مرا که صد دلار در آن بود دزدید. این تمام پولی بود که تا پایان ماه باید خرج می‌کردم. یکشنبه هفته دیگر عید است و من دو نفر از دوستانم را برای شام دعوت کرده‌ام، اما بدون آن پول چیزی نمی‌توانم بخرم. هیچ کس را هم ندارم تا از او پول قرض کنم. تو ای خدای مهربان تنها امید من هستی، به من کمک کن.

کارمند اداره پست خیلی تحت تاثیر قرار گرفت و نامه را به سایر همکارانش نشان داد. نتیجه این شد که همه آنها جیب خود را جستجو کردند و هر کدام چند دلاری روی میز گذاشتند. در پایان ۹۶ دلار جمع شد و برای پیرزن فرستادند. همه کارمندان اداره پست از اینکه توانسته بودند کار خوبی انجام دهند خوشحال بودند.

عید به پایان رسید و چند روزی از این ماجرا گذشت تا اینکه نامه دیگری از آن پیرزن به اداره پست رسید که روی آن نوشته شده بود: **نامه‌ای به خدا.** همه کارمندان جمع شدند تا نامه را باز کرده و بخوانند. مضمون نامه چنین بود؛ خدای عزیزم چگونه می‌توانم از کاری که برایم انجام دادی تشکر کنم. با لطف تو توانستم شامی عالی برای دوستانم مهیا کرده و روز خوبی را با هم بگذرانیم. من به آنها گفتم که چه هدیه خوبی برایم فرستادی.

البته چهار دلار آن کم بود که مطمئنم کارمندان اداره پست آن را برداشته‌اند!

دعا برای دوست

روزی کشتی بزرگی وسط دریا غرق شد. از میان مسافران آن جز دو نفر کسی زنده نماند. این دو نفر توسط تخته چوبی خود را به جزیره کوچکی رساندند. اما در همان لحظه ورود به خاطر اختلاف عقیده قرار گذاشتند تا هر کدام در یک سوی جزیره به‌تنهایی زندگی کنند و به هم ثابت کنند که خدا کدام‌یک را بیشتر دوست دارد.

زندگی شروع شد، یکی از آنها شروع کرد به دعا که خدایا غذایی برایم فراهم کن، خداوند برای او غذایی فراهم کرد و در اطرافش درختان میوه فراوانی یافت و از آن خورد. بعد دعا کرد خدایا خانه‌ای برایم بساز. خداوند یاریش کرد تا خانه‌ای زیبا ساخت، سپس دعا کرد خدایا حالا که همه چیز دارم پس همسری به من عنایت کن. کشتی در دریا غرق شد و زنی تنها از آن نجات یافت و به ساحل آمد. آنگاه از خدا خواست تا زورقی برایش فراهم کند. زورقی در کنار ساحل پیدا کرد و خوشحال آماده رفتن از جزیره شد، اما هنگامی که آمد سوار قایق شود از خداوند ندایی آمد که برو و دوستت را نیز خبر کن تا او نیز با تو بیاید. مرد خشمگین شد و گفت: خدایا من زحمت کشیدم و دعا کردم و تو مرا بیشتر دوست داشتی و در نتیجه آن تو این نعمات را به من دادی. اما او آنقدر منفور بود که حتی خانه‌ای هم ندارد و غذایش را به زور تهیه می‌کند. او که زحمت دعا کردن را به خود نداده.

خداوند فرمود: ای بنده خودخواه من، می‌دانی چرا به تو این همه نعمت را ارزانی داشتم و به او هیچ ندادم؟ زیرا او در تمام این مدت که تو دعا می‌کردی تا به همه چیز برسی، آنهم برای خودت، او نیز دعا می‌کرد که خدایا به من هیچ چیز نده فقط حضورت در کنارم برای من کافی است اما بجای آن مراقب دوستم باش، او تنهاست، نعماتت را به او ارزانی دار مبادا که از یاد تو غافل شود و به او آسیبی رسد. آری بخاطر دعای او بود که به تو نعمت دادم.

مرد شرمنده از خود، اشک از چشمانش جاری شد. به سراغ دوستش رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: خدایی که تو را بیشتر از من دوست دارد مرا نزد تو فرستاد، خدایی به خاطر تو، بنده خودخواهی چون من را اینگونه نعمت داده، تازه فهمیدم که خداوند کدام بندگانش را دوست‌تر می‌دارد.

تفاوت بین شکست و پیروزی

تفاوتی که بین موفقیت و شکست وجود دارد، در نگرشی است که افراد نسبت به موانع، ناتوانیها، دلسردیها و دیگر شرایط نومیدکننده دارند. در نوشتاری از کتاب جادوی فکر بزرگ، اثر «د.شوارتز» می‌خوانید: پنج راهنمایی که به شما کمک می‌کند از شکست پیروزی بسازید، به قرار زیر است:

- موانع را مطالعه کنید تا بتوانید مسیر خود را به سوی پیروزی هموار کنید. هنگامی که مغلوب می‌شوید، درسی بگیرید و به قصد پیروز شدن در مرتبه بعد به راه خود ادامه دهید.
- شهامت آن را داشته باشید که منتقد سازنده خودتان باشید. عیوب و ضعفهای خود را پیدا کنید و سپس درپی اصلاح آنها برآیید.
- شانس خود را محکوم کنید. هریک از موانع را مورد بررسی قرار دهید و اشکالات را پیدا کنید. از یاد نبرید که با مقصر دانستن اقبال خود به هیچ‌یک از هدفهایتان نمی‌رسید.
- پشتکار را با آزمایش ترکیب کنید. به هدف خود وفادار بمانید، ولی به خاطر درماندگی و بیچارگی سر خود را به دیوار نکوبید. راههای جدید را امتحان کنید.
- به خاطر داشته باشید که هر وضعیتی مانند سکه یک روی خوب دارد. آن روی خوب را پیدا کنید. جنبه‌های مثبت را ببینید و نومیدی را از خود دور کنید.

گفت‌وگو با خدا

در رویاهایم دیدم که با خدا گفت‌وگو می‌کنم.

خدا پرسید: «پس تو می‌خواهی با من گفت‌وگو کنی؟»

من در پاسخش گفتم: «اگر وقت دارید.»

خدا خندید: «وقت من بی‌نهایت است... در ذهنت چیست که می‌خواهی از من بپرسی؟»

پرسیدم: «چه چیز بشر شما را سخت متعجب می‌سازد؟»

خدا پاسخ داد: «کودکی‌شان. اینکه آنها از کودکی‌شان خسته می‌شوند. عجله دارند که بزرگ شوند، و بعد دوباره پس از مدتها، آرزو می‌کنند که کودک باشند.

امیر پرندک

هزینه گران سفر

اسفندیار رحیم مشایی رئیس سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری در همایش «چالش‌های صنایع دستی» به خبرنگاران گفته است، اینکه بن سفر به کارمندان داده شود مهم نیست، مهم انجام سفرهای ارزان‌قیمت است.

در سفری که به استانهای گیلان، مازندران و گلستان داشتم، یک روز اقامت در یک هتل مبلغ یک میلیون ریال هزینه برایم دربر داشت، به عنوان نمونه مینی‌سرویس درون یخچال داخل اتاق هتل شامل پفک نمکی، چیپس و آب میوه به تنهایی ۲۰۰ هزار ریال محاسبه شد، در صورتی که این اقلام جزو خدمات اتاق است و باید با نرخ اتاق محاسبه شود و نه جداگانه!

ضمناً استفاده از محتویات داخل یخچال باید اختیاری باشد نه اجباری، متاسفانه هزینه سفر در کشور ما حتی نسبت به کشورهای حوزه خلیج فارس بسیار گرانتر است، چه خوب است دولت و نهادهای دولتی در ساخت هتل‌های ارزان قیمت جدی باشند.

حیدری

شهری‌ها را هم بیمه کنید

دولت مدتی است اقدام به اجرای طرح بیمه روستاییان کرده است. این کار در جهت برقراری عدالت و کاستن از بار هزینه‌های بهداشت و درمان از روی دوش روستاییان است.

اما چه خوب است که این طرح شامل تمام کسانی که بیمه نشده‌اند یا نمی‌توانند خود را بیمه کنند هم بشود، چرا که هزینه‌های بهداشت، درمان و دارو بسیار کمرشکن است.

درحقیقت زمانی می‌توانیم بگوییم عدالت اجتماعی برقرار شده است که تامین اجتماعی را گسترش دهیم. به امید روزی که ساکنان شهرها هم بیمه شوند.

وحید حسینی

اقدامات قابل تحسین

شهداد یکی از بخش‌های باستانی شهر کرمان است که در شمال شرقی کرمان واقع شده است و هوای آن گرم و به علت دوری از دریا خشک است و مهمترین محصولات آن خرما و مرکبات است که مرکبات شهداد از نظر شیرینی و لطافت در ایران بی‌نظیر است.

کم بودن بعد مسافت شهر کرمان تا شهداد که حدود یک ساعت است موجب شده تا اهالی شهداد و بخصوص کارمندان شاغل در این شهر هر روز در مسیر کرمان - شهداد در رفت و آمد باشند. خوشبختانه اداره راه و ترابری شهداد با نصب علایم راهنمایی و رانندگی در جاده و نیز برطرف کردن نقایص جاده کمک بزرگی به رانندگان کرده است و موجب شده تا رانندگان با اطمینان خاطر از این جاده عبور کنند.

اقدامات قابل تحسین اداره راه و ترابری شهداد موجب رضایت مردم زحمتکش شهداد شده و این امر شایسته قدردانی است.

محمود جعفری

ایلام محروم!

با سلام به دست اندرکاران مجله اطلاعات هفتگی، خصوصاً صفحه ترازو که مشکلات شهرها و روستاهای کشور را منعکس می‌کند.

می‌خواستم در مورد شهر ایلام مطالبی را عرض کنم تا شاید مسوولان مربوطه برای برطرف کردن این مشکلات اقدام کنند.

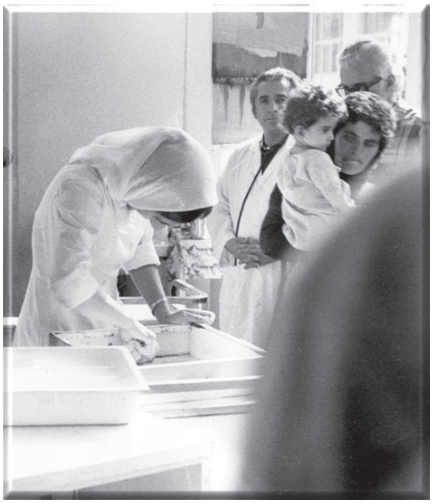

شهر ایلام که یکی از شهرهای محروم به حساب می‌آید، جمعیت فراوانی دارد، چون تمام امکانات پزشکی و بهداشتی در شهر ایلام(مرکز استان ایلام) متمرکز شده است و به همین دلیل مردم تمام بخش‌ها و روستاها به مرکز استان مراجعه می‌کنند. یکی از اماکن استان که روزانه مراجعین فراوانی دارد آزمایشگاه مرکزی استان است و متاسفانه در این مکان هیچ اهمیتی به سلامتی مردم نمی‌دهند و این مکان از لحاظ بهداشتی در حد صفر است. به عنوان نمونه سرویس‌های بهداشتی آن اصلاً بهداشتی نیست و همگان می‌دانند که خیلی از بیماری‌ها از همین سرویس‌های غیر بهداشتی منتقل می‌شود. آزمایشگاههای خصوصی هم آنقدر هزینه بالایی دارد که در توان مردم عادی نیست، مثلاً یکی از همین آزمایشگاهها ۷۰ درصد هزینه آزمایش پزشکی را از بیماران دریافت می‌کند. اگر در شهرستانهای استان ایلام امکانات تا حدی فراهم باشد، تعداد مراجعین به مرکز استان بسیار کمتر می‌شود. مثلاً بخش بدره ایلام آزمایشگاه دارد اما شما کجا دیده‌اید که جواب آزمایش پزشکی را روی تکه‌ای کاغذ با دست بنویسند! و این جواب تا چه حد دقیق و قابل اطمینان است؟ اگر امکانات در همه شهرهای استان باشد، چرا مردم راه پرپیچ و خم شهر ایلام را در عرض یک ساعت و نیم طی کنند تا فقط بتوانند یک آزمایش پزشکی ساده را انجام دهند. گاهی اوقات حتی بیماران را با وانت‌بار به مرکز استان ایلام می‌برند که متاسفانه خیلی از آنها دربین راه جان می‌سپارند. به نظر شما این عدالت است؟

خدیجه مطاعی

تضاد در سیاست و اجرا!!

دستگاههای دولتی بخصوص وزارت بهداشت و درمان سالیانه مبالغ هنگفتی را از بودجه دولتی برای رفع مشکلات ناشی از سیگار صرف می‌کنند.

به گفته مدیریت سلامت محیط کار وزارت بهداشت و درمان با هزینه‌ای که هموطنانمان برای سیگار می‌پردازند، می‌توان سالیانه ۱۰ دانشگاه تیپ یک راه‌اندازی کرد.

در همین حال شاهد افزایش بی‌رویه سطح زیر کشت مزارع توتون در میاندرود و راه‌اندازی تاسیسات پیشرفته و جدید دخانیات هستیم.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

برنامه‌های کسل کننده تلویزیون

برنامه‌های تلویزیون، جذابیتی ندارد و بیشتر آنها تکراری و کسل‌کننده است.

به نظر می‌رسد که این روزها شبکه‌های تلویزیونی ماهواره برای مردم بخصوص مردم مناطق دورافتاده از مرکز، بیشتر جذابیت داشته باشد! انتظار می‌رود برنامه‌های سیمای جمهوری اسلامی ایران متناسب با خواست جامعه جوان کشورمان جذاب و آموزنده شود تا خانواده‌ها و بخصوص جوانان کمتر به برنامه‌های ماهواره‌ای گرایش پیدا کنند.

امیدواریم بجای برخورد حذفی با برنامه‌های ماهواره، شرایطی فراهم شود تا عموم مردم به درستی از برنامه‌های شبکه‌های ماهواره بهره‌مند شوند.

شاپور فاطمی - روستای چغان - لارستان

زمینهای کشاورزی سومار در تسخیر مین!

زمین‌های کشاورزی روستای محروم، جنگ‌زده و مرزی «چشمه‌مکی» از توابع سومار به وسیله سیم‌های خاردار محصور شده است. علت این است که این زمین‌ها مملو از مین‌های بجای مانده از زمان جنگ تحمیلی است که عراقی‌ها آنها را باقی گذاشته‌اند.

خیرالله پروری، مدیر تنها مدرسه منطقه در این زمینه گفت: این زمینها منطقه ممنوعه اعلام شده و از زمان جنگ تحمیلی تاکنون از کشت در این زمینهای کشاورزی محروم شده‌ایم، بارها از مسوولان محلی و کشوری برای پاکسازی این زمینها از مین تقاضا کرده‌ایم ولی متاسفانه هیچکس در این زمینه اقدامی انجام نداده است.

وی اضافه کرد: آیا گوش شنوایی وجود دارد تا زمین‌های ما را از اسارت مین‌ها برهاند و امکان کشت و آبادانی را به ما بدهد؟

علیرضا نعمتی

کسانی که ایمان دارند، در میان امواج طوفان تنها به نیروی خود تکیه می کنند

•مهاتما گاندی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

چهارسوق

برگ ترد سینه‌ریزی
می‌گشاید در به روی یاس لبخندت
دستبندم می‌زنی با دستبندت
می‌کشانی‌ام از این معبر به آن معبر
می‌بری گاهی مرا
در مسیری از النگوها
چارسوقی را نشانم می‌دهی -
- با خویش می‌گویی
تو چرا شاعر شدی؟!
کاشکی تو صاحب یک کرکره بودی
بعد هم کم کم
می‌شوی گم در لابلای فرصت چانه -
- و گاهی هم بهانه

□□□

در ترازوی نگاه ساده‌ات مثقالی از شادی
وزن می‌گیرد
اتفاقاً چشم می‌دوزی به چشم بی‌شکیب من
بعد چشمک می‌زنی بر دست و جیب من
تا تو می‌خندی، مچ‌ات را عشق می‌گیرد
من مچ‌ات را دوست دارم
در شکوه نانجیب این النگوها

حسن فرازمند - ورامین

نمونه شعر نو

خاطره

با گریه‌های یکریز
یکریز
مثل ثانیه‌های گریز
با روزهای ریخته
در پای باد
با هفته‌های رفته
با فصلهای سوخته
با سالهای سخت
رفتیم و
سوختیم و
فرو ریختیم
با اعتماد خاطره‌ای در یاد
اما
آن اتفاق ساده نیفتاد

قیصر امین‌پور

شهید

کجا می‌برندت
دو بال کبوتر
که از آسمان
آیه‌های خدا صورت خاک را می‌نوازد
تمام دلت را
سرودی به آتش
و من غرق حیرت
به پرواز تو خیره ماندم
و ابری که خاکستر عشق را
در بغل داشت
نشان تو را نیمه شب
از شهابی که می‌سوخت پرسید
چه میراث زیبایی از تو!

□

کجا رفته‌ای بر دو بال کبوتر
زمین غرق زلزال
در رؤیت پاک والشمس

فریده برازجانی

نمونه شعر کلاسیک

غیر

جانها فدای آن که به جان شد فدای غیر
بیگانه شد ز خود که شود آشنای غیر
با بذل جان خویش به رغبت برای حق
بگذشت تا گذاشت جهان را برای غیر
گوینده خلاف رضا در هوای نفس
جوینده رضای خدا در رضای غیر
در راه دین ز پیکر خود ساخت شمع راه
تا رهزن دغل نشود رهنمای غیر
از جسم پاک خود کف خاکی به جا گذاشت
آن هم برای اینکه شود توتیای غیر
هر گوشه از دهانه زخمش به خنده گفت:
کز خون پاک خویش دهم خونبهای غیر
نور هدی، فروغ خدا، شمس مشرقین
برهان حق و حجت قول خدا حسین

امیری فیروزکوهی

شوکران عشق

خوب شد که زود رفت، حرف دیگری نزد
بر دل شکسته‌ام باز خنجری نزد
بی‌کسی و خستگی، انتظار و انتظار
غیر غم به خانه‌ام هیچ کس سری نزد
روح من که بار داد، سبز شد جوانه زد
غیر شوکران عشق هیچ ساغری نزد
آسمان غربتم بی‌پرنده مانده است
سایه کبوتری بر سرم پری نزد
عشق را به من سپرد، حرف آخری نداشت
ماند و یک نگاه کرد، حرف دیگری نزد

علی‌اکبر خالقی موحد

ققنوس

اجرتان باد ای صبوران صنوبر سوخته
آه... ای هر شب ز داغ یک برادر سوخته
اشکتان در آسمان زخم پرپر می‌زند
بس که در اقلیم تان بال کبوتر سوخته
باز امشب التهابی تازه در آیینه هاست
سینه تان هر روز از داغی مکرر سوخته
می توان در سایه خاکستر آنها نشست
گرچه آن شمشادهای سایه گستر سوخته
بوی آتش می‌دهد شرم پس از دیدارتان
ای چو ققنوسان شاعرپیشه، دفتر سوخته

محمدرضا احمدی‌فر

سایه زخمی نخل

گیسوی بریده و
سایه زخمی نخل
حجم حریق باغ و خاکستر بهار
و دامنی از بنفشه
که گر می گیرد به دشت
و اشک
اشک هزار چشم در گلوی ابر
خروش کارون و
تصنیف شقایقهای سوخته
در گوش ارغنون
و کرجی بانان
که از شرجی نگاهش می گذرند و
در شطی داغ
پارو می کشند
آه!
ای گلگون نشسته به خاک و خون
شهر بغض و گریه و درد
خاکسترت را جوهر قلمم می کنم
و بر دیوارهایت که نیست
دل می‌نهم به جای سر

محمدکاظم علی‌پور

لالهٔ بی‌سر

هزار سرو و صنوبر سپرده‌ام در خاک
هزار لاله بی‌سر سپرده‌ام در خاک
در آن مسیر که خورشید می گشاید بال
هزار فوج کبوتر سپرده‌ام در خاک
تو ای که شانه زخمت غرور یک کوه است
غرور خویش سراسر سپرده‌ام در خاک
نشسته سرخی خورشید در سرانگشتم
ز بس که لاله پرپر سپرده‌ام در خاک
نمی ز دیده بیفشان، سحاب بارانی
بر آن مکان که برادر سپرده‌ام در خاک

علی سهامی

جوانه های ادبی

مینو مظلومی - شهرضا

سروده‌اید:
من شدم شیرین و تو فرهاد من
من همان صید و تویی صیاد من
گر نباشی نزد من، نیست هرگز
بر لبم جز نام تو فریاد من

مصراع سوم از حیث وزنی دچار اشکال است. کاش این دو بیت را در وزن معمول دوبیتی یا رباعی می‌سرودید. مصراع چهارم هم معنای روشنی ندارد.

رضا یوسف‌زاده - فردیس

از شما انتظار دارم هر روز گامی به جلو بردارید. آیا به نظر خودتان این دوبیتی موید چنین انتظاری است:

دو دستم را به سویت باز کردم
به سوی خانه‌ات پرواز کردم
تمام لحظه‌هایم را دوباره
به شوق دیدنت آغاز کردم

اثری از ظرافت و پیچیدگی و حتی احساسی بکر در دوبیتی شما نیست.

مایا آزادیان - بجنورد

اگر بیشتر تمرین و مطالعه کنید، ترانه‌سرای قابلی خواهید شد:

بی‌تو افتاده به خاکم
ماهی‌ام ماهی رنجور
با تو دریا می‌شود دنیام
دنیام این تنگ بلور

نجمه بخشی - آمل

از شعر کلاسیک غافل مشوید و فعلاً از این‌گونه سرودن دست بردارید:

ای کاش تمام زندگی زیبا بود
شادی و خوشی به وسعت دریا بود
ای کاش...

نامه‌هایتان را خواندم:

مسعود جعفری، تهران - قدرت‌الله کیهانی، سنقر کلیایی - محمد رجایی، کاشمر - ن.میرزایی، تبریز - نسرین حضرتی، تهران - فهیمه احمدیان، کرج - بهنام حیدری، فارسان - هوشنگ هوشنگی، تهران - مصطفی عامریان، شاهرود.

دیروز

دیروز
از همین راهی که می آمدیم
این کلاغها را ندیدیم
در مسیرمان
امروز
قارقارشان
دنیا را برداشته است

منوچهر آتشک - رشت

دو دوبیتی از منصور علیزاده - امیدیه

تو را

تو را ای ماه هر شب می‌نویسم
به روی شب مرتب می‌نویسم
تو حق داری - ندارم ذوق - از توست
غزلهایی که اغلب می نویسم

خدا را

من و تو از هیاهویی نترسیم
از این دنیای جادویی نترسیم
خدا را درنظر داریم و هرگز
از انسانها سر مویی نترسیم

تقدیم به حضرت مهدی(عج)

تاکی؟

تاکی بگو همبستر این درد باشم؟
مثل خزان، خاکستری و زرد باشم؟
آخر چگونه می‌توانم زیر بار
اینِ رنج عمری ساکت و خونسرد باشم؟
فصل بهارَ من کجا رفته که حالا
باید اسیر واژه «برگرد» باشم؟
آقای من! باور بکن که آرزوم است
«وقتی جهان از رجعتت گل کرد»، باشم

مهرناز عطایی - نظرآباد کرج

ممکن است انسانها متفاوت باشند و درعین حال خیلی هم خوب
● ویلسن اسکف

میزگرد خیابانی اطلاعات هفتگی

زندگی مجازی اینترنتی

بقیه از صفحه ۱۷

من قبول نکردم و به کترم ادامه دادم. حالا نتیجه گرفتم که حرفش درست بوده.

پرسیدم: نظرت درباره زندگی مجازی چیه؟

گفت: زندگی مجازی ایجاد شده چون در دنیای حقیقی نمیشه به افراد حقیقی اطمینان کرد. و چون مردم تنها هستن، برای پر کردن خلأ خودشون به این دنیا رو آوردن.

پرسیدم این مصاحبه رو با چه اسمی چاپ کنم؟

گفت:همون فهیمه، نوزده ساله، دانشجو.

برای آدمای تنها

حالا ساعت یازده و نیم شب است و دارم با هاتفه، ۲۴ ساله، مجرد، شاعر عرب حرف می زنم. اهل آبادان است و خوب شعر می گوید و در دنیای شعر عرب او را می شناسند. می پرسم چند وقت است وارد دنیای مجازی شده ای؟ می گوید: چهار سال است. می پرسم چرا این دنیا ایجاد شده؟ می گوید: خب برای افرادی مثل من که نمی تونن سفر کنن و دنیای بیرون رو ببینن اینجا بهترین وراحت ترین وخطرناک ترین جاست.

چت امنیت بیشتری داره

نامه هایی که توی راه گم میشن یا قبل از این که به دست صاحبش برسن به دست غریبه ای می رسن، اینجا امن ترین مسیر و سریع ترین مسیر رو دارن. ولی همون قدر که بیرون خطر هست، اینجا هم هست. و گاهی اینجا دامی میشه برای خطر های بیرون. گفتم: میشه بیشتر توضیح بدین؟ گفت: اینج رووم هایی هست که بیشتر نوجوونا میرن. یه عده آدم حرفه ای هم میرن و دام میذارن و بچه ها رو شناسایی می کنن. بعد باهاشون ارنباط می گیرن برای کارهای خلاف مثل فروختن یا رد و بدل کردن مواد. حتی از اونا یه آتو به دست میارن و تهدیدشون می کنن. خود منو یه بار تهدید کردن.

تهدید مجازی گریه حقیقی

میشه بگین شما رو که کارکشته هم هستین چطور تهدید کردن؟ گفت: من با لهجه سوری و لبنانی خیلی آشنا هستم. یه بار تو چت روم یه آقایی اومد و گفت لبنانیه ولی من فهمیدم ایرانیه. گفتم یه خورده سر به سرش بذارم. گذاشتم و آخرش گفتم میشه عکس تونو ببینم؟ اونم که نمیدونست من خودم عرب ایرانم، عکس گلزار و امین حیایی رو نشونم داد. پرسیدم حالا تو کدومشونی؟ گفت اونی که سمت راسته. منظورش محمد رضا گلزار بود. منم به فارسی نوشتم ولی دوستت امین حیایی خوش تیپ تره. اونم موند. خیلی ناراحت شد. نوشتم بابا همه ش شوخی بود. به دل نگیر و خداحافظی کرد و رفت.

فرداش یکی اومد و گفت منو اد کن. من قبول نکردم ولی چون گفت اسم منو از چت روم برداشته، قبول کردم و تا یه هفته هیچ فایلی ازش قبول نکردم. یه هفته بعد گفت می خوای منو با دوربینم ببینی؟ گفتم برام مهم نیست. گفت پس ببین. گفتم باشه. دیدن همان و نگو که منو هک کرده. تا یه هفته هیچ خبری نبود. بعد از یه هفته یه مسیج برام فرستاد که بچه پر رو تا تو باشی و دیگه کسی رو دست نندازی. و شماره تلفن خونه رو نوشته بود. خیلی جا خوردم. بعد اومد و آن لاین شد و گفت دیدی چطور حالتو گرفتم؟ همین حالا به برادرات زنگ می زنم و میگم تو دوست دختر منی. همه نامه ها و چت هایی رو که با دوست هات کردی، نشون شون میدم. خلاصه من زار زار گریه می کردم و اون هر و کر می خندید. و تا سه روز هی نامه تهدید آمیز می نوشت و بخش هایی از اسرار منو از کامپیوترم بیرون می کشید و نشونم می داد و من هی تنم می لرزید. آخرش هم دلش به رحم اومد و رفت.

> ☑مثل عرب هستم. یه روز توی چت روم به طرف گفتم می خوام عکستو ببینم. اونم عکس گلزار رو به اسم خودش جا زد و...

دنیای بی انتها

پرسیدم طول و عرض دنیای مجازی چقدره؟ تا کجا می خواد پیش بره؟

گفت: انتها نداره. همیشه هست. خیلی وسیع تر از دنیای ما. گفتم: میشه گفت به اندازه تنهایی ما؟ جوابی نداد. گفتم من رفتم کافی نت و دیدم خیلی شلوغه. مردهای سن بالایی دیدم که می گفتن از ترس زن هاشون اومدن چت کنن.

پرسید چرا از ترس؟ گفتم لابد چت های غیر مجاز می کنن و به زن شون میگن توی اداره واستادن و دارن اضافه کاری می کنن. با سادگی گفت این خیلی بده. دنیای مجازی شاید جذاب باشه ولی آدم رو رؤیا پرداز می کنه. آدم رو می شکنه و خورد می کنه. آدمای تنها به یه آیدی و یه تصویر وابسته میشن.... رؤیایی میشن، پرواز می کنن، و یکی بال شونو زخمی می کنه. یکی هم زندانی شون می کنه.

پرسیدم چرا عشق توی دنیای مجازی واقعی تر و ملموس تر از دنیای حقیقیه با این که طرفین توی دنیای مجازی همدیگه رو نمی بینن؟

گفت: اول فقط کلمات رو می بینن. بعد کلمات توی نگاه شون حس می گیره. فکر می کنن از راه کلمات همدیگرو حس می کنن اما بیشتر اوقات احساس شون دروغ میگه. بلکه این نیاز شون هست که به هم کشش پیدا میکنه. همه توی دنیای عشق اینجا دنبال نیمه گمشده خودشون هستن.

پرسیدم: شما میگین دنیای مجازی مخصوص آدمای تنهاس. آیا فکر نمی کنین آدما روز به روز تنهاتر میشن؟ و تعداد آدمای تنها خیلی داره زیاد میشه؟

گفت: درسته من از همیشه تنها تر شدم.

آیا ممکنه روزی برسه که دنیای مجازی به دنیای حقیقی غلبه کنه؟

گفت: نه... نمی تونه. ما آدما یه جوری هستیم که وقتی تنهای تنها شدیم تازه می خوایم به اصلمون برگردیم. پس هیچوقت این دنیای مجازی نمی تونه بر ما غلبه کنه.

پرسیدم: آیا یکی دیگه از دلایل وجود این دنیای مجازی، محدویت های خانوادگی و اجتماعی نیست؟

گفت: خب آره. گفتم: وظیفه من نویسنده چیه؟ گوشی رو بدم دست خانواده ها و بگم بچه هاتون دارن چت می کنن؟ گفت: نه.

گفتم: یا فقط قصه رو تعریف کنم؟ گفت: اینطور هم نه... بزرگ تر ها خوبه که حضور داشته باشن. با بچه ها باشن. وقتی که ما نزدیکتریم، و نذاریم دنیای مجازی نزدیکتر از ما به ما باشه، این خوبه. اول ما بعد اون. با همسرانمون نزدیک باشیم تا اونا وابسته اونجا نشن.

پرسیدم: جوونای بی همسر چی؟

گفت: اونا رو نمی دونم اما کاشکی این دنیا نبود... جالبه که من پشیمونم.

گفتم: پشیمونید؟ می خواین به دنیای حقیقی برگردین؟ گفت: آره. اینجا خیلی بده... چقدر گریه کردم. دوست دارم گریه کنم. کاشکی با هیچکس اشنا نمی شدم.

گفتم: متأسفم یاد خاطرات ناخوش افتادین.

گفت: نه شما تقصیری نداری. منم که ساده دلم. خیلی بدم اومده. از همه چیز و همه کس.

ساکت شد. گفتم این مصاحبه رو با چه اسمی چاپ کنم؟ گفت با یه اسم عربی.

تشکر کردم و دنبال کس دیگری گشتم.

شغل های مجازی، در آمدهای حقیقی

در سفری که به دنیای مجازی کردم با شغل جالبی آشنا شدم. گروهی که در دلبری استاد بودند، با کسانی که دلبری نمی دانستند، قرارداد می بستند تا دل کسی را که آنها می خواستند، برایشان ببرند و مزد بستانند. ساعت یک پس از نیمه که شب است و با کسی با آیدی مخ در سوت ثانیه حرف می زنم:

سلام... می تونم وقت تونو بگیرم؟ چرا این آیدی رو برای خودتون انتخاب کردین؟

برایم نوشت: من مخ زن حرفه ای هستم. هر دختر یا پسری که عاشق کسی باشه ولی طرفش اونو دوست نداشته باشه، من به جای عاشق میرم و مخ طرفو میزنم و اونو عاشق و گرفتار کسی می کنم که با من قرار داد بسته.

پرسیدم چقدر پول می گیرین؟ گفت بستگی داره. هر دو ساعت کار، پنج تومن. اگه طرف وبلاگم داشته باشه و بخوام توی وبلاگش یرم و به جای عاشقه نظر بدم، بین پنج تا ده تومن می گیرم.

پرسیدم: بیشتر دخترها مراجعه می کنن یا پسرها؟

گفت: بیشتر دخترها میان. شیوه کار منم اینه که میگم آیدی پسره رو به من بدن بعد من میرم توی جلد یه دختر و با آیدی دختره باهاش چت می کنم. دو سه جلسه نمی گذره که دلشو می برم و به دختره تحویلش میدم. گفتم اون وقت دختره می تونه نگرش داره؟ گفت

آره چون هر بار که با پسره چت می کنم، متن چت رو واسه دختره می فرستم تا اونو بخونه و یاد بگیره.

پرسیدم چند تا مشتری داری؟ گفت معمولا روزی سه چهار نفر رو راه میندازم. بردن دل دختر خیلی آسون تره ولی بردن دل پسر سخته چون بدبین و از خود راضی هستن. تو این فکرم که قرارداد بردن دل پسر رو گرون تر کنم.

او مرا به همکارش با آیدی مخ زن شراکتی معرفی کرد. کارشان از یک جنس بود ولی شیوه این یکی فرق می کرد. با او مصاحبه مجازی می کنم و سلام می فرستم و خودم را معرفی می کنم. پس از کمی مکث جواب می دهد و می گوید: صبر کنین. صبر می کنم.

من هیچ وقت چت نمی کنم. من فقط برای کارهای علمی میام کافی نت!

پس از ده دقیقه صبر و گشتن در این طرف و آن طرف، مخ زن شراکتی به من پی ام می دهد که من سرم خلوت شد. برایش نوشتم می خوام بدونم شیوه کار

شما چطوریه؟ نوشت مثل پلو تو دوریه... می خواستی چطوری باشه؟ خب کاسبیه دیگه. گفتم منظورم این نبود. می خوام بدونم چطوری مخ می زنین. گفت آها... پس از اون نظر میگی. من با دختره یا پسره قرارداد می بندم بعد بهش میگم هروقت طرفش آن شد، به من خبر بده تا منم آن بشم اونوقت به کسی که با من قرار داد بسته میگم آن بشه.

فرض کنین یه دختری به من میگه یه پسری رو دوست داره ولی نمی دونه چطوری بهش بگه یا چطوری دلشو ببره. وقتی که ما سه نفری با هم آن شدیم، من به دختره میگم هر حرفی که پسره زد، برای من کپی کنه و بفرسته. اونوقت من میرم تو جلد یه دختر و بر اساس حرف پسره، یه جواب می نویسم و واسه دختره می فرستم و میگم اینو واسه پسره بفرست و هر جوابی داد، واسه من کپی کن. و اینجوری دو سه جلسه من به دختره کمک می کنم و مخ پسره رو می زنیم.

پرسیدم چقدر مزد می گیرین؟ گفت: اون قدری نداره چون اینایی که به من رجوع می کنن همه شون جوون و دانشجو و بی پولن.

گفتم تا حالا شده نتونی مخ کسی رو بزنی؟ صورتک خنده فرستاد. و نوشت ولی تا حالا شده مخ دختری رو واسه پسری بزنم و پسره پول منو نده. اونوقت دختره رو داده باشم به یه پسر دیگه.

برایش صورتک مخم سوت کشید فرستادم. ولی مخم سوت نکشیده بود این رو فرستادم تا سر ذوق بیاید و حرف های بیشتری بزند. و زد و نوشت:

یه بار یه پسری با آیدی رعد و برق ازم خواست مخ یه دختری رو با آیدی گلوگلو بزنم. قرارمون این شد که واسه هر جلسه پنج تومن بده. تو سه جلسه مخ رو زدم و تحویل دادم. پسره دید خرش از پل گذشته، پولو نریخت به حسابم. گفتم اینجوریه؟ پس صبر کن. یه پسری بود که مدتی بود التماسم می کرد که یه دوست مجازی دختر می خواد. مایه دار هم بود. براش پی ام زدم که پنجاه بریز به حسابم که بخت بهت رو کرده و یه گلوگلو از آسمون برات پیدا کردم. بعد برای گلوگلو پی ام های توپ نوشتم و جذبش کردم و خلاصه تو دو جلسه دادمش به پسر مایه داره.

فرداش رعد و برق برام پی ام زد که دستم به دومنت گلوگلو پرید. براش نوشتم ببین وقتی پریده و رفته، پونزده تومن جا نذاشته؟

برایش صورتک خنده فرستادم. برایم نوشت من حالا با دو تا جوجه دانشجو قرار دارم. باید مخ یه پسر قدقد میرزا رو واسه یه دختر از خودش بدتر بزنم. از حالا خمیازه م در اومده. بای.

دوست حقیقی

به یک کافی نت رفتم تا زندگی مجازی را از پشت پنجره های زندگی حقیقی نیز نگاه کنم. کافی نت شلوغ بود. هیچ کس حاضر به حرف زدن نبود. همه داشتند چت می کردند و نمی خواستند فرصت حرف زدن با طرف دلخواه خود را از دست بدهند. مرد میانسالی هم آنجا بود. او هم جواب رد داد. با یسنا بیرون آمدم. خواستیم به کافی نت دیگری برویم که دیدم آن مرد میانسال بیرون آمد و گفت: از کدوم مجله هستین؟ کارتم را که اعتبارش گذشته، نشانش دادم. گفت:

اونجا نمی خواستم حرف بزنم. من کارشناس مسائل اجنماعی هستم و کارم کمک کردن به جووناس.

من از مشاورها می ترسم

پرسیدم فقط با چت کمک می کنین؟ گفت: آره. من یه عده رو وارد لیستم کردم که اونام دوستاشونو به من معرفی می کنن و همین طور تعداشون زیاد میشه. پرسیدم اسم آیدی تون چیه؟ گفت دوست حقیقی. گفتم من دارم درباره زندگی مجازی تحقیق می کنم. چرا این زندگی ایجاد شده؟ گفت: خب جوونا به راهنمایی احتیاج

دارن. همه جا هم نمی تونن حرف شونو بزنن پس به چت پناه میارن. گفتم از کجا معلوم همیشه با یه دوست حقیق روبه رو بشن. گفت درسته. خطر هم هست. باید احتیاط کنن. بهترین راه اینه که افرادی مثل من بیشتر احساس مسوولیت کنن و وارد دنیای مجازی بشن تا با حضورشون بتونن به جوونا کمک کنن.

گفتم کمک های شما در چه زمینه هاییه؟

گفت در زمینه های ایجاد ارتباط، شکست های عشقی، جلو گیری از فرار از خونه، سبک کردن بار دل شون با شنیدن درد دل ها شون و هر کاری که بشه براشون کرد.

داشتیم حرف می زدیم که دختری هم به جمع ما اضافه شد. گفت اسمش نیلوفر است و هجده ساله است.

از کارشناس پرسید: شما چرا توی خونه تون کار نمی کنین؟ چرا اومدین کافی نت؟ مگه توی خونه کامپیوتر ندارین؟ کارشناس گفت: اینجا راحت ترم. نیلوفر گفت: نکنه خانمتون توی خونه دعواتون می کنه؟ کارشناس لبخندی زد و گفت: نه... چند روزه کامپیوترم خرابه. متوجه منظورتون شدم. درسته بعضی از آقایون از ترس خانم شون میان کافی نت.

شازده کوچولو

یسنا از نیلوفر پرسید: تو خودت چرا اومدی کافی نت؟ گفت: چون مدتیه کامپیوترمون خرابه آخه داداشم خرابش کرده تا من چت نکنم.

کارشناس پرسید چرا خرابش کرده؟ نیلوفر گفت: چون میگه اگه چت کنی، مشاورا مخت رو میزنن. کارشناس لبخندی زد و هیچ نگفت. پرسیدم: حرف برادرت راسته؟ گفت: تا حدودی. دو ماه پیش یه مشکلی داشتم با یه کارشناسه توی چت آشنا شدم و مشکلم رو بهش گفتم ولی دیدم خودش داره مشکل تراشی می کنه و می خواد با من دوست بشه. یسنا عکسی انداخت و گفت: نظرتون چیه آقای کارشناس؟ گفت: خب به هر کسی نباید اطمینان کرد. اسم مشاور دهن پر کنه. اول باید ازشون بخوایم کارت شناسایی و مدرک و مجوز خودشونو نشون بدن. همین طوری هر کی بیاد و بگه من مشاورم که قبول نیستد. شما خودتون مقصرین که بهش اعتماد کردین.

از او و نیلوفر تشکر کردیم و رفتیم چون کار آن دو به بحث کشید. یسنا را به خانه رساندم و بین راه که به خانه می رفتم، به یاد حرف های کسی با آیدی شازده کوچولو افتادم:

زندگی پازلی است که اگر قطعاتش درست چیده شود، صورت حقیقی پیدا خواهد کرد و نبودن یک قطعه، به ثمر نرسیدن صورت حقیقی آن خواهد بود. پس با چیدن این پازل، ما هستیم که به زندگی خود صورت حقیقی یا مجازی می دهیم و هنگامی این اتفاق دلچسب می شود که حقیقتش آشکار شود. اما این دلچسبی اکثرا به بیراهه می رود و گونه ای از مردم اصرار به حقیقی جلوه دادن صورت مجازی زندگی خود دارند. دنیا را آب برد، این گونه را خواب برد. و به قول خودم کار را که کرد؟ ان که تلاش بیهوده نکرد.

حقایق به زندگی شکل و فرمی ایده آل می دهند. حقیقت همیشه عجیب تر از تخیل است. ولی بسیاری هستند که فرق بین حقیقت و مجاز را نمی دانند و به ریشه حقیقت خود تیشه می زنند. در این حالت است که زندگی رنگی خسته کننده به خود می گیرد و مجازی می شود.... عادت ها، تکرارها، باید و نباید های بی جا... و اینجاست که دامنه دید کوتاه و محدود می شود.

آیا ما در دنیای واقعی داریم مجازی زندگی می کنیم؟ آیا آن همکاری که هر روز شاخه ای گل روی میزش می گذارد، مبتلای کسی است که در کامپیوترش زندگی می کند؟ آیا آن زنی که ناراحتی اعصاب گرفته، هوویی دارد که در کامپیوتر شوهرش زندگی می کند؟ آیا.... من نمی دانم... فقط من به سفری رفتم که وقتی برگشتم، فهمیدم دستیار سابقم آزاده تصادف کرده و در کماست و دو درصد ممکن است زنده بماند. دکترها گفته اند برایش دعا کنید. شما هم برایش دعا کنید اما مجازی نباشد. ■

دو کلمه کوچک: آری و نه، کلماتی هستند که برای ادای آنها «اندیشه» فراوان لازم است
•پیتاگور

در قلمرو داستان

غریبه

نوشته: پگاه درویش هندی

تهران، ساعت ۹:۱۵

درهای زندان باز می‌شوند و دختری با ظاهر پسرها از زندان خارج می‌شود. کاپشنش را روی دوشش انداخته و به سمت خیابان پیش می‌رود. همین‌طور که در خیابان راه می‌رود، جلوی یک رستوران می‌رسد، نگاهی به داخل آن می‌اندازد و ناخودآگاه وارد می‌شود. رستوران شلوغ بود و او می‌توانست با استفاده از فرصتی مناسب به‌راحتی و بدون پرداخت پول، غذا بخورد و به راحتی از رستوران خارج شود. فکر خوبی بود و علاوه بر آن می‌توانست هرچقدر که می‌خواست بخورد بدون اینکه فکر جیبش باشد. ده دقیقه‌ی بعد، هنگامی که او با ولع تمام غذایش را می‌خورد پسری به سرعت وارد رستوران شد و روبه‌روی او نشست. دختر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: ببخشید؟!

- هیس.

- فکر نمی‌کنم کسی را برای ناهار دعوت کرده باشم.

اما پسر که حواسش به جای دیگری بود، با نگرانی بیرون را نگاه می‌کرد. دو پلیس از برابر آنها می‌گذشتند و چشمان پسر به آنها دوخته شده بود. بعد از آنکه آن دو از آنجا دور شدند پسر رو به دختر کرد و گفت:

- ناهار مهمان من... این‌طوری می‌توانم بگویم که من دعوتتان کرده بودم!

دختر با تعجب بسیار به او زل زده بود و اما پسر... با لبخندی گارسون را صدا کرد و غذایی برای خودش سفارش داد!

- تازه از زندان آزاد شدی؟

دختر با نگرانی اطرافش را نگاه کرد و گفت: از کجا فهمیدی؟

- از قیافه‌ات... داد می‌زنه!

- خیلی بدجوره؟

- نه، اما برای من تشخیص این مساله مثل آب خوردنه!

- چرا؟

- جرمت چی بود؟

- دزدی از ناپدریم.

- خیلی خوبه!

- چی؟

پسر جوان خندید و گفت: «هیچی، شوخی کردم... فقط بهم بگو که پول دوست داری؟ یعنی دوست داری یکمرتبه پول قلمبه گیرت بیاد؟»

دختر جوان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چه حرفهایی می‌زنی، کیه که بدش بیاد بی‌دردسر صاحب پول بشه؟ حالا این پول قضیه‌اش چیه؟»

پسر جوان که لقمه آخر را می‌خورد، با خونسردی پاسخ داد: دزدی، دزدی از بانک، سیستم دزدگیرش خیلی ضعیفه یا بهتره بگم چیزی به نام سیستم دزدگیر نداره، دنبال یک نفر می‌گردم که بهم کمک کنه. هستی؟

دختر جوان لحظه‌ای مکث نکرد و بدون معطلی گفت: «آره.... هستم.»

پسر جوان برخاست و گفت: «پس بلندشو بریم تا نقشه‌ام‌رو بگم.»

و بعد از جایش بلند شد و مقداری پول روی میز گذاشت و همراه دختر از رستوران خارج شد.

زیرزمین یک خانه‌ی متروک، ساعت ۸:۴۵ صبح؛

دختر و پسر از زیرزمین بیرون آمدند و سوار یک ماشین شدند، جلوی بانک که رسیدند پسر جوان گفت:

- حاضری؟ کاررو شروع کنیم؟

دختر با آرامش پاسخ داد:

- حاضرم، اما مطمئنی که نمی‌خواهی باهات بیام توی بانک؟

- آره، اما ماشین را روشن نگه دار تا وقتی برگشتم برویم یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه، و اون موقع می‌خوام یک چیزی بهت بگم... یعنی اول یک کادو که توی داشبرت ماشین هست بهت بدم و بعد یک چیز مهم بهت بگم.

دختر نمی‌خواست بپرسد چی؟ که پسر گفت: الان با کلی پول برمی‌گردم.

دختر جوان خندید و گفت:

- فکرشو بکن، ما پولدار می‌شیم... اما نمی‌خوای قبل از شروع سرقت، چیزی‌رو که می‌خوای بهم بگی؟

- نه... اول بگذار پولدار بشیم، اون‌وقت نوبت حرف زدن می‌رسه!

و سپس از ماشین پیاده شد و به طرف بانک رفت. خیلی سریع داخل شد و... در همین لحظه دختر جوان متوجه دو مامور پلیس شخصی شد که با اسلحه بطرف در بانک راه افتادند:

- خدای من! بیا... بیا بیرون... چطوری می‌تونم بهش خبر بدم...

صدای آژیرهای ماشین‌های پلیس در خیابان پیچید و بانک در محاصره‌ی آنها درآمد. یکی از دو مامور لباس شخصی به ماموران پلیس گفت:

- اون بالاست.... بگیریدش! فقط مواظب باشین فرار نکنه...

اما او نمی‌خواست تسلیم بشود. زن این را متوجه شد و رو به ماموران کرد و گفت:

- بطرفش تیراندازی کنید. نذارید فرار کنه!

و صدای شلیک گلوله در فضا پیچید و ناگهان هیکل پسر جوان در خون غلتید!

دختر جوان هر طور بود با خونسردی از آن خیابان خارج شد و بعد داشبرت را باز کرد و:

- خدای من... این کادو یک حلقه است... یک حلقه ازدواج که اون پسر جوان برای من گرفته بود.... و لابد می‌خواست همین‌رو بهم بگه...

دختر سرش را گذاشت روی فرمان و گریه را سر داد. او حتی اسم آن پسر را هم نمی‌دانست. ■

راست گویی

نوشته: حسین غلامی‌خواه

مثل همیشه فرشته سمت چپ تندتند درحال نوشتن دروغ‌های پسرک بود.

فرشته سمت راست، آنقدر ننوشته بود که گویی نوشتن را از یاد برده بود.

پسرک درحال صحبت با معلم بود و به معلم که از او پرسیده بود درس خوانده‌ای، جواب منفی داد.

فرشته سمت راست حرکتی کرد و برای اولین بار چیزی را در دفتر یادداشت کرد. ■

◁**مینا فولادوند - ۱۴ ساله از تهران**

مینا خانم داستان‌های کوتاهت را خواندم. طبق معمول یک احسنت بابت این داری که جرأت نوشتن پیدا کرده‌ای، اما برای اینکه قصه‌نویس موفقی بشوی، حتماً باید یکسری کتابهای آموزش قصه‌نویسی را مطالعه کنی.

◁**محمدصادق صادقی... ؟** ابتدا عرض کنم که علامت سوال که آخر نامتان آمده است، معنی‌اش این است که نتوانستم پسوند آخر اسمتان را بخوانم. و اما در مورد محتویات نامه‌تان: اول اینکه از لطف شما سپاسگزارم. و ضمناً در مورد توضیحی که داده بودید خیلی متشکرم، حتماً از این به بعد به نکته‌ای که تذکر دادید دقت بیشتری خواهم کرد.

◁**راحله دلپذیر - نکا، مازندران** دو داستان کوتاهتان را خواندم. «کنایه» کمی اغراق‌آمیز بود، اما «تعویض پست» را در نوبت چاپ قرار دادم.

◁**شکوفه محمدپور - هشتگرد** دو داستان کوتاهتان را خواندم. دلیل اول برای چاپ‌نشدنش، تکراری بودن موضوع و سوژه‌های داستان می‌باشد. و اما توضیحی نیز در مورد نثرتان دارم؛ این درست است که شکسته نوشتن کلمات، یا به عبارت دیگر «نثر محاوره‌ای» یکی از سبکهای نوشتاری - خصوصاً در مورد داستان - می‌باشد، اما این محاوره‌ای نوشتن وقتی خیلی غلیظ شود، آنگاه خواننده به سختی می‌تواند مطلب را بخواند. نکته دیگر نیز در همین مورد آن است که؛ معمولاً نثر محاوره‌ای را نویسندگان به کار می‌برند که سالها «نثر روایتی معمولی» را در آثارشان قلم زده باشند، و سپس برای اینکه تنوعی به کارشان بدهند، محاوره‌نویسی را آغاز می‌کنند، معنی‌اش این است که اگر از ابتدا نثر شکسته را شیوه کار خود قرار بدهید. خیلی زود توصیف‌سازی را از خاطر خواهید برد.

◁**علی‌بخش عبدالملکی** دو داستان در دو پاکت جداگانه از شما به دستم رسید که یکی را فرستادم برای چاپ، اما «اتوبوس» را که تکراری بود بایگانی کردم. اما دوتا سوال دارم؛ اول اینکه این اسامی و صفت‌هایی که پایان داستانتان می‌نویسید یعنی چه؟ «سکوت، دلتنگی، و...» اگر اسم مستعار است که توضیح بدهید تا آن را بالای داستانت بنویسم!

و سوال دوم؛ برادر من، اولاً که چرا داستانهایت را با «مداد» می‌نویسی؟

دوم اینکه چرا برایشان اسم نمی‌گذاری؟ و سوم که از همه مهمتر است اینکه؛ از من به شما نصیحت، اگر روزی خواستی برای کسی نامه بنویسی و در آن نامه به طرف کلی «فحش و دشنام» هم بدهی، لااقل یک «سلام» خشک و خالی برایش بنویس! ارسال داستان برای یک مجله که جای خود دارد؟!

◁**شهین صادقی - شهرضا** پیدا کردن سوژه برای داستان‌های «مینی مالیستی» خیلی ساده است، اما به شرط اینکه کمی از قدرت تخیل خودمان بهره ببریم، در غیر اینصورت پایان داستانهایمان خیلی عادی می‌شود؛ مانند دو، سه‌تا داستانهای قشنگ شما، که خیلی خنثی تمام شده بود!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

احساس می‌کردم همه چیز را دارم در خواب می‌بینم. انگار که دارم یک کابوس می‌بینم. نمی‌دانم چند ثانیه یا چند دقیقه همینطور زل زدم توی صورتش، تا سرانجام محکم گفتم:

- ولی من نمی‌گذارم این اتفاق کثیف رخ بده... می‌فهمی؟ نمی‌گذارم!

برخلاف انتظارم، پیمان با خونسردی گفت: «اتفاق کثیف کدامه؟ اینکه یک مرد می‌خواد با خواهرت ازدواج کنه، کثیفه؟ یا شاید منظورت اینه که چون من قبلاً دوجنسی بودم و حالا به حق خودم رسیدم کار زشت و کثیفی انجام دادم؟ مهم نیست که تو چی فکر می‌کنی؟ چون هم از نظر اخلاقی، هم از جنبه قانونی و هم از نظر شرعی، من کار بدی مرتکب نشدم، حالا دیگه میل خودته. البته من قبلاً به همه این احتمالات فکر کرده بودم، الان هم مطمئن نیستم آنقدر باوجدان باشم که اگر تو سد راه خوشبختی من و خواهرت بشی، به ثریا بگم که تو بخاطر یک هرزه و چند لحظه نشئگی او را به مسعود فروختی یا نه؟ هنوز تصمیم نگرفتم... اما در یک مورد مطمئنم، و اون اینکه ثریا منو دوست داره و من هم عاشقش هستم... یعنی من و او هر دو عاشق هم هستیم... به همین خاطر شاید اگر تو این رازرو فاش کنی، ثریا در یک واکنش سریع از فکر ازدواج با من بیاد بیرون... اما بعدها چی؟ بعدها که با من هم‌عقیده بشه که ازدواجش با من هیچ ایرادی نداشت چی؟ آیا آن موقع می‌تونی تا آخر عمر جوابگوی حسرت و پشیمانی خواهرت باشی؟ آیا می‌تونی یک عمر شاهد بدبختی ثریا باشی؟ فرض کن من آنقدر مرد باشم که در مورد معامله کثیف تو با مسعود هیچی به هیچکس نگم... اما به آینده ثریا و به عذاب وجدانی که - من مطمئنم - بهش گرفتار میشی خوب فکر کن و بعداً تصمیم بگیر...

○

امروز که به پیشنهاد رفیق دوران تحصیلم این زندگینامه را برایتان ارسال می‌کنم، ده روز از آمدنم به ایران می‌گذرد. قرار بود ثریا و پیمان! نیمه شعبان ازدواج کنند، اما با اصرار من به پیمان [برای اینکه زمان برای فکر کردن داشته باشم] و به پیشنهاد او که خانه‌اش هنوز تکمیل نشده! قرار مراسم ازدواج آنها به روز عید فطر موکول شده است. یعنی من بیشتر از یکماه فرصت دارم که در مورد این تصمیم فکر کنم. آیا می‌توانم عشق گذشته‌ام را نسبت به عهدیه فراموش و با ازدواج ثریا و پیمان موافقت کنم؟ آیا اگر حقیقت را فاش کنم، پیمان همه چیز را در مورد مسعود و ستاره به خواهرم خواهد گفت؟ و آیا اگر او هم سکوت کند، آنچه را که پیمان در مورد «پشیمانی ثریا در آینده» و در مورد «عذاب وجدان خودم» گفته، درست از آب درمی‌آید؟

نمی‌دانم چکار کنم؟ اگر شما می‌توانید کمکم کنید... شما را به خدا قسم می‌دهم برایم نامه بفرستید - به آدرس مجله - و راهنمایی‌ام کنید.

■

تفسیر سیاسی

بقیه از صفحه ۷

جالب توجه است که دولت سودان ضمن رد کردن قطعنامه ۱۷۰۶ شورای امنیت، از نیروهای آفریقایی که در این منطقه مستقر هستند خواسته در پایان سپتامبر که ماموریتشان به پایان می‌رسد این کشور را ترک کنند. در همین ارتباط هزاران نیروی دولتی را به دارفور گسیل داشته و با تجهیز جان جاویدها، سرکوب‌ها را تشدید کرده است. به همین دلیل شورشیان دارفور نیز توافق‌نامه نیجریه را نفی کرده و حاضر به صلح با دولت نشده‌اند.

بحران دارفور به دلیل لجاجت دولت مرکزی وارد مرحله حادی شده و به مرگ و مهاجرت غیرنظامیانی انجامیده که در معرض انواع و اقسام تهدیدات قرار دارند. اگرچه دولت سودان توانسته آرامش موردنظر خود را در جنوب حاکم کرده و مخالفین سیاسی را نیز مهار کند، اما اوضاع در دارفور می‌تواند لطمه‌ای اساسی بر این دولت نظامی وارد سازد.

مخالفت دولت سودان با قطعنامه شورای امنیت و اتکا به نظامیان برای حل و فصل مشکلات قادر است جامعه جهانی را علیه این دولت نظامی تحریک کرده و شرایط را برای آنها دگرگون سازد. ادامه این وضعیت به هیچ‌وجه به نفع دولت عمرالبشیر نخواهد بود.

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس :۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

آگهی فروش زمین
« قابل توجه افراد جهت سرمایه گذاری در استان بوشهر »
تعداد چندین هکتار زمین با سند ثبتی واقع در نزدیکی شهر جدید عالی شهر با قیمت بسیار مناسب هر متر مربع ۱۰۰۰ تومان بفروش می‌رسد.
تلفن تماس ۰۹۱۷۳۷۳۹۷۲۷

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

مائده نظری سنگ سروری
دانش‌آموز کلاس سوم راهنمایی دبیرستان احرار ۲ ناحیه ۲ شهریار در سال تحصیلی ۸۴-۸۵ با معدل ۱۹/۵۹ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

دانش آموز امیر مهدی صلب صیادی
در پایه دوم ابتدایی دبستان قدس ناحیه ۱ کرج،
با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰
خانه مو شعبه ندارد

بترس از کسی که از کس نترسد و هرچه کند از کس نپرسد
● انصاری

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۴۰

۱- حمید جلالیان از تهران
۲- فرخنده رستمی از هشتگرد

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱							🟩				🟩						
۲			🟩			🟩						🟩			🟩		
۳		🟩			🟩								🟩			🟩	
۴				🟩										🟩			
۵									🟩								
۶						🟩						🟩					
۷	🟩						🟩				🟩						🟩
۸		🟩						🟩		🟩						🟩	
۹				🟩					🟩					🟩			
۱۰		🟩						🟩		🟩						🟩	
۱۱	🟩						🟩				🟩						🟩
۱۲						🟩						🟩					
۱۳									🟩								
۱۴				🟩										🟩			
۱۵		🟩			🟩								🟩			🟩	
۱۶			🟩			🟩			🟩			🟩			🟩		
۱۷							🟩				🟩						

افقی:

۱- نگران - پرنده شکاری - آوای بم.
۲- صدمتر مربع - جانوری با پوست گرانبها - سرپرستان - خرس آسمانی - دندانه‌های روی سوهان.
۳- عزیز عرب - کوشیدن - حرف تعجب.
۴- پاک درهم ریخته - بهشت - قرض و دین.
۵- بنام خدا - از سازهای آرشه‌ای شبیه به ویلن ولی بزرگتر.
۶- یاری‌دهنده، مددکار - گروهی از مسلمانان ساکن در مراکش - سور دادن.
۷- برخوردار - مردم - منشی.
۸- سنگینی، وقار - همگی، سراسر.
۹- ساحت آسمان - مجال و فرصت - دالان زیرزمینی - انداختن.
۱۰- مسپار - شغلی در نانوایی.
۱۱- پزشک کاروزر - بی‌تابی کردن - برآمدگی پشت شتر.
۱۲- پرتو قمر - از ادوات روشنایی - جمع کالا و جنس.
۱۳- به فرار واداشتن - بایگان.
۱۴- ایمن - فراتر از امکان در بیان و گزارش - بخشش.
۱۵- حرف انتخاب - مهم - غصه.
۱۶- کوشش و تلاش - از اجزا صورت - خیس و آبدار - پایه و شالوده - همانند - رفوزه.
۱۷- از شهرهای دیدنی و تاریخی در شمال ایران - واحد شدت جریان الکتریسیته - از وسایل درویشی.

عمودی:

۱- میوه‌ای از تیره مرکبات - واحد شمارش شتر - یک میلیون اهم.
۲- از اقوام ایرانی - آشیانه - وسیله جابجایی اجسام سنگین - من و تو.
۳- فرایند سکونت در آپارتمان.
۴- ترشرویی - ترمیم - نبرد - از میوه‌های تابستانی.
۵- شکل و وضع لباس - کسی که داستان بنویسد - مخترع تلفن.
۶- جوابش هوی است - تیترنامه، نشانی - خالص.
۷- بخشایش گناهان بندگان از سوی خدا - درخت افکن - جمع فدیه.
۸- از گازهای بیرنگ، مورد استفاده در تهیه لاستیک و پلاستیک - نوش‌دارو.
۹- کشف رازی - نپخته - سنگینی، مقدار - حرف تاسف.
۱۰- پانویس فیلم - جهان‌ها.
۱۱- جمع دعا - طاقت و توانایی - مجموعه ظروف غذاخوری.
۱۲- جدید فرنگی - بذل کردن مال به ضرورت - از اعداد دورقمی.
۱۳- جانور وحشی - فئودالی - دشنام دادن، نفرین.
۱۴- پدر - آب نیم گرم - جوینده راه - مغار، حفره‌ای در کوه.
۱۵- یکتاپرستی.
۱۶- حرف همراهی - قهوه‌ای - نسخه‌بردار - از شهرهای مذهبی نزدیک تهران.
۱۷- نیکویی کردن - رفتار پسندیده دروغین - بازپس گرفتن.

طراح: داود بازخو

حل جدول شماره ۳۲۴۰

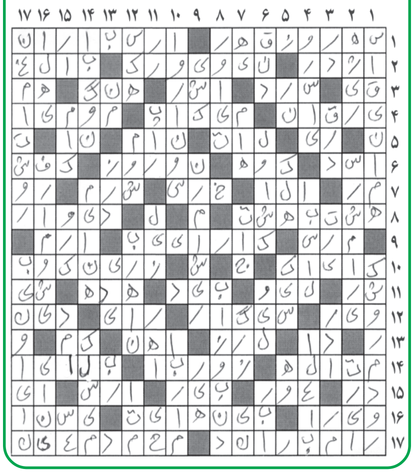

جدول سودوکو ۳۲۴۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ فقط یکبار و بدون تکرار هیچ عددی در خانه‌ها و ستونها قرار دهید.

	۵		۸		۳	۹		
	۸		۴				۶	۵
۴		۱	۵	۶			۷	
۳		۸		۹	۷		۵	۱
							۳	
۶		۴		۵	۱	۸	۲	
۵			۹		۶	۱		۲
	۶	۲		۸	۴			
	۳					۶	۴	۷

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

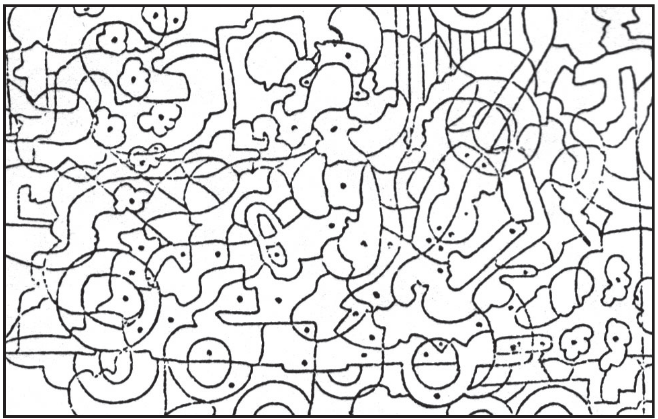

ماشین مشدی ممدلی!

در پشت این خطوط کج و معوج، تصویر جالبی پنهان شده که خاطره ماشین مشدی ممدلی را برایتان زنده می‌کند که نه در دارد نه صندلی! برای آنکه این تصویر را کشف کنید، با یک خودکار، مداد رنگی پررنگ و یا ماژیک، خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه هستند رنگ کنید.

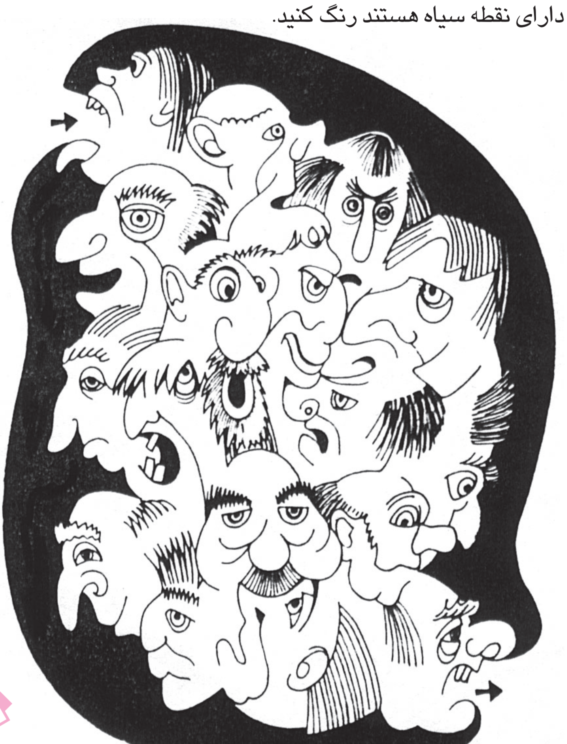

پاسخها در
صفحه ۵۵

ماز خنده‌دار!

این شکل‌های مضحک که برای خنده و سرگرمی شما نقاشی شده در حقیقت یک مسیر یک‌طرفه است که آدمهای عجیب و غریبی آن را اشغال کرده‌اند. به‌طوری که ملاحظه می‌کنید، بعضی آدمها دهانشان بسته و برخی دیگر دهانشان باز است. آیا می‌توانید از دهان باز صورتک بالا که با علامت پیکان مشخص گردیده وارد شده و پس از عبور از میان این جماعت، از دهان آخرین شکلک بیرون بیایید؟

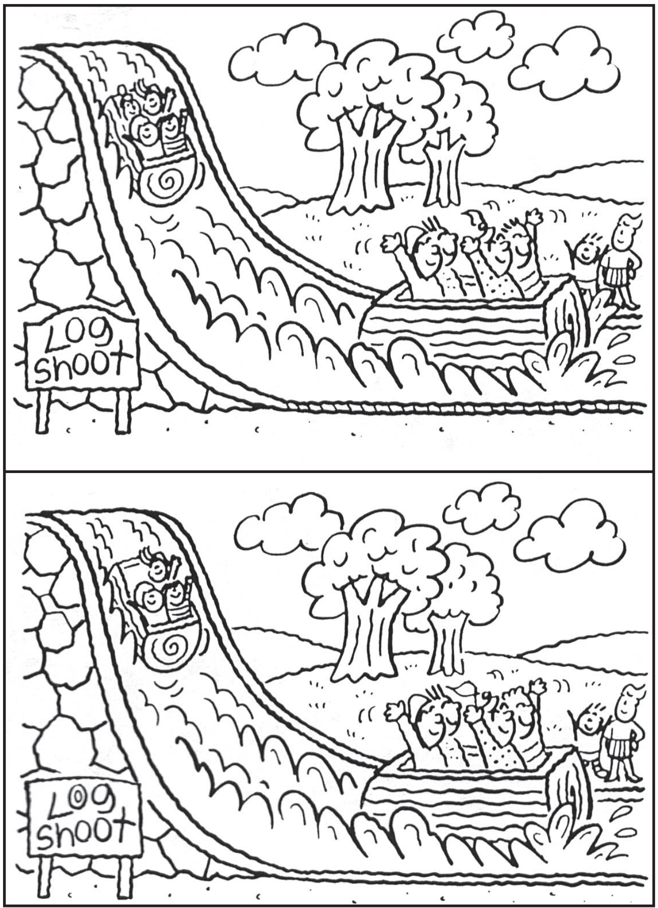

سرسره‌بازی با (۱۰) اختلاف!

«چارلی» که دفعه پیش، تمام وقت خود را با نقاشی سپری کرده و نتوانسته بود سرسره بازی کند، از پدر و مادرش خواهش کرد که یک بار دیگر او را به سرسره آبی ببرند. این بار یکی از دوستانش که از استعداد نقاشی برخوردار بود از این منظره دو تصویر یادگاری تهیه کرد. اما وقتی این دو تصویر را کنار هم قرار داد متوجه شد که در ۱۰ مورد با یکدیگر اختلاف دارند. آیا می‌توانید با کمی حوصله، این تفاوتها را پیدا کنید؟

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ گویید:

۱ـ شهر «پارما» در کجا واقع است؟

۲ـ آلیاژ جیوه با فلزهای دیگر چه نامیده می‌شود؟

۳ـ سیاره «مشتری» به چه اسامی دیگری نامیده می‌شود؟

۴ـ کارگاه رسیدگی به خودروهای موتوری چه نامیده می‌شود؟

۵ـ در عنوان فیلمی از «رخشان بنی‌اعتماد» کارگردان سینمای ایران، نام یکی از ماههای سال به کار رفته است. آیا نام این فیلم را می‌دانید؟

دایره‌های برابر!

در اینجا ۱۰ دایره کوچک و بزرگ می‌بینید که از میان آنها، فقط دوتا کاملاً با یکدیگر برابرند. آیا می‌توانید بدون استفاده از خط کش، و فقط به کمک چشم این دو دایره برابر را پیدا کنید؟

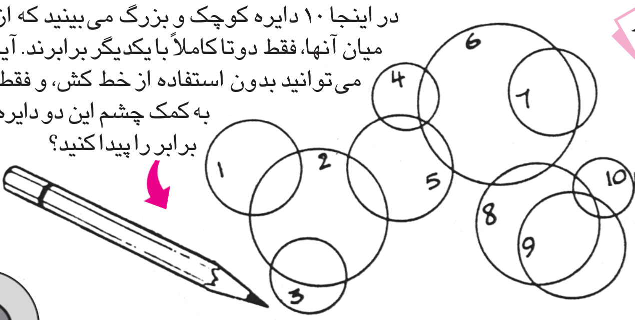

آن که ایمان دارد، از ضلالت و گمراهی در امان است

● بهاءالدین عاملی

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گفتگویی صمیمانه و خواندنی با بهمن هاشمی مجری تلویزیون و دوبلور

آقای دو، آقای جشنواره و... آقای فیلمهای تکراری

مجری پرانرژی، پرتحرک و شاد شبکه دوم سیما که حتماً با اجرای موفق او در جریان جشنواره فیلم های سینمایی آشنا هستید، اکبر میرزاهاشمی ملقب به بهمن هاشمی متولد دوم مرداد ماه سال ۱۳۴۱، دیپلم مکانیک و اهل تهران و زادگاهش محله مولوی (باغ فردوس) است و ۱۵ سال سابقه کار تلویزیونی دارد. با این مجری و دوبلور گفتگویی صمیمانه انجام گرفته که به نظر گرامی خوانندگان می‌رسد.

گفت‌وگو از: سیما و سیمین حسنی

◆ شما چند خواهر و برادر دارید؟

- ما ۵ خواهر و برادر هستیم و من فرزند دوم خانواده هستم.

◆ در بین اعضای خانواده، فقط شما در زمینه هنر فعالیت می‌کنید؟

- نه، خواهرم هم نقاش است.

◆ چند فرزند دارید؟

- یک دختر هشت ساله به نام صباکه الهی قربونش برم دختر بابا!

◆ این جمله‌ای که گفتید یک تیزر بود؟

- دقیقاً، چون همه زندگی یک تیزر است، کوتاه و زودگذر.

◆ چرا نسبت به شبکه دوم سیما، حساسیت خاصی دارید؟

- به نظر من شبکه دو، شبکه کاملی است و برای همه قشرهای جامعه و همه رده‌های سنی برنامه مخصوص دارد و من وظیفه خودم می‌دانم که در جایی که کار می‌کنم اگر مثبت باشد، از آن تعریف کنم. اگر شبکه دیگری هم به من پیشنهاد کار بدهد و من قبول کنم، اگر مثبت باشد همین حرفها را برای آن شبکه تکرار می‌کنم.

◆ سایر شبکه‌های سیما، مگر برای همه قشرهای جامعه برنامه ندارند؟

- چرا آنها هم دارند، اما تنوعی که در برنامه‌های شبکه دوم وجود دارد، بیشتر و بهتر است.

◆ با این اوصاف چرا بیشتر مردم می‌گویند که برنامه‌های شبکه دوم بخصوص فیلم های آن تکراری است؟

- برای آنهایی تکراری است که برنامه را دیده‌اند، اما خیلی‌ها هم هستند که ندیده‌اند، به عنوان مثال فیلمی مانند گل مریم بیست سال قبل پخش شده و کسی که بیست سال پیش یک ساله بوده، خوب معلوم است که برای اولین بار این فیلم را می‌بیند.

◆ اخیراً به خوانندگی نیز روی آورده‌اید. انگیزه خود را از این کار بگویید.

- چندی پیش به مناسبت جام جهانی یک آهنگ اجرا کردم با عنوان «ستاره‌های ملی» و بعد هم برای تیتراژ برنامه جشنواره فیلم‌های سینمایی یک آهنگ اجرا کردم که درحال حاضر درحال آماده کردن کلیپ آن هستیم که قبل از فیلم‌های سینمایی پخش شود.

> **○ شغل دیگری ندارم، اما شاید بزودی مجله‌ای منتشر کنم یا موسسه‌ای را برای ساخت تیزر و تبلیغات تاسیس کنم، ولی فعلاً این کارها قطعیت پیدا نکرده است**

◆ شعر و آهنگ دو کار مذکور از آثار چه کسانی است؟

- آهنگسازی و تنظیم این کارها توسط آقای مجتبی تیموری انجام شد و شعر آن از محسن اصفهانی است.

◆ اولین دستمزدی که دریافت کردید چقدر و بابت چه کاری بود؟

- چهارصد و پنجاه تا یک تومانی بود که بابت صحبت در یک فیلم در سال ۱۳۷۱ دریافت کردم.

◆ علاوه بر این، شغل دیگری هم دارید؟

- شغل دیگری ندارم، اما شاید بزودی مجله‌ای منتشر کنم یا موسسه‌ای را برای ساخت تیزر و تبلیغات تاسیس کنم، ولی فعلاً این کارها قطعیت پیدا نکرده است.

◆ ورود شما به این عرصه اتفاقی بوده یا به واسطه رابطه بوده است؟

- کاملاً اتفاقی بوده است، من وقتی کلاس اول دبستان بودم، همکلاسی داشتم به اسم مرتضی مخلباف که پدرش مدیر کانون مرکز آموزش قرآن و تجوید بود و دوستم به من پیشنهاد کرد که می‌توانی به مسجد بیایی و نزد پدرم قرآن را یاد بگیری و من از همان کلاس اول دبستان به مسجد رفتم و با حضور در جمع و قرار گرفتن در مقابل میکروفن، ترس در جمع حرف زدن از من دور شد. این مساله گذشت و من دیپلم که گرفتم، سال ۱۳۵۸ به علت انقلاب فرهنگی نتوانستم به دانشگاه بروم، بنابراین مشغول کار شدم و علاقه‌ی شدیدی به گزارشگری فوتبال داشتم تا اینکه به‌طور اتفاقی به جای آقای مانی خدابخشیان یا مجید وارث گزارش کردم و آنها علاقه زیاد من را دیدند تا اینکه آقای جمشید راهول عکاس دنیای ورزش چون در استادیوم رفت و آمد داشت، متوجه شد که آقای صالح‌نیاز مدیر گروه ورزش دنبال جوانی علاقه‌مند به گزارشگری می‌گردد، جریان را به من گفت و بعد از من دعوت شد که به شبکه دوم بروم و امتحان بدهم و من هم به علت علاقه زیادی که به این کار داشتم در امتحان قبول شدم.

◆ آیا شما مسابقه فوتبال هم از تلویزیون گزارش کرده‌اید؟

- مسابقه سایپا - پیروزی را من گزارش کردم و فقط همان یک گزارش بود و پس از آن آقای صالح‌نیا گفت که صدای تو حیف است و صدایت برای دوبله خوب است، من هم به دیدن آقای خسروشاهی رفتم و ایشان من را به استودیو «ساندفیلم» دعوت کرد. در استودیو «ساندفیلم» آقای خسروشاهی، یک متن را به من داد و گفت آنرا بخوان و سپس آقای خسروشاهی گفت که صدای تو برای دوبله خوب است و من هم‌اکنون درحال کارآموزی دوبله هستم.

◆ آیا سکانسی در زندگی شما وجود دارد که بخواهید دوباره تکرار شود؟

- بله سکانس‌هایی هست که بسیار خوب بوده و انسان دوست دارد که دوباره تکرار شود، اما بعضی سکانس‌ها زیبا بوده، ولی تکرار آن غلط است، همانند سکانس ازدواج.

◆ همسرتان چقدر در موفقیت شما موثر است؟

- با توجه به اینکه همسرم فوق لیسانس ارتباطات است، در کارهایم به من خیلی کمک می‌کند و من همیشه با او مشورت می‌کنم و از او کمک می‌گیرم و او اطلاعات زیادی به من می‌دهد.

◆ موفقیت خود را مدیون چه کسی هستید؟

- همسرم، مادرم، خانواده‌ام و دوستانم و همه کسانی که من را تشویق کردند، در موفقیت من موثر بوده‌اند.

◆ زیباترین جمله‌ای که شنیدید چه بوده و از چه کسی آن را شنیده‌اید؟

- از همسرم که گفت دوستت دارم خیلی زیاد.

◆ اگر مجری تلویزیون و دوبلور نبودید، چه کاری را دنبال می‌کردید؟

- دوست دارم زبان خارجی را در حد عالی یاد بگیرم و دوست داشتم که معلم زبان خارجی می‌شدم.

◆ چه زبان خارجی را دوست دارید؟

- زبان انگلیسی، چون در این صورت می‌توانستم به همه دنیا، خودم، مذهبم و مردمم را معرفی کنم و به زیبایی هرچه تمامتر به آنها می‌گفتم که چگونه می‌شود همه مردم جهان با یکدیگر دوست باشند.

◆ چرا به زبان خودمان همین‌ها را اعلام نمی‌کنید؟

- چون همه مردم جهان، زبان فارسی بلد نیستند.

◆ نظر شما راجع به شانس چیست؟

- هر کسی یک قسمت و سرنوشتی دارد و سرنوشت را نمی‌توان از اول نوشت. به هرحال اینها فرصتی است که خداوند به انسان می‌دهد و انسان باید قدر آن را بداند.

◆ آیا به مرگ فکر می‌کنید؟

- همیشه به مرگ فکر می‌کنم.

◆ آرزوی مرگ چطور؟

- حتی هنگامی که در تنگنا قرار داشته‌ام، هرگز آرزوی مرگ نکرده‌ام، چون زمان مرگ به فرمان خداست.

◆ آیا خاطره‌ای از برخورد با مردم دارید؟

- بله همه به من می‌گویند آقای دو، آقای جشنواره، آقای فیلم تکراری و همه اینها برای من خاطره است.

◆ چه توصیه‌ای برای جوانان علاقه‌مند به این حرفه دارید؟

- جوانان به هر حرفه‌ای که به آن علاقه دارند، باید تمرین و پیگیری داشته باشند و مطمئن باشند که به خواسته خود می‌رسند به شرطی که زندگی را سرسری نگیرند که اگر زندگی را شوخی بگیرند، دیگر راه برگشتی برایشان باقی نمی‌ماند، ضمناً باید ارتباط خودشان را با انسانهای خوب بیشتر کنند.

◆ شما برای شناخت نیاز مخاطب چه روشهایی دارید؟

- از ارتباط با مردم، از نگاه، صحبت و رفتار آنها در سطح شهر می‌توان خواسته‌های آنها را تشخیص داد.

◆ چگونه می‌توان جوانان را با فرهنگ سالم ایرانی پیوند داد؟

- از طریق رسانه‌ها، همین که ما بتوانیم جوانان را از طریق برنامه‌های صدا و سیما با فرهنگ سالم ایرانی بیشتر پیوند دهیم، کار بزرگی انجام داده‌ایم، نوع برنامه‌ها هم مهم است، برنامه‌هایی که به معرفی شهرها و روستاها و آداب و رسوم آنها به صورت مستند می‌پردازد، خیلی موثر است.

◆ ارزش و منزلت این شغل را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

- همین که در یک جایگاهی قرار گرفته‌ای که همه نگاه‌ها به سمت توست، باید در لباس پوشیدن، صحبت کردن و حرکات خود کاملاً دقت داشته باشی، به گفته امام خمینی، اینجا دانشگاه است و تو باید به عنوان یک یادآوری‌کننده اطلاعات مردم، اونهارو به خودشون برگردونی.

◆ یک هنرمند چگونه می‌تواند ماندگار باشد؟

- یک هنرمند برای ماندگاری باید همیشه خودش باشد.

◆ به نظر شما چه چیز باعث قرار گرفتن انسان در مسیر اعتدال می‌شود؟

- کم کردن توقعات.

◆ یک مجری برای موفقیت باید چگونه عمل کند؟

- صداقت، ساده و بی‌غل و غش بودن، راحت جلوی دوربین بودن و مردم را از زاویه بالا نگاه نکردن، رمزهای موفقیت یک مجری خوب است.

◆ چند کار دوبله خود را نام ببرید.

- گویندگی و دوبلاژ چند فیلم مانند کمیسر شهر و تیتراژ خیلی از فیلم‌ها که مشخص‌ترین آنها «هشدار برای کبری ۱۱»، ناوارو، پزشک دهکده و فیلم‌های سینمایی مانند عزت دار.

◆ کار دوبله سخت است یا اجرای برنامه؟

- بستگی دارد که چه قابلیت‌هایی داشته باشی، اگر به کاری که در آن وارد شدی به آن عشق بورزی و استعداد لازم را داشته باشی، سختی کار برایت به‌راحتی تبدیل می‌شود.

◆ به کدامیک از کارهایتان علاقه بیشتری دارید؟

- به همه آنها ولی مردم بیشتر مرا با جشنواره فیلم‌های سینمایی و رنگارنگ می‌شناسند.

◆ تعریف شما از زندگی چیست؟

- زندگی مثل موسیقی است و فراز و نشیب فراوانی دارد و این انسان است که با صبر و بردباری می‌تواند پله‌های ترقی را طی کند.

◆ به یأس و امید چگونه نگاه می‌کنید؟

- هیچگاه از کار و زندگی مایوس نمی‌شوم، چون یأس مساوی است با مرگ و همیشه با امیدواری به کارها و مشکلات نگاه می‌کنم.

◆ هنگام دلتنگی چه می‌کنید؟

- با خدا راز و نیاز می‌کنم، گاهی هم به استخر می‌روم و نمی‌گذارم این دلتنگی به یاءس و ناامیدی و افسردگی تبدیل شود. ضمناً من یک باغچه کوچک دارم که گاهی اوقات در مواقع دلتنگی به آنجا می‌روم و گلها را آب می‌دهم، با دخترم و همسرم صحبت می‌کنم و دلتنگی را فراموش می‌کنم.

> **o با توجه به اینکه همسرم فوق لیسانس ارتباطات است، در کارهایم به من خیلی کمک می کند و من همیشه با او مشورت می کنم و از او کمک می گیرم**

◆ آخرین کتابی که خواندید؟

- هر روز مثبت فکر کن.

◆ اهل سفر هستید؟

- مسافرت را خیلی دوست دارم، البته با هواپیما، چون آدم عجولی هستم!

◆ بزرگترین و کوچکترین آرزویتان چیست؟

- بزرگترین و کوچکترین آرزویم سلامتی همگان است.

◆ از چه کسانی حساب می‌برید؟

- از مادر و همسرم، چون من مرد خانواده هستم.

◆ ویژگی مثبت و منفی اخلاقی شما چیست؟

- مثبت: مهربانی و منفی: عجله.

◆ صبر بهتر است یا عجله؟

- صبر بهتر است، اما من خیلی عجله دارم و عجول هستم، نمی‌دانم چرا؟ شاید برای این که در سال ببر به دنیا آمده‌ام!

◆ به تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگی چگونه نگاه می‌کنید؟

- در زندگی تلخی‌هایی هم وجود دارد اما من تلخی‌ها را با شیرینی‌ها مخلوط می‌کنم و نمی‌گذارم تلخی‌ها خودش را نشان بدهد و مجالی برای عرض اندام داشته باشد.

■

کوتاه و بدون تیتر

✓ مهندس ضرغامی رئیس سازمان صدا و سیما با حضور در پشت صحنه مجموعه تلویزیونی حلقه سبز به کارگردانی ابراهیم حاتمی‌کیا به عوامل این مجموعه گفت: ساخت این سریال ذخیره آخرت شما خواهد شد.

✓ رسول ملاقلی‌پور به زودی مقدمات ساخت فیلم جدیدش را آغاز می‌کند. این فیلم «هیچ کس سرباز به دنیا نمی‌آید» است.

✓ فیلم سینمایی ابراهیم خلیل الله ساخته محمد ورزی با بازی حسام نواب صفوی، محمد صادقی و... در ماه‌مبارک رمضان به اکران درمی‌آید.

✓ جواد رضویان از ۳۰ شهریور بازی در فیلم سینمایی کلاهی برای باران را آغاز می‌کند. این فیلم را مسعود نوابی می‌سازد.

✓ نخستین جشنواره فیلم بهزیستی همزمان با روز معلولین از ۱۲ تا ۱۶ آذرماه در تهران برگزار می‌شود.

✓ مجید مظفری گفت: موضوع فیلم‌های امروز سینمای ایران شبیه آثار دهه چهل است.

✓ رئیس سازمان صدا و سیما گفت: سازمان صدا و سیما باید صد میلیارد ریال از اعتبارات خود را از طریق جذب آگهی‌های بازرگانی جبران کند.

✓ پرویز پرستویی و حبیب رضایی برای چندمین بار پس از فیلم‌های شوخی و آژانس شیشه‌ای در کنار هم به ایفای نقش می‌پردازند.

✓ پاداش سکوت جدیدترین کار مازیار میری است که پرستویی و رضایی دو بازیگر اصلی آن هستند.

✓ میم مثل مادر در آخرین کار رسول ملاقلی‌پور از سوی شورای صدور پروانه نمایش، مجوز نمایش گرفت.

✓ شبنم قلی‌خانی بازیگر و مدرس سینما گفت: نبود سوژه‌های جذاب و پرمحتوا باعث افت سینمای ایران در محافل جهانی شده است.

✓ قاصدک عنوان فیلمی تلویزیونی است که مسعود آب‌پرور آن را جلوی دوربین برده است. یوسف تیموری، آهو خردمند و شهرام قائدی سه بازیگر اصلی این فیلم هستند.

✓ کمند امیرسلیمانی مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی ساعت شنی به کارگردانی بهرام بهرامیان است.

انسان همیشه می تواند بهتر از آنچه هست باشد

● اوبری دوور

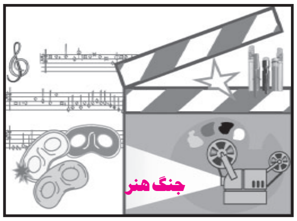

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

سقوط از آن‌طرف بام

از ۳۰ سال گذشته تاکنون، بحث مجری و نحوه اجرای مجریان تلویزیون مطرح بوده و این مقوله در سه دهه اخیر در بیشتر شاخه‌های آن دچار تغییر و تحولات زیادی شده است.

روزگاری مجریان و گویندگان، درست مانند آدم آهنی بدون کوچکترین احساسی، مقابل دوربین تلویزیون ظاهر می‌شدند و خیلی خشک و رسمی به اجرای برنامه می‌پرداختند، ولی با گذشت چند سال فضا بازتر شد و نحوه اجرای این گروه اندکی تغییر کرد، بدین شکل که دیگر از آن لحن خشک و رسمی خبری نبود و ته‌لبخندی را می‌شد بر لبان مجریان گرامی دید. اما این نسل جدید مجریان و گویندگان آنقدر لفظ قلم و مؤدبانه صحبت می‌کردند که حرص تماشاگر درمی‌آمد و آنچنان حرف می‌زدند و دعاهای آبی و سبز و زرد و قرمز نثار مردم می‌کردند که گویی هر کدام معلمان اخلاق و ادب و حکمت هستند.

بله بزرگترین مشکل این دوره از مجریان و گویندگان تلویزیون تصنعی بودن و غلو کردن زیاد در بیان حرفهای زیبا بود و آنها را از واقعی بودن خارج می‌کرد. خلاصه، زمان سپری شد و یک نفر مجری به نام محمد حسینی به تلویزیون آمد و به حق سبک جدیدی را در این مقوله پدید آورد و کارش هم حسابی گرفت. به دنبال خلق این نوع اجرا و استقبال از آن، مجریان و گویندگان دیگر هم این رویه را درپیش گرفتند و انصافاً تلویزیون هم سعی کرد که به این رویه کمک کند و اندکی فضا را شادتر و صمیمی‌تر و مردمی‌تر جلوه دهد.

به این ترتیب با گذشت اندک زمانی، دیگر خبری از آن مجریان عبوس و خشک و آدم آهنی و حتی بیش از حد مودب نبود و مجریان جدید، درست مثل مردم بودند. تیق می‌زدند، می‌خندیدند، عصبانی می‌شدند، شوخی می‌کردند و در کل تا حد بسیار زیادی رفتارشان عادی و به دور از ظاهرسازی شده بود. این رویه ادامه پیدا کرد و تا امروز هم ادامه دارد و با قاطعیت باید بگویم که به اعتقاد بنده آغازگران این شیوه، محمود شهریاری و سیدمحمد حسینی بودند (به لطف دوستان، هر دو نفر این مجریان هم‌اکنون در لیست سیاه مدیران تلویزیون قرار دارند). اما از آنجایی که ما همیشه عادت به افراط و تفریط داریم و در بیشتر موارد از لبه دیگر بام سقوط می‌کنیم، به‌تازگی مجریانی وارد میدان شده‌اند که به اعتقاد خودشان درصدد نوگرایی و نوآوری هستند و می‌خواهند چاشنی کار را حسابی بالا ببرند! درست است که مجری در اجرای خود، هرچه عادی‌تر و طبیعی‌تر و مردمی‌تر باشد کارش بهتر و موفق‌تر می‌شود، اما این امر دلیل نمی‌شود که در اجرایش ادبیات لمپنیسم را وارد کرده و از هر کلمه و جمله‌ای استفاده کند. آری یک مجری باید این دانش را داشته باشد که خودمانی حرف زدن و شوخی کردن با بی‌ادبی و بی‌تربیتی فرق دارد.

اجازه بدهید مثالی را بیاورم که بیشتر متوجه اصل مطلب شوید: چندی پیش یکی از مجریان تلویزیون در برنامه‌ای مشغول صحبت تلفنی با بیننده‌ای بود و با یک انرژی مثلاً مضاعف رو به فرد آن سوی خط تلفن گفت: «چاکرخواتم داداش، کفشتو بلند کنی مارو اون پایین ماییناها می‌بینی، خیلی باحالی». خواهش می‌کنم یک بار دیگر به این جمله دقت کنید، آیا واقعاً بیان چنین جملاتی از زبان یک مجری تلویزیونی، درست و شایسته است؟

راستگویی، بهترین راه‌حل

شاید گفتن این حرف کمی دیر باشد، اما واقعاً حیفم آمد که آن را بازگو نکنم. چندی پیش در یک سریال تلویزیونی اتفاقی رخ داد که تاکنون سابقه نداشت و آن اینکه بازیگر اصلی سریال در اواسط کار به علت یک سانحه رانندگی جان خود را از دست داد. بله! درست حدس زدید، منظورم سریال نرگس بود و سازندگان آن، سه راه را پیش‌رو داشتند: تعطیلی پروژه، حذف شخصیت از ادامه سریال و جایگزین کردن یک نفر بازیگر دیگر.

همانطور که می‌دانید راه سوم انتخاب شد و در طول پخش سریال، همه عوامل نگران واکنش مردم درقبال تعویض مرحومه «پوپک گلدره» و «ستاره اسکندری» بودند و بالاخره در قالب برنامه‌ای سی دقیقه‌ای، این کار صورت گرفت. دقیقاً نمی‌دانم ایده این کار و پخش برنامه مذکور و وداع با «پوپک گلدره» مربوط به چه شخصی بود، اما به اعتقاد بنده یکی از بی‌نظیرترین کارهای ممکن صورت گرفت و آن برنامه هم به شکل بسیار خوبی ساخته و پخش شد. در آن ویژه برنامه که امید زندگانی مجری آن بود که نه آنچنان سوز و گداز داشت و اشک‌آور بود و نه تعریف و تمجید بیخودی از فرد فوت شده می‌کرد، بلکه به شکل زیبایی خیلی راحت و صادقانه ماجرا و حادثه را برای مردم شرح دادند و بازیگر جایگزین به شکل سمبلیک به وسیله تلفن از زنده‌یاد «پوپک گلدره» اجازه گرفت و درنهایت فکر می‌کنم با این برنامه یاد و خاطره «پوپک گلدره» تا سالهای زیادی در ذهن مردم جاودانه شد و مردم هم نسبتاً راحت «ستاره اسکندری» را پذیرفتند. به هر روی این نکته را از یاد نبریم که روراست بودن با مردم و مخاطبان و بیان واقعیت، همیشه نتیجه مثبتی را در بر دارد و بهتر است که این پیامد خوب را متوجه شویم و همواره آن را به کار بگیریم. هرچند که متاسفانه سریال نرگس این روزها همانند روزهای اول، کشش و جاذبه ندارد و در شرف سقوط به ورطه تکرار قرار گرفته است، موردی که متاسفانه در تمامی سریالهای تلویزیونی شاهد و ناظر آن هستیم.

خوش به حال بعضی‌ها

چه بخواهیم و چه نخواهیم از ابتدای پیروزی انقلاب تا به امروز، دولت همیشه یک پای سینما بوده است و با انواع کمکها و وامها و سوبسیدهای گوناگون به این جریان فرهنگی و هنری کمک کرده است.

روزگاری در دهه شصت و نیمه نخست دهه هفتاد تمام روز تولید و پخش و اکران با نظارت دولت صورت می‌گرفت و سرمشقها توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی برای سینماگران نوشته می‌شد، اما کم‌کم با روی کار آمدن آقای خاتمی به عنوان رئیس جمهوری و درپی آن تغییرات گسترده در سیستم‌های مدیریتی از جمله وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و حوزه سینما، بحث دست گرفتن سینما توسط بخش خصوصی مطرح شد و نتیجه این شد که امروزه با گذشت ۹ سال از آن زمان، سینما درست مثل شترمرغ شده است که نه شتر است و کارآیی آن را دارد و نه مرغ است و کارایی آن را دارد، چیزی بین سینمای دولتی و خصوصی به حالت معلق مانده که نه شاخصه‌های دولتی را دارد و نه ویژگی‌های خصوصی را، بله امروزه حمایتهای دولت نسبت به دهه شصت تا حد بسیار زیادی کاهش یافته و به هر فیلمی که دلش بخواهد و دوست داشته باشد کمک می‌کند (البته به معنای واقعی و نه اختصاص بیست میلیون تومان وام برای فیلمی با هزینه ساخت دویست میلیون تومان) و به هر فیلمی هم که نخواهد کمک نمی‌کند و در پاسخ به اعتراض هم می‌گوید سینما که دیگر دولتی نیست و متعلق به بخش خصوصی است و صدالبته این که در چنین شرایطی باید بپذیریم که حوزه هنر و فرهنگ حداقل تا ده سال دیگر و شاید بیشتر بدون کمک دولت بطور کامل نابود شده است و قادر به کوچکترین حرکتی نیست. به هر روی، در این وضعیت که کمک دولت به فیلم‌ها هیچ قانون و حساب و کتابی ندارد، بعضی‌ها واقعاً ضرر می‌کنند و بعضی‌ها هم حسابی استفاده می‌برند.

به عنوان نمونه حمایت نکردن دولت از دو فیلم «روزی که زلزله تهران را بلرزاند» و «در مه بخوان» در ماه گذشته باعث شد تا ساخت این دو فیلم منتفی شود.

اینجانب فیلمنامه «روزی که زلزله تهران را بلرزاند» که محسن مخملباف آن را نوشته بود و مجتبی میرطهماسب هم قرار بود آن را بسازد، خوانده بودم. داستانی سراسر از احساس و زیبایی بود و آنقدر تحت تاثیر موضوع قرار گرفته بودم که برای تماشای آن لحظه‌شماری می‌کردم. فیلمی که قطعاً نیاز به حمایتهای دولت داشت و بخش خصوصی به‌تنهایی قادر به ساخت آن نبود، اما افسوس که مسوولان ارگان مربوطه درنظر خودشان بنا به هر دلیلی فیلم را در حدی ندیدند که به آن کمک کرده و از آن حمایت کنند و در عوض همچنان به عده‌ای خاص کمک می‌کنند و بودجه دراختیارشان قرار می‌دهند و آنها هم به‌راحتی فیلمهایشان را با بودجه دولتی می‌سازند و فارغ از دغدغه بازگشت سرمایه فیلم را به بایگانی دولت می‌سپارند و کار بعدی را آغاز می‌کنند!

در این میان تنها حرفی که می‌شود گفت این است که «خوش به حال بعضی‌ها».

گشتی در دنیای خبرها

دنیا آبان ماه در شبکه پنج می‌ایستد

مجموعه تلویزیونی به دنیا بگویید بایستد جدیدترین کار محمدرضا آهنج، بلافاصله پس از پایان ماه مبارک رمضان از شبکه تهران پخش می‌شود.

در این مجموعه که از مضمونی اجتماعی برخوردار است مریم کاویانی، امیر محمد زند، حامد کمیلی، آزیتا لاچینی، فریبا متخصص، محمود عزیزی، جمشید گرگین، فرهاد قائمیان و... ایفای نقش کرده‌اند.

تازه‌های تولید شبکه چهار سیما

«تئاتر چهار»

این مجموعه محصول گروه ادب و هنر شبکه چهار سیما به تهیه‌کنندگی شهرام زرگر است که در ۲۶ قسمت ۱۸۰ دقیقه‌ای در مرحله تولید قرار دارد. در هر قسمت از برنامه «تئاتر چهار» یکی از تله‌تئاترهای چند قسمتی که در ۹۰ دقیقه خلاصه شده است با حضور کارشناسان مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرد.

در پوست شیر، بازپرس وارد می‌شود، خاله عروسک، همه پسران من، دشمن مردم، سوءتفاهم، پول، قصه رابرت اوپن هایمر، قطار ارواح، نگراسوف و... تله‌تئاترهایی هستند که در این برنامه تحلیل می‌شوند.

«تئاتر چهار» از حضور کارشناسان و صاحب نظرانی چون دکتر بهزاد قادری، منصور براهینی، پروفسور احمد کامیابی، حسن ملکی، همایون علی‌آبادی، کیومرث مرادی، مهرداد رایانی مخصوص، حسین فرخی، شهره لرستانی و... بهره برده است.

«تی ریز»

این مجموعه محصول گروه دانش شبکه چهار سیما است که در ۵ قسمت ۲۸ دقیقه‌ای تولید شده است و به معرفی تکنیک جدیدی بنام تی‌ریز می‌پردازد که به حل مسائل به روش ابداعی یا تفکر برای حل مساله با روش اختراع می‌پردازد.

تی‌ریز یکی از تکنیک‌هایی است که در اروپا و آمریکا طرفداران زیادی دارد و در هر قسمت از برنامه به یکی از ۵ ستون تفکر یعنی ایده‌الی، کارکرد، منابع، تضاد و فضا - زمان - تعامل اشاره کرده و به بحث تکنیک «تی‌ریز» از دو جنبه مهندسی و مدیریتی چه در سطح جوامع محدود و چه در سطح کشور می‌پردازد.

«اقوام در دفاع مقدس»

این مجموعه کاری از گروه سیاسی شبکه چهار است که در ۱۲ قسمت ۳۰ دقیقه‌ای است که درحال حاضر مراحل پایانی تصویربرداری را سپری می‌کند و طراح و تهیه‌کننده آن پروانه مرزبان و کارگردان آن عبدالجبار دلدار است.

برنامه سعی دارد به نقش قومیت‌ها و مذاهب مختلف در ایران در زمان جنگ تحمیلی بپردازد و به این نکته توجه دارد که هنگام جنگ در ایران قومیت اهمیتی نداشت و بیشتر ملیت مورد توجه بوده است و اشاره بر وحدت و یکپارچگی مردم ایران دارد. همچنین علاوه بر قومیت‌های مختلف ایران، برنامه نگاهی به نقش اقلیت‌های مذهبی (مسیحیان، کلیمیان و زرتشتیان) نیز دارد.

حسن پورشیرازی و مهین ترابی باز هم در کنار هم

اواخر شهریور ماه حسن پورشیرازی و مهرانه مهین ترابی برای دومین بار در مجموعه‌ای تلویزیونی دوباره مقابل یکدیگر ایفای نقش می‌کنند.

مجموعه تلویزیونی «جهت» به کارگردانی وحید حسینی برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

ثریا قاسمی، اسماعیل خلج، ساناز سماواتی، رامتین روزبهانی، مینا نوروزی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

فیلم داستانی وعده‌گاه به پایان رسید

وعده‌گاه، قصه همسر شهیدی است که برای تجدید میثاق با روح همسر شهیدش به شهر محل تولد همسرش می‌رود. همزمان با ورود او به شهر، دختر وکیلی توسط زن فالگیری ربوده می‌شود. همسر شهید ناخواسته وارد جریانی می‌شود که تمام شواهد حکایت از ربوده شدن دختر توسط او دارد و...

وعده‌گاه را حسن مشکلاتی نوشته و محمدرضا ملکوتی‌خواه آن را کارگردانی کرده است.

حسین فیضی، دنیا واعظی، سیاوش فرهمندیان، نسرین فرهادی، شادی صادقی و... بازیگران این فیلم هستند.

فرود در غربت هاشم پور

جمشید هاشم پور از ۱۵ شهریور بازی در کار جدید سعید اسدی با عنوان «فرود در غربت» را آغاز می‌کند.

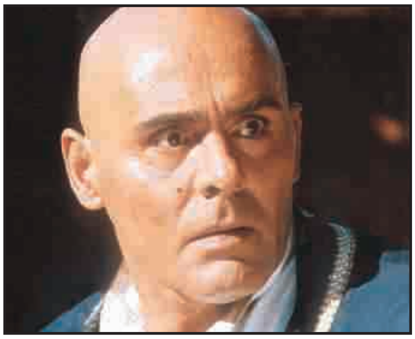

پنجمین فیلم بلند سعید اسدی مضمونی پلیسی - اجتماعی دارد.

پژمان بازغی، جمشید مشیری، امیر آقامیری و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

تله فیلم «سفارت» آماده نمایش می‌شود

تصویربرداری فیلم سفارت پس از سه ماه پیش تولید و ۴۰ جلسه تصویربرداری در ایران و انگلستان در نیمه مرداد ماه به پایان رسید. سفارت به تهیه‌کنندگی و کارگردانی محمد درمنش ساخته شده و فیلمنامه آنرا سیدمجید امامی بنگارش درآورده است.

خلاصه داستان: شش جوان ایرانی که بعضاً خود را منتصب به جریان سیاسی خلق عرب می‌دانند عازم انگلستان شده و سفارت ایران در لندن را به اشغال خود درمی‌آورند. کارمندان سفارت، پلیس دیپلمات و چند خبرنگار از ملیت‌های مختلف جزء گروگانها می‌باشند. حادثه پدید آمده پس از التهابات فراوان منجر به ضرب و شتم و قتل تعدادی می‌گردد تا آنکه...

مجید مشیری، علی سلیمانی، علیرضا علیا، گلاره عباسی، محمدرضا سمیع فر، ساسان بهروزیان، ابراهیم قراگزلو، میثم ملکی پور، محرم‌علی رزاقی و عباس غزالی بازیگران سفارت هستند.

عوامل و دست اندرکاران این پروژه عبارتند از: تهیه‌کننده و کارگردان: محمد درمنش، نویسنده و تدوینگر: سیدمجید امامی، مدیر تصویربرداری: فرشاد محمدی.

فیلم‌ها به روایت گیشه

زن بدلی	۵۰ روز	۲۹۴ میلیون تومان
به نام پدر	۳۰ روز	۳۱۴ میلیون تومان
کافه ستاره	۳۰ روز	۲۷۷ میلیون تومان
سرود تولد	۱۵ روز	۸۰ میلیون تومان
باغ فردوس ۵ بعدازظهر	۱۰ روز	۱۸ میلیون تومان

آنکه می تواند نسبت به دیگران ناسپاس باشد، از دروغگویی ابایی ندارد

●شیلر

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

اسرار یک قتل

قاضی و رئیس دادگاه آن جزیره کوچک سوءظن شدیدی نسبت به آن واقعه پیدا کرده بود، سوءظنی که دقیقه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. البته این جزء کارها و وظایف قاضی نبود که در مورد آن واقعه حدس و گمان بزند و این کار ماموران تحقیق و افراد پلیس بود، ولی به هرحال قاضی هم معمولاً اهل حدس و گمان است. به علاوه او در مدت سی سالی که در پست قضایی این جزیره کار می‌کرد، هرگز با یک واقعه قتل مواجه نشده و به پرونده یک قتل رسیدگی نکرده بود و این اولین باری بود که به خیال خود تصور می‌کرد با یک قتل روبرو شده است.

اصولاً اهالی جزیره «فارنر» مردمی آرام و آسایش‌طلب هستند. آنها همدیگر را دوست دارند و هرگز کسی درصدد قتل دیگری برنمی‌آید و به همین دلیل احتمال وقوع قتل در آن جزیره یک پدیده هیجان‌انگیز به نظر می‌آمد. قاضی در دفتر کار خود نشسته و به فکر فرو رفته بود، در آنجا ده نفر دیگر هم روبروی او نشسته بودند، یکی از آنها کارآگاه «مک‌کنان» از اعضای اسکاتلندیارد بود که چون پلیس جزیره به عقیده قاضی از عهده کشف و رسیدگی به پرونده برنمی‌آمد، بنابر تقاضای قاضی از اداره اسکاتلندیارد، مک‌کنان به آنجا اعزام شده بود و ماموریت داشت در مورد این پرونده تحقیق کند. نفر دوم دستیار جوان کارآگاه یعنی «بالدرین» بود.

مک‌کنان سکوت را شکست و گفت:

- شاید هم «جونز» حقیقت را می‌گوید و همانطور که ادعا می‌کند، همسرش از دست او فرار کرده است.

بالدرین سرش را تکان داد و گفت:

- معمولاً زنها به بهانه‌های مختلف ممکن است از دست شوهران خود فرار کنند و بروند...

قاضی «دیویس» حرف آن دو نفر را قطع کرد و گفت:

- بله، این واقعه شاید در نقاط دیگر زیاد اتفاق بیفتد، اما اینجا و در این جزیره نه! من باور نمی‌کنم. ضمن اینکه رفتار جونز اصلاً شبیه مردی نیست که همسرش فرار کرده است! او اصلاً از این ماجرا ناراحت به نظر نمی‌رسد. الان نزدیک شش هفته است که او مرتب هر روز به ماهیگیری می‌رود و گاهی هم شبها تا دیروقت مشغول ماهیگیری است، واقعاً این رفتار عجیب به نظر نمی‌رسد؟!

مک‌کنان در جواب قاضی گفت:

- اما حقیقت این است که ما در طی تحقیقات خود، هیچ اثری از اینکه جنایتی رخ داده به دست نیاوردیم، نه جسدی پیدا کردیم و نه خون و نه چیز دیگر.

قاضی دیویس در جواب کارآگاه گفت:

- بله درست است. واقعاً ما هیچ مدرکی به دست نیاوردیم. من خودم آن روز دیدم که جونز همسرش را به طرف کشتی که از جزیره حرکت می‌کرد، برد، اما در اینکه همسر او سوار کشتی شده است، شک دارم، زیرا او را در عرشه کشتی ندیدم. من فکر می‌کنم که جونز زمانی که زن خود را به طرف کشتی می‌برد، قصد قتل او را داشت، ممکن است جونز بین راه همسرش را...

بالدرین حرف قاضی را قطع کرد و گفت:

- اما قربان، هیچ مدرک و اثری از جنایتی که شما تصور می‌کنید، در دست نیست.

مک‌کنان گفت:

- جونز در تحقیقاتی که از او شد گفته که همسرش برای خرید به کاردیف رفته است.

قاضی دیویس گفت:

- بله، خریدی که شش هفته به طول انجامیده و از خانم «کابتلین» خبری نشده است.

- اما آقای قاضی مگر فراموش کرده‌اید که جونز آن نامه را به شما نشان داد؟ نامه‌ای را می‌گویم که کابتلین برای همسرش نوشته بود. او این نامه را از لندن فرستاده و در آن به صراحت نوشته که دیگر حاضر نیست با او یعنی جونز زندگی کند.

قاضی درحالی که سرش را به علامت منفی تکان می‌داد، جواب داد:

- نه، کابتلین زنی نبود که چنین کاری کند، او کاملاً به اصول مذهبی پایبند بود. محال است که او چنین رفتاری از خود نشان دهد، ضمن اینکه رفتار جونز کاملاً غیرطبیعی است. از زمانی که کابتلین ناپدید شده، جونز کاملاً خوشحال و سرحال است. او هر روز به ماهیگیری می‌رود، حتی روزهایی که هوا بد است، او باز هم سوار قایق شده و از ساحل دور می‌شود و با ماهیگیری خود را سرگرم می‌کند.

کارآگاه مک‌کنان زیر چانه خود را خاراند و گفت:

- اما آقای قاضی، ما هم نامه خانم کابتلین را دیدیم، نامه با خط و امضای خودش بود و نشان می‌داد که آن زن خیال جدایی یا فرار از شوهرش را دارد.

- ولی شاید او را مجبور به نوشتن نامه کرده باشند تا بعد بتوانند از آن به نفع خود استفاده کنند.

در این موقع بالدرین که از پشت پنجره، کلبه جونز را زیرنظر داشت فریاد زد:

- جونز از کلبه‌اش خارج شد!

قاضی دیویس و کارآگاه مک‌کنان متوجه کلبه شدند و جونز را دیدند که از آنجا خارج می‌شود. او یک جعبه آچار در دست داشت و به طرف ساحل می‌رفت. جونز به طرف قایق خود رفت و سوار آن شد و قایق را به حرکت درآورد و از ساحل فاصله گرفت. آن سه نفر که در انتظار فرصت نشسته بودند، به محض دیدن خروج و حرکت جونز، از دفتر کار خود خارج شدند و چند دقیقه بعد جلوی کلبه جونز بودند.

مک‌کنان گفت:

- ما دستور و اجازه بازرسی خانه جونز را نداریم و برای همین باید بی‌سروصدا این کار را انجام دهیم. من و آقای قاضی وارد خانه او می‌شویم و بالدرین بهتر است اینجا بماند و مواظب باشد که اگر کسی آمد، ما را خبر کند که از کلبه خارج شویم.

کلبه جونز خیلی ساده و چوبی بود و کف آن فرش نشده بود. داخل کلبه نسبتاً سرد بود و آتش مختصری که در بخاری می‌سوخت به آن اندازه نبود که آنجا را گرم کند. چند صندلی کهنه و مندرس در گوشه و کنار کلبه دیده می‌شد.

مک‌کنان گفت:

- به این ترتیب تعجبی ندارد که کابتلین برای خرید به کاردیف رفته باشد. زیرا در این کلبه وسایل زندگی به قدر کافی وجود ندارد.

بازرسی و جستجوی کلبه مدت زیادی به طول نینجامید و قاضی و کارآگاه در این بازرسی هیچ چیز و مدرکی را نتوانستند بدست بیاورند. کف کلبه هم کاملاً سخت و محکم بود و نشان می‌داد که دست نخورده است.

مک‌کنان در پایان بازرسی گفت:

- اینهم از کلبه جونز، آقای قاضی دیدید که هیچ چیز در آن نبود، سوءظن شما کاملاً بی‌مورد است.

در همین موقع بالدرین وارد کلبه شد و گفت:

- جونز با قایقش در همین نزدیکی توقف کرده و درحال ماهیگیری است.

مک‌کنان گفت:

- بسیار خب. پس حالا بهتر است سراغ قایق او برویم و قایق را هم بازرسی کنیم.

او جلو رفت و قاضی و بالدرین هم به دنبال او به طرف قایق رفتند. قایق جونز در فاصله دویست متری ساحل لنگر انداخته بود. بالدرین یک قایق

کوچک پارویی را جلو آورد و قاضی و کارآگاه سوار آن شدند و به طرف قایق ماهیگیری جونز رفتند. جونز از دور متوجه شد که آنها به طرف او می‌آیند، اما ناراحت نشد، بلکه خیلی خونسرد لبخندی بر لب آورد و وقتی آنها نزدیک شدند جونز فریاد زد:

- لابد شما هم می‌خواهید شانس خود را در ماهیگیری آزمایش کنید. اگر اینطور است من قلاب‌های دیگری در قایق دارم و می‌توانم آنها را به شما بدهم!

بالدرین با پارو قایق کوچک خود را به کنار قایق ماهیگیری جونز نزدیک کرد و گفت:

- ما مدتی است مشغول ماهیگیری هستیم، اما چیز خوبی به قلاب ماهیگیری ما گیر نکرده است!

مک‌کنان از این شوخی بالدرین خوشش نیامد و با لحن جدی به جونز گفت:

- آقای جونز ما می‌خواهیم داخل قایق شما را بازرسی کنیم و تصور نمی‌کنم که شما مخالفتی با این موضوع داشته باشید!

جونز همانطور که در جای خود نشسته بود، جواب داد:

- اگرچه مطمئن هستم شما ورقه و اجازه بازرسی ندارید، اما با این حال چون چیزی برای پنهان کردن ندارم، می‌توانید هر قدر می‌خواهید قایق مرا بگردید!

بالدرین وارد قایق ماهیگیری شد و از بالا تا پایین قایق را خوب بازرسی کرد، اما اثری از جسد در آن ندید. قاضی دیویس کاملاً جونز را زیرنظر داشت. جونز از جای خود تکان نمی‌خورد و همینطور در نقطه‌ای که نشسته بود، قلاب ماهیگیری را در دست داشت.

قاضی دیویس به جونز گفت:

- تعجب می‌کنم که هنوز چیزی نتوانسته‌اید بگیرید. در این موقع از سال معمولاً این منطقه پر از ماهی است.

جونز با خونسردی جواب داد:

- درست است آقای قاضی. من هم نمی‌دانم چرا امروز بدشانسی آورده‌ام.

قاضی دیویس در این موقع از روی کنجکاوی به کنار قایق ماهیگیری که قلاب جونز از آنجا داخل آب شده بود، رفت و نگاهی به آنجا انداخت و بعد با تعجب به مک‌کنان گفت:

- آقای کارآگاه آنجا را نگاه کنید!

مک‌کنان و بالدرین به آن طرف رفتند و به سمت آب خم شدند و دیدند که نخ قلاب ماهیگیری جونز مانند آن که چیزی به آن گیر کرده و سنگین شده باشد به طرف پایین کشیده شده و تعداد زیادی از ماهی‌های بزرگ و کوچک و حیوانات دریایی دیگر دور انتهای قلاب جمع شده و به سرعت حرکت می‌کنند.

◇

ده دقیقه بعد بالدرین که برای جستجو و بازرسی داخل آب شده بود، بالا آمد و در اتاقک کوچک قایق مشغول خشک کردن بدن خیس خود شد. جونز هم درحالی که دستهایش را دستبند زده و به نرده‌های قایق بسته بودند، با وحشت و نگرانی به کارآگاه و قاضی نگاه می‌کرد.

مک‌کنان با ناراحتی روی جسدی که درحال متلاشی شدن بود، خم شد و گفت:

- ما به موقع رسیدیم و خوب توانستیم جسد را پیدا کنیم. خوشبختانه ماهی‌ها و حیوانات دریایی نتوانسته‌اند تمامی آثاری را که در جسد به دنبال آن می‌گشتیم نابود کنند. بله جای دو زخم چاقو و کارد در قسمت پاها و ران جسد دیده می‌شود. به علاوه در کف پاها هم آثار سوختگی دیده می‌شود و معلوم است که او را شکنجه داده و به این وسیله وادار کرده‌اند که آن نامه کذایی را بنویسد و امضاء کند.

قاضی دیویس سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- بله. اگر دو روز دیگر طول می‌کشید، از این آثار هم چیزی در جسد به جا نمی‌ماند و همه چیز محو می‌شد و آن وقت یک جسد ناشناس و متلاشی شده پس از چند روز از دریا بیرون می‌افتاد، جسدی که از آن هیچ چیز نمی‌توانستیم بفهمیم و قاتل را هم نمی‌توانستیم دستگیر کنیم.

◇

بالدرین که خود را خشک کرده و لباسش را پوشیده بود، از اتاقک روی عرشه قایق بیرون آمد. او لبهایش کبود شده بود، چون مدت زیادی را در آب زیر صفر درجه مانده بود تا جسد را که جونز زیر قایق خود میخکوب کرده و سر آن را به قلاب ماهیگیری خود بسته بود، رها کند و بالا بکشد.

مک‌کنان موتور قایق ماهیگیری را روشن کرد و آن را به طرف ساحل راند و به قاضی گفت:

- خب آقای قاضی! چه چیزی باعث شد که شما تصور کنید ما بتوانیم در قایق مدرکی علیه جونز پیدا کنیم؟

- آخر امروز یکشنبه است. اینطور نیست آقای جونز؟ بله روز یکشنبه است و آقای جونز به کلیسا نرفته، در قایق خود مشغول کار شد. درحالی که در اینجا محال است کسی قبل از رفتن به کلیسا مشغول کاری شود. این یک گناه بزرگ محسوب می‌شود، مگر آنکه پای خلافی درمیان باشد که در آن صورت شخص فراموش می‌کند که اگر به کلیسا نرود، دیگران به او شک می‌کنند!

جونز درحالی که سر خود را پایین انداخته بود و به دریا خیره شده بود، زیر لب زمزمه‌ای کرد و گفت:

- بله آقای قاضی! حق باشماست!

■

مهمان آزاری

بقیه از صفحه ۲۳

صدای گریه «گل چشمه» که بلند شد، رو به «دایی صالح» کردم و گفتم: «باشه، لازم نیست ادامه بدی... حالا چی شد که تصمیم گرفتی بکشیشون؟»

صالح قلیان را کنار گذاشت و گفت: «یکماه قبل بود که اولین بار گل‌چشمه ماجرارو برام تعریف کرد، من هم تلفنشون‌رو پیدا کردم و بهشون زنگ زدم، خواهش کردم، التماس کردم، اما فایده نداشت، یعنی فقط یک هفته نیامدن سراغ خواهرزاده‌ام، اما دوباره شروع کردند. این بود که هفته قبل آمدم تهران و جلوشون‌رو گرفتم و بهشون گفتم اگر این کثافتکاری‌رو ادامه بدن می‌کشمشون! اما فکر کردند شوخی می‌کنم، ولی من شوخی نمی‌کردم... یعنی طایفه ما با هر چیزی شوخی بکنه، در مورد ناموس کوتاه نمیاد! این بود که وقتی فهمیدم اونها شب قبل هم مزاحم «گل چشمه» شدند، موقعی که از زبان مروت شنیدم که برای زنگ زدن رمز دارند، این وزنه ۵ کیلویی را برداشتم و آمدم سراغشون و به هر کدام یک ضربه زدم... این عین عدالت بود. کلانتر... قبول نداری که این دوتا نامرد باید می‌مردن؟!»

حرفی برای گفتن نداشتم، او افغانی بود، اما انسان بود! با این حال قانون او را قاتل می‌شناخت! وقتی محسن دستبند را روی مچ‌های صالح محکم کرد، صدای هق هق گریه «گل چشمه» خانه را لرزاند!

○

آخر شب که راهی خانه بودیم محسن گفت: «می‌دونی کلانتر... این افغانیه، اسمش چی بود؟ آهان؛ «صالح» توی حرفهاش یک چیزی گفت که جگرم‌رو سوزوند، اون گفت: «ما مثل بعضی از هموطنان شما «مهمان آزار» نیستیم!»

محسن این را گفت و خواست برود که قرار مبارزه فردا را یادش انداختم. طوری ذوق کرد که گفت: «کلانتر به سبیلت قسم اگر بهش باختم دیگه لباس «کونگ‌فو» نمی‌پوشم!»

○

در شماره آینده شرح این مبارزه را که باعث تشکیل یک پرونده عجیب و غریب شد، تقدیمتان خواهم کرد - فروزش.

ادامه دارد

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

ماشین مشدی ممدلی!

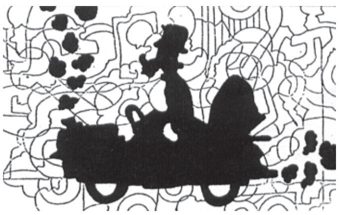

ماز خنده‌دار!

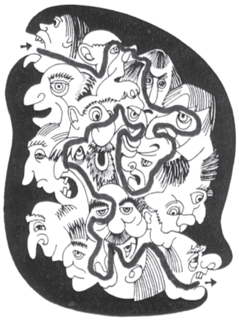

سرسره‌بازی با (۱۰) اختلاف!

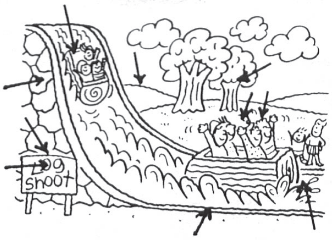

دایره‌های برابر!

دایره‌های ۵ و ۹

آیا می‌دانید؟

۱ـ ایتالیا ۲ـ ملغمه ۳ـ برجیس، ژوپیتر، هرمز و «زاوش» ۴ـ اتوسرویس ۵ـ بانوی اردیبهشت

هرچه بیشتر از انسانیت بگریزیم، از انسانیت گریخته‌ایم

• محمد حجازی

سینما و صهیونیسم

نبرد با رئیس جمهور صهیونیستی آمریکا

مهدی فلاح صابر

بخش هفتم

بسیاری از فیلم‌های ظاهراً خشن واجد صبغه‌های سیاسی نیز هستند و در لایه‌های زیرین خود هدف و سیاست خاصی را دنبال می‌کنند. به عنوان مثال در فیلم «**هواپیمای رئیس جمهور**» یک بازیگر مشهور و البته یهودی‌الاصل هالیوود، در نقش رئیس جمهور آمریکا ظاهر می‌شود. گروهی‌تروریست مسلح هواپیمای رئیس جمهور را می‌ربایند و خانواده و همراهان رئیس جمهور را به اسارت می‌گیرند. رئیس جمهور با آنکه می‌تواند به تنهایی بگریزد، داوطلبانه در هواپیما باقی می‌ماند و طی نبردی نابرابر و خونین دشمن را شکست می‌دهد و خانواده و همراهان را از چنگ تروریست‌ها آزاد می‌کند!! در پایان ماجرا هم بیننده از همه جا بی‌خبر، رئیس جمهور آمریکا را تحسین می‌کند و او را به عنوان رهبر دنیای جدید می‌ستاید!

در فیلم دیگری گروهی تروریست مسلمان، یک هواپیمای خطوط هوایی آمریکا را همراه با مسافران آن می‌ربایند و با بمب اتمی که پیشاپیش در هواپیما جاسازی کرده‌اند عازم پایتخت آمریکا می‌شود، تا طی اقدامی انتحاری دولت آمریکا را نابود کنند. رفتار تروریست‌های مسلمان با مسافران بی‌پناه هواپیما، بسیار خشن و بی‌رحمانه است. آنها حتی به خود نیز رحم نمی‌کنند و هر مخالفتی را با گلوله پاسخ می‌دهند. سیاستمداران انسان دوست آمریکایی که نمی‌توانند هواپیما را با مسافرینش نابود کنند، یک گروه ویژه کماندویی را که دو بازیگر معروف یهودی درآن ایفای نقش می‌کنند، به داخل هواپیما می‌فرستند و این گروه طی عملَیاتی متهورانه تمامی تروریست‌های مسلمان را می کشند، بمب اتمی را خنثی می‌کنند و هواپیما را سالم بر زمین می‌نشانند، باز هم آن‌چه باقی می‌ماند خاطره شجاعت و نوع دوستی آمریکایی‌های ضدتروریست است.

حاکمیت مطلق صهیونیسم بر هالیوود

امروزه رد پای سکس، پول‌پرستی و خشونت را در فیلمهای خانوادگی و آثار ویژه کودکان نیز می‌توان دید. ظاهراً استودیوهای هالیوود دیگر هیچ حریمی‌را محترم نمی دانند و در صدد جهانی‌ساختن ضدارزشهای اخلاقی خویش اند.

کلام آخر اینکه صهیونیسم بین‌المللی در عرصه سینما با سوءاستفاده از سه قوه شهویه، وهمیه و غضبیه انسان در صدد ترویج مفاسد اخلاقی، غفلت و پول‌پرستی و خشونت برآمده و در تمامی این موارد، منافع سیاسی خود را دنبال کرده است. برای‌درک عمق این فاجعه کافی است فیلم‌های چند دهه قبل هالیوود را در کنار تولیدات امروز آن قرار دهیم و با یک مقایسه کوتاه زوال ارزشهای اخلاقی انسان غربی را به وضوح ببینیم.

در سینمای امروز هالیوود، روابط جنسی میان نوجوانان آمریکایی و به تبع آن تولد فرزندان نامشروع و مشکلات اجتماعی ناشی از این پدیده سوژه‌ای جذاب و در عین حال کاملاً طبیعی تلقی‌می شود.

امروز صهیونیسم حاکم بر هالیوود هیچ حریمی را محترم نمی‌شمارد و مقدس‌ترین شئونات اجتماعی‌را راحتی در «**حوزه دین و کلیسا**» به تمسخر می‌گیرد.

در فیلم‌های دهه اخیر هالیوود، پدران متجاوز، مادران خیانتکار، دختران فریب خورده، پسران منحرف و حتی کشیش‌های شیطان‌پرست فراوانند. عشرتکده‌های هاوایی و قمارخانه‌های لاس و گاس به لوکیشن‌های دائمی و محبوب فیلمهای آمریکایی تبدیل شده‌اند و قصه بسیاری از فیلم‌های هالیوود در این فضای لبریز از گناه اتفاق می‌افتد. در روزگاری که پول به نخستین ارزش انسان غربی تبدیل شده، سینمای هالیوود نیز تمامی‌ارزشهای اخلاقی را در مسلخ پول قربانی می‌کند. در قاموس هالیوود، فیلم ارزشمند، باید پولساز باشد و برای پولساز بودن یک فیلم باید بر نقاط ضعف مخاطبان آن انگشت نهاد و پست‌ترین غرایز و تمنیات نفسانی انسان غربی را به خود او نشان داد.

سینمای هالیوود تشنه پول است و این تشنگی را به مخاطبان خود نیز تسری می‌دهد. حال آنکه در پشت صحنه فیلم، فیلمسازان صهیونیست به ساده‌دلی مخاطب خویش می‌خندند.

ادامه دارد

نگاهی به فیلم به نام پدر (ابراهیم حاتمی کیا)

قهرمان تراژیک حاتمی کیا

✓**شکوفه راستی‌مهر**

در «**به نام پدر**» حاتمی‌کیا باز هم روایتگر یک درام نفس‌گیر درباره آدم‌های جنگ است که درگیر پلشتی‌ها جامعه شهری‌اند.

این بار آدمهای **حاتمی‌کیا** علاوه بر اینکه در بحران دیده نشدن و به ثمر نرسیدن آرمان‌هایشان دست و پا می‌زنند، در ماهیت همین آرمان‌هایی که همچنان به آنها اعتقاد راسخ دارند (برای خود نه برای نسل بعد) دچار شک و تردید می‌شوند.

حالا قهرمان نمونه‌ای **حاتمی‌کیا** در جواب این پرسش حیران می‌ماندکه چرا نسل بعد از خودش باید فدای جامه عمل پوشاندن آرمان‌ها و اعتقادات او شود! در حالی که آن آرمانها به ثمر ننشسته‌اند که هیچ، پای نسل جدید را هم که باید سال‌ها او را راه ببرد و در راه اهداف منحصر به خودش به تکاپو وادارد، بریده‌اند و عملاً این نسل را از حرکت پویا بازداشته‌اند.

یک رزمنده اسلام در دوران دفاع مقدس، منطقه‌ای را برای جلوگیری از هجوم دشمن مین‌گذاری می‌کند. سالها بعد یکی از همین مین‌های عمل نکرده، زیر پای دختر او منفجر می‌شود و... این خلاصه داستان فیلم **به نام پدر** است.

شاید این تراژیک‌ترین نگاه **حاتمی‌کیا** به قهرمان جنگ خود باشد، وقتی در بزنگاه روایت درمی‌یابیم، مینی که پای دخترک معصوم را شکار کرده، همان است که روزی خود در این زمین کاشته بود و چاره‌ای نیست از بادکاشتن و توفان درو کردن را، حتی اگر، از روی ایمان و اعتقاد به هدف باشد، اما واقعیت اینکه توفان که بیاید همه چیز را با خود می‌برد.

بی‌تناسب نیست، اگر «**ناصر شفیعی**» ردّنوار قرمز را بگیرد و به پای زخم خورده دخترش از جنگ برسد. همانند آنچه که در «**از کرخه تا راین**» دیده بودیم. در آن فیلم قهرمان ده سال پیش **حاتمی‌کیا** را در یک نمای تراولینگ، مشابه دنبال کردن ردّ خون به مثابه ردّ اعتقادات راسخش می‌دیدیم و حال پرسش حاتمی‌کیا این است که آیا دنبال کردن این سرخی به سرخی خونی که به زمین ریخته است، می‌ارزید؟

قهرمان از اینجا رانده و از آنجا مانده **حاتمی‌کیا** در سکانس آخر فیلم در حال کشف مین به آسمان نگاه می‌کند که ردّ جت‌ها به نشانه ابزار جنگی همچنان در آن نمایان است، جنگی که تبعاتش می‌تواند چندین نسل را در خود تحلیل ببرد و پای پویایی و رشدونموش را از او بگیرد.

قهرمان **حاتمی‌کیا** از اینجا رانده است، چون حاصل تمام تلاش‌هایش در راه آرمان خود به موسسه‌ای ختم می‌شود که به نام «خیریه» فعالیت‌های سودجویانه و کاسب منشانه اقتصادی انجام می دهد و از آنجا مانده است، چون دیگر نه می‌تواند با نسل جدید ارتباط برقرار کند و نه در مشکلاتی که خود برایش به وجود آورده تنهایش نگذارد.

حاتمی‌کیا فیلم‌ساز روز است و همچنان دغدغه‌های جنگ و ارزشهای اجتماعی دستمایه‌های آثارش است. فیلم تلخ و تاثیرگذار «**به نام پدر**» مرثیه‌ای بر جنگ است.

کارگاه ترانه

بخش بیستم

اگر یادتان باشد، در هفته گذشته استفاده از استعاره را در ترانه، بسیار مهم خواندیم اما یک نکته مهم‌تر وجود دارد و آن این‌که وقتی به برخی از ترانه‌سرایان می‌گوییم از استعاره استفاده کنید، آن قدر همه‌چیز را به هم تشبیه می‌کنند که اصلا متوجه نمی‌شوی موضوع ترانه چیست و یا این‌که فقط می‌دانی در رابطه با فلان سوژه نوشته شده است اما رابطه منطقی واژه‌ها با هم چیست، خدا می‌داند!... در نظر داشته باشید یک ترانه‌سرای خوب در کنار تقویت آثار خود باید با روند جامعه موسیقی نیز هماهنگ باشد و علایق مخاطبانش را نیز بشناسد. در حال حاضر، ترانه هایی که با شنونده صحبت می‌کنند و مخاطب مشخص دارند بسیار مورد توجه قرار می‌گیرند، مانند این ابیات:

همین قدم که خواستمت / از سرتم زیادیه
فکر نکنی تو قلب من / یه لحظه از تو یادیه!

◇ ◇ ◇

حقته بی‌قراری / شیون و گریه زاری
تو همونی که می‌گفتی / هیچی دوسم نداری

◇ ◇ ◇

تو دیگه ما رو نمی‌خوای / این از نگات مشخصه
من می‌دونم دستای من / به دست تو نمی‌رسه

◇ ◇ ◇

در این نوع ترانه‌ها، استفاده از اصطلاحات عامیانه و یا کلمات خاص بسیار رواج دارد که خود باعث زیباتر شدن ترانه می‌شود، مانند این ترانه‌ها که چند بیت‌شان را برایتان آورده‌ایم:

دیگه بس کن، انقدر طفره نرو
آخرین حرف نگاهتو بزن...
فکر نکن تاب شنیدن ندارم
بگو که خسته‌ای از بودن من
این که حرف تازه‌ای نیست، بی‌وفا!
من یه عمره که تو چشمات می‌خونم
راستشو بخوای نمی‌دونم چرا
تو می‌گی برو و من باز می‌مونم!
تو دلت به من می‌خندی مگه نه؟!
به من و عشق و همه سادگی هام
هر جوری که دوست داری زندگی کن
بذار خاک بشینه رو خاطره‌هام...

◇ ◇ ◇

هر چی دوست داری بدی کن / کارته! مثل همیشه
من زدم به جاده خاکی / تو وفا سرت نمی‌شه...
یه شب آمار نگاتو / از ستاره‌ها گرفتم
تو نگفتی چیزی، من تا / ته این قصه رو رفتم...
می رم از زندگی تو / تو بمون و عشق پاسوز
ده سال دیگه می‌فهمی / کی رو از دست دادی امروز!

◇ ◇ ◇

جلوتو نمی‌گیرم بذار برو
برو دیگه بسه من نخواستمت
تازه فهمیدم یه دیوونه بودم
این همه سال، همیشه، دوس داشتمت
تو می‌گفتی عاشقام، دروغ می‌گن
دل ساده منو بازی می‌دن
بگو فرق تو چیه با بقیه
که به چشمات همه جز خودت بدن؟!
سر راهمو نگیر، گریه نکن
من و جون این و اون قسم نده
یا بذار برو یا من خودم می‌رم
خیلی وقته قصه‌مون سر اومده...

◇ ◇ ◇

راستی آیا شما هم می‌توانید ترانه‌ای بنویسید که مخاطب در آن مشخص و اصطلاحات به کار گرفته در آن عامیانه باشد؟... امتحان کنید.

یک خبر مهم برای اعضای کارگاه ترانه

پس از پیشنهاد به یکی از خواننده‌های بسیار خوش صدای موسیقی پاپ جهت استفاده از ترانه‌های همراهان جوان «**کارگاه ترانه**» ایشان اعلام کردند که ترانه‌های آلبوم سوم‌شان را از این طریق انتخاب خواهند کرد و قرار بر این شد که ما چند ترانه را با اعلام نظر شخصی بر اساس خواسته او، برای دور اول تحویل وی بدهیم تا از بین آن‌ها تعدادی انتخاب شود. دوستانی که در ادامه نامشان خواهد آمد، ترانه‌هایشان انتخاب شده است. لطفا با **جهان هنر** تماس بگیرند و تمایل خود را برای عرضه اعلام کنند، سپاس...

سرکار خانم‌ها: هلیا اسکندری از تهران (ترانه «واژه غریب تو»)، فلورا تاجیکی از مهر تهران (ترانه‌های «اتفاق ساده» و «تو نخواستی»)، سمانه رضایی از تهران (ترانه‌های «تو شاهد باش» و آهنگ دلتنگی»)، سونیا کریمی‌پور از تهران (ترانه «سفرت سلامت»)، نازیلا شجاعیان از کرج (ترانه «شیشه آرزو»). منتظر تماس شما دوستان هستیم.

○ ○ ○

ترانه‌های دوستانی که نامشان در ادامه می‌آید، برای یکی دیگر از خواننده‌ها ارسال شده است که احتمال دارد تعدادی از آنها انتخاب شوند، لازم است این دوستان از طریق ارتباط تلفنی تمایل خود را برای ارائه اعلام کنند.

سونیا کریمی پور از تهران با ترانه‌های «تقاص»، «نامهربون»، «سفرت سلامت»، «کارت بهم می افته»، و «ماه عسل».

نازیلا شجاعیان از کرج با ترانه‌های «نقطه سیاه»، «تقصیر».

مینا چابوک از دهلران با ترانه «برق چشمات».

مهدی راه چمنی از خاورشهر با ترانه‌های «یه قل، دوقل»، «شاهرگ»، «امتحان عشق».

مریم علوی از تبریز با ترانه‌های «ما دیگه به درد هم نمی‌خوریم» و «تو واسم گریه نکردی».

مهسا غفاری از تهران با ترانه «حالا نوبت تو».

فلورا تاجیکی از مهر با ترانه‌های «خیانت»، «برو اما...»، «زیر سرت بلند شده» و « تو با منی».

هلیا اسکندری با ترانه « خوش به حالت».

منتظر تماس شما دوستان هستیم.

کارشناس موسیقی پاسخ می‌دهد

سرکار خانم سمیرا جعفری از ابهر

سلام خوبم! خوشحالم که مطالب «**کارگاه ترانه**» سبب ارسال ترانه‌هایتان شد. پیش از هر چیز لطف کنید در نامه بعدی حتما بیوگرافی خود و نام خواننده‌ها و آهنگسازان مورد علاقه‌تان را برایم بنویسید... و اما سروده‌هایتان:

نازنینم، این‌هایی که برایم ارسال کرده‌اید، ترانه نیستند، بلکه چیزی شبیه به شعر نو هستند، در ضمن توجه کنید همان طور که پیشتر گفتم در ترانه همه چیز باید رو باشد چون شما فرصت توضیح دادن را به شنونده‌تان ندارید، اما شما برای من توضیح نوشته‌اید!... همچنین باید از ابتدای ترانه برای خود نوع قالب ترانه را مشخص کنید به طور مثال به قطعه «زندگی» مراجعه کنید با کمی دقت مطمئناً خواهید دریافت که شما مجموعه‌ای از قاعده‌ها را در آن استفاده کرده‌اید. به شما عزیز توصیه می‌کنیم، با پشتکار بیشتری سرودن را ادامه دهید و هر پنج قطعه را برایم ارسال کنید تا کم‌کم حستان با قوانین مطابق شود و اما پاسخ به هر دو سؤالتان «بله» است!... منتظر نامه‌هایتان هستم.

جناب آقای محسن آخوندی از تهران

با سلام به شما بزرگوار، نمی‌دانم شما با سرکار خانم زهرا آخوندی نسبتی دارید یا نه؟ اگر دارید سلام مخصوص ما را به ایشان برسانید و بفرمایید که ما برای خواندن سروده‌هایشان لحظه شماری می‌کنیم و اما ترانه‌های ارسالی شما:

الف) قطعه «پیراهن سیاه»: این که نوشتید اصلاً ترانه نیست، بلکه یک شعر سپید زیبا است.

ب) «ترانه سادگی»: بیت اول بسیار خوب و منطقی شروع شده است. مصراع دوم بیت چهارم مشکل خط ملودی دارد.

بیت آخر هم که به مفهوم خداحافظی همیشه شما نه تنها از عرصه ترانه‌سرایی بلکه از زندگی است!

ج) «ترانه سکوت»: رمز اولیه موفقیت یک ترانه در عرصه موسیقی پاپ، روان و عامیانه بودن کلمات است، اما شما یک شبه شعر کلاسیک ترانه‌ای گفته اید!

د) «ترانه دنیای عجیب»: نه این طور که مشخص است شما خیلی دوست دارید، در پایان هر ترانه‌تان یک بار چوب دار را تجربه کنید!...

لطف کنید به غیر بیت اول و دوم و مصراع اول بیت سوم از بقیه قسمت های ترانه‌تان خداحافظی کنید.

در ضمن به یاد داشته باشید که ما منتظر سروده‌های تازه‌تان هستیم موفق باشید.

اندیشه‌های نیکوست که بشر را به بالاترین درجات می‌رساند

• حسین رحمت نژاد

اولین روز پس از آرامش

◇جالب تر از SMS اول، پیام کوتاهی بود که برخی مسوولان سابق فدراسیون فوتبال پس از تساوی باارزش ایران در سئول برای خبرنگاران ارسال کردند

تیم ملی ایران، سوریه را در ورزشگاه عباسیون دمشق با دو گل شکست داد تا خیلی‌ها نفس راحت بکشند. عمیق‌ترین نفس راحت را این روزها امیر قلعه‌نوعی می‌کشد. او در این یک ماه فشارهای زیادی را تحمل کرد تا درنهایت طعم روزهای پس از آرامش را بچشد. او در این مدت سوژه اصلی منتقدان بود. اگر حرف می‌زد یا اگر ساکت بود فرقی نداشت. فقط کافی بود پلک بزند تا عده‌ای از پلک زدن او هم انتقاد کنند و آن را به تیم ملی و نحوه بازی ملی‌پوشان ربط دهند. آقایان فراموش کرده‌اند تیمی که به قلعه‌نوعی تحویل داده شد، خرابه‌ای بود به یادگار از فدراسیون قبلی و شخص برانکو.

تیم ملی پس از ناکامی در جام جهانی و خدشه‌دار کردن احساسات میلیون‌ها ایرانی، حالا همچون طفل نوپایی است که تازه در اول راه قرار دارد. اگر تیم ملی در تهران و در ورزشگاهی سرشار از استرس و تشویش نمی‌تواند سوریه را ببرد یا اگر تیم ملی در سئول نمی‌تواند پابه‌پای کره‌ای‌ها بدود و خوب بازی کند، اینها همه دلایل موجهی دارند که هر عقل سلیمی آن را می‌پذیرد. آن چیزی که توجیه‌پذیر نیست، ناکامی تیم ملی در جام جهانی، پایمال کردن بیت‌المال به بهانه حضور تیم ملی در آلمان، زیرپا گذاشتن فرهنگ اصیل ایرانی در فرنگ و ده‌ها و ده‌ها مورد دیگر است که به دلیل بی‌کفایتی فدراسیون قبلی در روزهای جام جهانی شاهد بودیم.

آن وقت آقایان بلافاصله پس از به ثمر رسیدن گل تساوی سوری‌ها در تهران به خبرنگاران SMS می‌زنند: مسوولان قبلی فدراسیون فوتبال به جای سازمان تربیت بدنی بابت تساوی مقابل سوریه در تهران از مردم عذرخواهی می‌کنند!!

این ادعای کسانی است که پس از جام جهانی و درست در زمانی که هر مقام مسوول باید پاسخگوی مردمی بودند، شهامت عذرخواهی را از دست داده‌بودند.

جالب تر از این SMS، پیام کوتاهی بود که برخی مسوولان سابق فدراسیون فوتبال پس از تساوی باارزش ایران در سئول برای خبرنگاران ارسال کردند. متن آن را می‌خوانیم:

- تساوی باارزش تیم ملی را که همان تیم زمان دادکان بود به مردم تبریک می‌گوییم!!

مسوولان سابق فدراسیون باز فراموش کرده‌اند که تیم زمان دادکان دقیقاً یک سال پیش در اوج آمادگی در همین ورزشگاه سئول با دو گل مغلوب کره جنوبی شد.

خلاصه کلام اینکه، امیر قلعه‌نوعی و تیمش این روزها، روزهای پس از آرامش را سپری می‌کنند. فشار انتقادات کاهش پیدا کرده، نگرانی‌ها از بابت صعود هم همین‌طور. دیگر از SMSهای مضحک هم خبری نیست.

همه ما باید قبول کنیم تیم ملی برای تبدیل شدن به یک تیم ملی ایده‌آل نیاز به زمان دارد و با یک روز و دو هفته و یک ماه هیچ خرابه‌ای به گلستان تبدیل نمی‌شود. با درک این موضوع از تمامی ملی‌پوشان که با تحمل هزاران کیلومتر پرواز هوایی و پیروزی بر سوریه راه صعود تیم ملی به جام ملت‌های آسیا را هموار کردند تشکر می‌کنیم و در انتظار فردایی بهتر می‌نشینیم.

لیگ‌های معتبر اروپایی

جذابیت لیگ های اروپایی و درخواست های مکرر خوانندگان صفحات ورزشی مجله اطلاعات هفتگی ما را بر آن داشت تا از این هفته در ستونی تحت عنوان لیگ های معتبر اروپایی، برنامه رقابتهای چهار لیگ مطرح اروپا را که طی هفته آینده برگزار می شود به چاپ برسانیم.

لیگ برتر انگلیس، سری A ایتالیا، بوندس لیگای آلمان و لالیگای اسپانیا چهار لیگی هستند که همواره میلیون ها فوتبالدوست از نقاط مختلف دنیا را در روزهای آغازین هفته پای گیرنده های تلویزیون می کشانند، تا تب فوتبال به واسطه برگزاری این لیگ ها همیشه در سراسر دنیا بالا بماند.

نکته جالب در این بین حضور لژیونرهای ایرانی در هر چهار لیگ است. آندرانیک تیموریان، رحمان رضایی، مهدی مهدوی کیا، وحید هاشمیان، علی کریمی و جواد نکونام ۶ بازیکنی هستند که با پوشیدن پیراهن تیم های بولتون، لیورنو، هامبورگ، هانوفر، بایرن مونیخ و اوساسونا برای اولین بار در تاریخ، فوتبال ایران را در هر چهار لیگ معتیر اروپا صاحب نماینده کرده اند. برنامه بازی های لیگ برتر انگلیس و لالیگای اسپانیا، سری A ایتالیا و بوندس لیگا آلمان را در هفته آتی مرور می کنیم:

لیگ برتر انگلیس – هفته پنجم

شنبه ۲۵ شهریور: چارلتون با پارتس موث (۱۵/۱۵)، بولتون با میدلزبورو، اورتون با ویگان، شفیلدیونایتد

سرانجام بدهی های پرسپولیس چه می شود؟

"پرسپولیس در وضعیت بحرانی قرار دارد". به نظر می رسد باید این گفته انصاری‌فرد در مورد بدهی های این باشگاه به بازیکنان و مربیان خارجی را باور کرد و همچنان در انتظار تصمیمات انضباطی فیفا بود.

هر چند طی هفته‌های اخیر اخبار متفاوتی در مورد محرومیت باشگاه پرسپولیس از سوی فیفا مطرح شده است؛ اما، تاکنون هیچ منبع موثقی در فدراسیون فوتبال ایران این موضوع را تایید نکرده است یا حداقل هیچ منبع رسمی از AFC یا حتی فیفا در خصوص آن مطلبی را مطرح نکرده است؛ اما، اعلام صریح مسوولان سازمان تربیت بدنی بر عدم پرداخت بدهی‌های خارجی پیروزی فصل جدیدی را در این خصوص گشوده است.

رییس مرکز توسعه مدیریت و منابع سازمان تربیت بدنی درگفت‌وگو با ایسنا، صحبت های اخیر رییس این سازمان در مورد عدم پرداخت بدهی‌های بازیکنان خارجی پرسپولیس را به گونه‌ای دیگر مورد تاکید قرار داد.

وی گفت: سازمان بر اساس مقررات مالی خود هیچ

باردینگ (هر سه بازی ۱۷/۳۰)، واتفورد با آستون ویلا (۱۹/۴۵)

یکشنبه ۲۶ شهریور: چلسی با لیورپول (۱۶)، بلکبرن با منچسترسیتی، تاتنهام با فولام، وست بروم با نیوکاسل (هر سه بازی ۱۷/۳۰)، منچستریونایتد با آرسنال (۱۸/۳۰)

بوندس لیگا آلمان – هفته چهارم

جمعه ۲۴ شهریور: ولفسبورگ با هانوفر (۲۰)

شنبه ۲۵ شهریور: آلمانیاآخن با بورسیامونشن گلادباخ، آرمینیابیله فلد با بایرن مونیخ، بورسیا دورتموند با هامبورگ، انرژی کوتبوس با ماتیس، نورنبرگ با بوخوم، وردربرمن با اشتوتگارت (تمام بازی‌ها ۱۷)

یکشنبه ۲۶ شهریور: اینتراخت فرانکفورت با بایر لورکوزن، هرتابرلین با شالکه (هر دو بازی ۱۸/۳۰

لالیگای اسپانیا – هفته سوم

شنبه ۲۵ شهریور: اتلتیک بیلبائو با آتلتیکو مادرید، دیپورتیو لاکرونیا با ویارئال، اسپانیول با سلتاویگو، سویا با رئال بتیس، اوساسونا با خیمناستیک دی‌تاراگونا، رسینگ سانتاندر با بارسلونا، رئال مادرید با رئال سوسیه‌داد، رئال زاراگوزا با مایورکا، رکره‌تیوو اوئلوا با لوانته، والنسیا با ختافه (تمام بازی‌ها ۱۸/۳۰)

سری A ایتالیا – هفته دوم

شنبه ۲۵ شهریور: آسکولی با مسینا، کاتانیا کالچیو با آتالانتا، امپولی با کیه‌وو، اینتر با سمپدوریا، لاتزیو با پالرمو، لیورنو با فیورنتینا، پارما با میلان، رجینا با کالیاری، سیه‌نا با رم، اودنیزه با تورینو (تمام بازی‌ها ۱۶/۳۰)

اعداد داخل پرانتز ساعت برگزاری بازی‌ها به وقت تهران است.

تعهدی نسبت به مشکلات مالی باشگاه‌های دولتی که پرسپولیس نیز جز آنهاست ندارد.

این گفته همدانلو در حالی مطرح می‌شود که هیات مدیره باشگاه پرسپولیس نیز در نشست هفته گذشته خود با علی آبادی بر رفع مشکلات مالی این باشگاه با همکاری سازمان تربیت بدنی تاکید کرده بود. همدانلو در توضیح دلایل خود برای تاکید بر عدم تعهد سازمان به بازپرداخت بدهی های پرسپولیس خاطر نشان کرد: سازمان تربیت بدنی بر اساس قانون تنها وظیفه‌ی حمایت از باشگاه‌های غیر دولتی را دارد. ما هیچ تعهدی برای رفع مشکلات مالی پرسپولیس نداریم.

محمد حسین انصاری فرد پیش از این و درگفت وگوهایی تاکید کرده بود که پس از جمع بندی نهایی بدهی ها بازیکنان خارجی، سازمان تربیت بدنی آنها را پرداخت خواهد کرد تا احتمالا از بررسی شکایت در فیفا جلوگیری شود.

همدانلو افزود: سازمان تنها در مورد جذب مربیان خارجی پرسپولیس می‌تواند به ازای هر دلار ۵۹۵ تومان به این باشگاه کمک کند و خارج از آن کمک دیگری انجام نخواهد شد. وی تاکید کرد: در مورد رفتارهای مالی گذشته سازمان با باشگاه پرسپولیس اطلاعی ندارم؛ اما، از زمانی که من به سازمان آمده‌ام، این اتفاق نیفتاده و بر اساس قانون، اتفاق هم نخواهد افتاد.

در روزگاری که پول علف خرس است

۵۰۰ میلیون تومان شخم زده شد!

زمین چمن ورزشگاه تختی اهواز که بیش از ۵۰۰ میلیون تومان برای بازسازی آن هزینه شده بود، چند روز پیش با بیل و کلنگ ده ها کارگر ساختمانی شخم زده شد تا تمام آن ۵۰۰ میلیون تومانی که می توانست مشکلات صدها و یا شاید هزاران انسان نیازمند را برطرف کند یک شبه به هدر رود.

مایه تاسف و خجالت است که بگویم این زمین حتی به درد پیست سوارکاری هم نمی خورد چراکه امکان داشت اسبهای اصیل خوزستانی هم در این زمین آسیب ببینند، چه برسد به ورزشکاران و ورزش دوستان خوزستانی که فوتبال جزئی از زندگی آنان شده است. در چنین شرایطی فقط می توان دنبال مقصر گشت، البته آن هم برای سرگرمی، چون پول بیت المال حرام شده و دیگر کاری از دست کسی ساخته نیست.

بازسازی اساسی استادیوم تختی اهواز بعد از ۴۵ سال از نیمه دوم سال گذشته صورت گرفت که یکی از طرحهای مورد توجه بازسازی اساسی چمن بود. بازسازی زمین چمن از عمق حدود ۱/۴۰ متر صورت گرفت و در فروردین ماه که تمام طبیعت سبز است و حتی بر روی سنگ ها هم سبزه می روید، زمین چمن تحویل داده شد. اما با تغییر فصل و آغاز فصل گرما اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد و چمن زمین فوتبال، وضعیت و ماهیت واقعی خود را نشان داد.

خلیل صخراوی مدیرکل تربیت بدنی خوزستان، پیمانکار را مقصر اصلی می داند و می گوید: "پیمانکار از بذری استفاده کرده که برای اقلیم و شرایط آب و هوائی خوزستان که ۹ ماه از سال هوا گرم است، مناسب نبوده است. به همین دلیل بستر زمین ۱۰۰ درصد دچار آفت شده و به علت درست عمل نکردن زیر ساخت چمن و زهکشی، این زمین تبدیل به لجنزار شده است. همچنین لابه‌لای چمن پلاستیک و نخاله‌های ساختمان دیده می‌شود که علت آن عدم نظارت و مشاوره درست بوده است."

محمد تحویل دار، مسئول پروژه بازسازی ورزشگاه تختی اهواز حرفهای مدیرکل تربیت بدنی خوزستان را قبول ندارد و معتقد است نظارت دقیقی بر کار پیمانکار بازسازی چمن ورزشگاه شده است. او می‌گوید: "نه زیرسازی زمین ایراد دارد و نه زه‌کشی. پیمانکار هم کار خود را کاملا درست انجام داده است. آنها با عجله از ما خواستند زمین را برای میزبانی فولاد خوزستان در بازیهای آسیایی تحویل دهیم و همین کار را خراب کرد. اگر این تعجیل نبود مطمئنا کارها به درستی پیش می‌رفت."

آنطور که مدیرکل تربیت بدنی خوزستان می‌گوید؛ چمن و بستر فعلی برداشته و پس از زیرسازی مجدد از چمن رولی استفاده خواهد شد. بر اساس برنامه‌ریزی کارشناسان، اگر مشکل خاصی پیش نیاید تا یک ماه دیگر زمین چمن آماده خواهد شد و تیم های استقلال اهواز و فولاد خوزستان می‌توانند بازیهای خانگی خود در لیگ برتر را در آن برگزار کنند. البته با هزینه کردن میلیون ها تومان پول بی زبان دیگر...

تیم	بازی	برد	تساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز
۱- برق شیراز	۱	۱	-	-	۳	۱	۳
۲- سپاهان اصفهان	۱	۱	-	-	۲	-	۳
۳- استقلال اهواز	۱	۱	-	-	۲	-	۳
۴- ابومسلم	۱	۱	-	-	۳	۲	۳
۵- استقلال تهران	۱	۱	-	-	۲	۱	۳
۶- مس کرمان	۱	۱	-	-	۱	-	۳
۷- سایپا کرج	۱	۱	-	-	۱	-	۳
۸- فولاد خوزستان	۱	۱	-	-	۱	-	۳
۹- پرسپولیس تهران	۱	-	-	۱	۲	۳	۰
۱۰- ذوب آهن اصفهان	۱	-	-	۱	۱	۲	۰
۱۱- فجر سپاسی شیراز	۱	-	-	۱	-	۱	۰
۱۲- پاس تهران	۱	-	-	۱	-	۱	۰
۱۳- پیکان تهران	۱	-	-	۱	-	۱	۰
۱۴- ملوان انزلی	۱	-	-	۱	-	۲	۰
۱۵- صبا باتری تهران	۱	-	-	۱	-	۲	۰
۱۶- راه آهن تهران	۱	-	-	۱	۱	۳	۰

برنامه هفته دوم لیگ برتر

جمعه ۸۵/۶/۲۴

ذوب آهن اصفهان با ابومسلم
(ورزشگاه فولادشهر، ساعت ۱۵/۳۰)
ملوان بندرانزلی با استقلال اهواز
(ورزشگاه تختی انزلی، ساعت ۱۵/۳۰)
مس کرمان با استقلال تهران
(ورزشگاه شهید سلیمی، ساعت ۱۵/۳۰)
فجر سپاسی شیراز با پاس
(ورزشگاه حافظیه شیراز، ساعت ۱۵/۳۰)
راه‌آهن تهران با سپاهان اصفهان
(ورزشگاه اکباتان تهران، ساعت ۱۷/۳۰)
پرسپولیس با برق شیراز
(ورزشگاه آزادی، ساعت ۱۷/۳۰)
فولاد خوزستان با سایپا
(ورزشگاه نفت اهواز، ساعت ۱۷/۴۰)
صبا باتری با پیکان
(ورزشگاه درخشان، ساعت ۱۷/۴۰)

بشر، محتاج ایمان است و ایمان به خدا در رأس همه ایمان هاست ●علی اکبر دهخدا

سوال این هفته:

کمک به کودکان در مقابله با فشارهای روانی «استرس»

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان

متخصص تغذیه و بیماری‌های کودکان

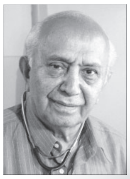

به کودک بگویید دوستش دارید!

از: رویا فرهادنیا

◄**کودکان نیز مانند بزرگترها مبتلا به فشارهای روانی (استرس) می‌شوند. برخی‌ها معتقدند مقدار کمی از فشار عصبی روزانه لازم است و کمک به تقویت انرژی و تحرک برای کودک می‌کند. نظر شما چیست؟**

کاملاً صحیح است! کودکان در زندگی روزمره در مبارزه با فشارهای عصبی و فکری می‌توانند تجربیات مفیدی کسب کنند. ولی اگر فشارهای فکری زیاد شود تبدیل به فشار مزمن روانی خواهد شد و کودک مغلوب آشفتگی‌ها می‌شود و قدرت مقابله در تطبیق روح و روان خود را از دست خواهد داد. مشکلات عصبی حل نشده در نهایتاً منجر به نبود احساس ایمنی و بی‌پناهی او شده و اثرات منفی در محیط زندگی روزمره کودک چه در منزل و چه در مدرسه خواهد گذاشت. چنانچه این وضع پیش آید کودک احتیاج مبرم به کمک در رفع این فشارها دارد.

◄**وجود چه مشکلاتی باعث بروز استرس در کودک می‌شود؟**

َمعمولاً کودکان اگر دیر به مدرسه برسند، وسایل مدرسه خود را فراموش یا گم کنند، در حضور جمع بخواهند تکالیف مدرسه را انجام دهند، با برادر و خواهر خود زد و خورد داشته باشند، ترس از سگ، تاریکی و ترسهایی از این قبیل داشته باشند، منزل یا مدرسه عوض شده و یا محیط نامأنوس خانوادگی بوجود آمده باشد، تحت تاثیر فشارهای عصبی قرار می‌گیرند.

◄**علائم جسمی که در نتیجه استرس ممکن است یکِ یا چند نوع آن ظاهر شود کدام است؟**

َممکن است ضربان قلب زیاد شود، عرق در کف دستها زیاد گردد، تنفس کودک سطحی شود، سردرد یا دل‌درد بوجود آید، ترس و گریه بدون دلیل مهمی ایجاد شود، دهان خشک و دندان قروچه بوجود آید، سردی دست و پا ظاهر شود و عصبی، احساس وحشت و سرخوردگی و خشم بوجود آید.

◄**در رفع استرس کودکان چه تدابیری می‌توان اندیشید؟**

> ☑ **بسیاری از کودکان نیازمند بعضی از انواع فعالیت بدنی مثل دویدن، مشت زدن به چیزی مثل بالش، بالا و پایین پریدن، توپ پرت کردن و... هستند**

کودکان را با استرس آشنا کنید و پس از کوشش در رفع علت استرس آنها را مقید به انجام تکنیک‌های آرامش‌بخش نمایید، مشروط بر اینکه این آموزشها زیرنظر شما و بطور مرتب انجام پذیرد. این تکنیک‌ها عبارتند از «تنفس عمیق» که روزانه مرتباً دو تا سه دقیقه به آهستگی بیرون بدهید. «نرمش»؛ چند مانور نرمش عضلات به آنها نشان دهید تا آن را روزانه و مرتب انجام دهند. در ضمن «تخیل و افکار مطلوب» اثرات آرام‌بخش دارد و احساسات مثبت را تقویت می‌کند. از کودک بخواهید که چشمان خود را ببندد و منظره‌ای زیبا، آرام و راحت و دلخواه را در نظرش تجسم کند و سعی نماید با تمام حواس خود آن حال و هوا را درک کند و لذت ببرد.

◄**در چنین مواقعی توصیه شما به والدین چیست؟**

به علت مشکل فکر کنید. راههای مختلف حل آنها را درنظر بگیرید و در حل آن ابتکار به خرج دهید. عواقب خوب و بد و راههای درنظر گرفته شده را بسنجید و درنهایت به کودک کمک کنید تا بیاموزد و تشخیص دهد که راههای مختلفی در رفع فشار وجود دارد، اگر یکی عملی نشد ناامید نشود.

◄**تشویق در شکوفایی اعتماد به نفس تا چه حد در رفع استرس موثر است؟**

خیلی، باید به کودکان بیاموزید که چگونه افکار مفید را به خود تلقین کنند و آنها را تشویق کنید که «من می‌توانم به خود آرامش دهم»، من موفقیت‌های خیلی مهمی تاکنون داشته‌ام، من به زمان بیشتری برای حل مشکل خود نیاز دارم تا اینکه بنشینم و خودم را سرزنش کنم، «منفی‌بافی» مانند «من نمی‌توانم»، «این موضوع من را دیوانه می‌کند»، «تمام کارهای من غلط است» و... کودک را به احساس عجز و انزجار از خود سوق می‌دهد.

◄**چگونه می‌توان به کودکان آموخت تا فردی فعال و مثبت باشند؟**

از گفتن و چسباندن لغاتی از قبیل تنبل، بیکاره، کندذهن، بی‌خیال، خجالتی، خودخواه، فراموشکار و... جداً پرهیز کنید، زیرا این لغات در فکر کودک نسبت به خودش تلقین می‌شود و حتی ممکن است در اجتماع با این خصوصیات شناخته شود و آنها را انجام دهد. بایستی اعمال مثبت کودک را تشویق کنید و برایش شرح دهید که ما نیز گاهی ممکن است اشتباهاتی بکنیم، ولی سعی می‌کنیم کارهای خوب هم برای جبران آنها انجام دهیم. حس همکاری را در او تقویت کنید. کاری کنید که کارهای خوب دیگران را ببیند و انجام دهد. کودکان را در رشد استعدادهای مورد علاقه‌شان تشویق کنید مانند سرگرمی‌های مفید، فعالیت‌های ورزشی، ابتکاراتی از قبیل نقاشی، رنگ‌آمیزی، ساختن چیزی، نوشتن حکایات و قصه‌ها و انواع بازی‌ها و...

◄**فعالیت‌های بدنی چطور؟**

سعی کنید با کودک خود بخندید و بازی کنید، اتفاقات خنده‌آور زندگی را بازگو کنید، چون یک منظره شاد و دلچسبی برای کودک بوجود می‌آورد. همچنین بسیاری از کودکان نیازمند بعضی از انواع فعالیت بدنی مثل دویدن، مشت زدن به چیزی مثل بالش، بالا و پایین پریدن، توپ پرت کردن و... هستند. لذا کمک کنید که این فعالیتها بطور صحیح انجام گیرد. در ضمن ورزش مرتب روزانه، غذای کافی، هوای تمیز و ساعات خواب معین عامل مهم سلامت فرزند است.

◄**منظور از «استرس مزمن» چیست؟**

استرس مزمن موقعی ایجاد می‌شود که کودکان، نگرانی در یک دوره زمانی داشته باشند، بخصوص اگر فکر کنند که قادر به حل مشکلات خود نیستند. به فرض تغییرات در خانواده مانند جدایی و طلاق والدین و یا مرگ یکی از افراد خانواده و مشکلات ابتلا بیماری خود کودک و یا یکی از افراد خانواده و اتفاقات و تصادفات غیرمنتظره و از این قبیل موارد.

◄**یعنی تنها این عوامل منجر به بروز استرس مزمن**

در کودک می‌شود؟

خیر، عوامل متعدد دیگری نیز می‌تواند تاثیرگذار باشد از قبیل تغییر منزل و مدرسه، برنامه خیلی سنگین منزل و مدرسه، عدم سازش با معلم و دوستان، ترس از شکست در مدرسه، ورزش و یا سایر فعالیت‌های دیگر و یا هنگامی که او تنها به هوای خود رها شود و یا برعکس با عکس العمل شدید و دائم والدین در موقعیت‌های مختلف مواجه شود و همچنین انتظارات زیاد والدین از حد توان کودک، خود ایجاد فشار بر روی اعصاب کودک می‌کند.

◄**علائم استرس مزمن چگونه است؟**

«علائم جسمانی» که ممکن است زیاد و تکرار شود مثل سردردها، دل دردها، کم و بدخوابی، ابتلا به بیماری بطور مکرر و ایجاد عادت عصبی مانند ناخن جویدن و پیچ دادن موها و «علائم عاطفی» مثل ایجاد غم و غصه و گریه و ناله و خشم و بغض و خواب زیاد روزانه. کودکانی که طبیعتشان پیشرو است ممکن است زیاد از حد پیشرو و بطور غیرقابل کنترل فعال شوند و کودکانی که معمولاً ساکت و آرام هستند به‌طور چشمگیری خاموش و در خود فرو رفته و از فعالیت‌های روزانه ممکن است کنار بکشند و در انجام تکالیف مدرسه بی‌علاقه و نامنظم و ایجاد رفتار پرخاشگرانه و بی‌پروایی شود.

◄**چگونگی تشخیص حالات کودک و تهیه امکانات در رفع آن را شرح دهید؟**

به حرفهای کودک خوب گوش بدهید و آن را خیلی جدی بگیرید. از او سوال کنید و به جوابهای او خوب توجه کنید. او را تشویق کنید که احساسها و غصه‌ها و نگرانی‌های خود را بگوید، روزانه با او کمی وقت صرف کنید و تنها باشید. موقع خوابیدن او بهترین موقعی است که می‌توانید با او تنها باشید و از افکار و احساس‌های او در روزی که گذشت در جریان قرار گیرید، به دست و صورت کودک نگاه کنید، توجه داشته باشید که حالت آرام و یا گرفته‌ای دارد. دقت کنید که علائم اضطراب مثل اشک در چشم، لبهای لرزان و یا حرکات غیرعادی چشم به جلو و عقب نداشته باشد، به مشکلات او توجه کنید و سعی کنید که به کمک یکدیگر آن را حل و رفع کنید. فقط به اشتباهات آنها تکیه نکنید. اشتباه لازمه بهتر آموختن است. نگذارید که او فکر کند اشتباه کردن یک شکست است زیرا پی بردن به اشتباه خود یک نوع موفقیت است. در ضمن کودکان به دوست و تفریح احتیاج دارند.

◄**در این زمینه آخرین توصیه شما چیست؟**

سعی کنید محیط گرم و مناسب خانوادگی فراهم کنید. به کودک کراراً بگویید که او را دوست دارید، گهگاه او را ببوسید، در آغوش بگیرید و دست دور شانه‌های او بیاندازید و محبت خود را نشان دهید، کودک خود را چنانکه هست بپذیرید که او هم آنگونه که هست خود را دوست بدارد و بپذیرد. بخاطر داشته باشید کودکی که مدتی تحت استرس بوده التیام آن مستلزم صبر و شکیبایی کافی است. در صورت لزوم می‌توان از متخصصین مربوطه نیز کمک بگیرید.

■

زیر نظر: ف. گویش

Email:f_ gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: فردا صدایش بلند می‌شود

این ضرب‌المثل در مورد کاری است که اکنون انجام می‌شود ولیکن نتیجه آن در آینده، مشخص می‌شود. به عبارت دیگر نتیجه آن امروز؛ فردا آشکار و مشهود خواهد شد.

اما ببینیم ماخذ این مثل از کجاست؟

می‌گویند شبی دزدی مشغول سوراخ کردن دیوار خانه‌ای بود. فقیری بیمار، در آن حوالی خوابیده بود. صدای ضربات کلنگ را که آرام آرام اما منظم و بی‌وقفه به دیوار می‌خورد، شنید. سربرداشت و پرسید:

-چه می‌کنی؟

دزد جواب داد:

-دهل می‌زنم.

فقیر بیمار پرسید:

-پس صدای دهلت چرا نمی‌آید؟

دزد رندانه گفت:

-فردا صدایش را خواهی شنید!

(فردا که صاحب خانه فهمید خانه‌اش به غارت رفته، فریاد برخواهد آورد و دیگران متوجه می‌شوند که شب قبل چه اتفاقی افتاده است.)

بایاتی اردبیلی

من سنی ایل بیلردیم
باشیمدا اِتل بیلردیم
اوجاداغلار باشیندا
گوروماز گل بیلردیم

برگردان:

من تو را فامیل می‌دانم/تاج سرم می‌دانم/بالای کوه‌های بلند/چشمه خشک نشدنی می‌دانم.

فرستنده: مسعود جعفری خلفلو

از: روستای خلفلو شهرستان کوثر (اردبیل)

از ضرب‌المثل‌های خوزستانی

● مور که خدا غضبش ایکنه، بال ایدراره.

برگردان: مورچه که مورد خشم خداوند قرار می‌گیرد، صاحب بال می‌شود.

● یتیم اَبخواس وایش درای، بوش نیمُرد.

برگردان: اگر قرار بود یتیم به خواسته و مطلوب خود برسد، پدرش نمی‌مرد.

فرستنده: رضا اسکندری

از: اهواز (خوزستان)

از باورهای عامیانه اهالی گچساران

اهالی گچساران معتقدند که:

● هنگام غروب آفتاب نباید به کنار رودخانه و چشمه و آبگیر رفت، چون ممکن است آدم جن‌زده شود.

● بعد از تاریکی هوا نباید بدون گفتم بسم‌الله آب جوش روی زمین ریخت، در غیر این صورت فرد گرفتار عذاب جنیان خواهد شد.

● گربه‌ها به نحوی با اجنه مربوط می‌شوند، بنابراین نباید به طرف گربه‌ها سنگ انداخت. خصوصاً به طرف گربه‌های سیاه.

● زن باردار را نباید تنها گذاشت. چرا که ممکن است «آل» (موجودی افسانه‌ای) به او نزدیک شده و او را مورد اذیت و آزار قرار دهد.

فرستنده: غلامعلی چریکی

از: گچساران (خوزستان)

از ضرب‌المثل‌های مازنی

● آدم دل خش بوهه، خنه کلی پشت بوهه!

برگردان: دل آدم خوش باشه خانه او پشت مرغدانی باشه!

[کنایه از اینکه با دل خوش، انسان با هر شرایطی می‌تواند زندگی کند.]

● آدم بی‌مار و خاخر تونه دوه، بی‌همسایه نتونده!

برگردان: انسان بدون مادر و خواهر می‌تواند زندگی کند، اما بدون همسایه - خوب - نمی‌تواند.

[برابر :همسایه از مادر و خواهر نزدیکتر است!]

فرستنده: علی‌اصغر عشیری

از: نکاء (مازندران)

پاسخ به نامه‌ها:

آقای محمد دهقان جوزدر از نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

برادر گرامی، نامه شما به دستم رسید، اما متأسفانه باز هم ناقص! شما از یک دوبیتی فقط یک بیت را نوشته بودید. از برگردان فارسی آن کاملاً پیدا بود که ترانه ناقص است. ضمناً مدتی است که بخش واژه‌نامه را بنا به دلایلی حذف کرده‌ایم.

منتظر نامه‌های دیگر شما هستم.

مؤید باشید

خانم یکتاسادات خاتمی از گرمسار (سمنان)

خواهر خوبم! من هم متقابلاً میلاد حضرت فاطمه(ع) و روز زن را به شما عزیز نازنین تبریک می‌گویم.

بابت نامه بسیار تمیز، خوش خط و مرتب شما بسیار سپاسگزارم. اما یک نکته کوچک را باید خدمتتان تذکر دهم و آن اینکه در دستور پخت «ته‌چین کشمش پلوی گرمسار» فراموش کردید مواد لازم و میزان آن را برایمان بنویسید. بنابراین فعلاً این مطلب را نگه می‌دارم تا پس از رسیدن مواردی که اشاره شد، از آن استفاده کنم.

شادمان باشید

شادمانی و انبساط بیشتر مولود مسرت نیست بلکه زاییده پیروزی است ● امرسون

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

در دیش و فیش فرماید

ابوالفضل زرویی نصرآباد

تا به کی روی بام، هی پس و پیش
بنده بیزارم از رسیور و دیش
شده ام، آنچنان که کردم قید
خسته از ارتقا و آپگرید
پرسد این از طریق اس.ام.اس
کد کانالهای تی.پی.اس
می‌رسد دیگری که این ورژن
هست مخصوص مولتی‌ویژن
پی، نود، آر، ای، دبلیو، اس
پل ست و ناگرا، و یا اکسس
دیدن برگه‌های اسفنجی
تازه آن هم خراب و شطرنجی
هی ال.ان.بی خریدن از بازار
جستن از پشت‌بام بر دیوار
مشکل حمل و نقل ایرانیت
شب و تنظیم دیش و پارازیت
ضعف پهنای باند از یک سو
لرزش بک‌گراند از یک سو
دستگاه تمیز و اسپشیال
سیم بی‌وصله کوآکسیکال
لیست‌ها را عقب جلو بردن
در منوها تلوتلو خوردن
این همه درد و رنج و زجر و ملال
آخرش هم که لاک و نوسیگنال
نه یکی رنگ و روی بی‌کک و مک
نه دوتا کارتون بی‌برفک
زحمت و پول و آرزو بر باد
مثل وضع کتاب در ارشاد!

ooo

فارغ از حرف دوست یا غیرش
من که دیگر گذشتم از خیرش
ای رطب خوردگان که مناعید
اینک اما شما بفرمایید
من که الان شدید بدحالم
چه کنم با نبود «العالم»؟!

فرد یا زوج؟ مسأله این است!
(۲)

محسن اشتیاقی

وقتی ماشین زیاد می‌گردد
باعث کسر باد می‌گردد
توی هر چرخ چون که باد کنند
باد را هی کم و زیاد کنند
این بدیهی است باد کم گردد
شهر تهران پر از ورم گردد
باید اکنون دهیم دست به دست
چاره کار قطع تولید است
پارس خودرو، مگا موتور، ساپکو
بهمن و دسکو و ایران خودرو
چون که در وزن جا نشد «سایپا»
گل بگیریم درب آنها را
هرچه کمپانی و اتول کمتر
می‌وزد باد نیز محکم‌تر
فلذا: کارخانه‌ها تعطیل
یا که تغییر شغل یا تعطیل
جمله باید تراکتور سازند
نسل آلودگی براندازند
جمله باید که پا به بیل زنند
دست به کار از این قبیل زنند
چاره مملکت کشاورزی است
خودکفایی فقط کشاورزی است
مشکل مملکت که قافیه نیست
توی اصل است، توی حاشیه نیست
این چنین مشکلات حل گردد
به همه وعده‌ها عمل گردد
مردمان را به وعده دل شاد است
لااقل وعده داخلش باد است
بحث کردند بر سر این طرح
شد در آخر نتیجه بر این شرح:
گرچه طراح تخس و سرتق نیست
طرح ایشان ز روی منطق نیست
طرح باید که باشد اجرایی
ورنه گردد دلیل رسوایی
توی این طرح هیچ خیری نیست
نمره‌اش صفر می‌شود از بیست
الغرض هرکسی که طرحی داد
طرح او هم وتو شد از بنیاد
طرح‌ها یک به یک بشد بر باد
تا که طوفان فکر راه افتاد
«حرف هی توی حرف می‌آید
باد از روی برف می‌آید»
ناگهان در شرایط بحران
راه حلی گزیده شد آسان
راه حلی که جامع و خوب است
از جمیع جهات مطلوب است
راه حلی که بکر و آنتیک است
باعث کاهش ترافیک است
هم خزانه نمی‌شود خالی
هم شود پرتر و بود عالی
گرچه از مشکلات می‌کاهد
عزم ملی و عام می‌خواهد
عزم ملی بود به این معنا:
می‌شود نوبتی ترددها
گفته شد: چون هواست آلوده
نرود هیچ کس به محدوده
غیر از آنها که صاحب طرحند
در نتیجه مراقب طرحند
با اتول هر که کرد «آمد شد»
بی‌محابا جریمه خواهد شد!...

ادامه دارد

بند تنبان

ناصر زارعی - شیراز

می‌سرایم شعر زیبایی به فرمان شما
گر بخوانیدش بگردم بنده قربان شما
گاه گویم از گرانی گاه از جور زمان
گاهگاهی هم من از حال پریشان شما
توی شعرم می‌نمایم انتقاد از این و آن
بر زبان خویشتن آرم من افغان شما
یا کنم هی انتقاد از این وزیر و آن وکیل
یا بگویم مشکلات بس فراوان شما
از تورم ناله‌ام بر آسمان گشته بلند
کی رسد روی زمین دستم به دامان شما
چون گران باشد همیشه گوشت و ماهی یا که مرغ
دوست دارم تا شوم هر روز مهمان شما
گر مرا مهمان نموده، سفره‌ها انداختید
می‌کنم از خنده پاره بند تنبان شما!

توضیح:

در سال ۴۲ شوروی سابق! موشکی به فضا فرستاد که یک دختر فضانورد روسی سرنشین آن بود.

مطبوعات آن موقع نوشتند که این دختر فضانورد، بعد از بازگشت به زمین، پانصد هزار خواستگار پیدا کرد! و ما در این راستا چنین گفتیم:

دختران ملك عجم

دکتر حسن خواجه نوری

گر که با سیر و گشت روی هوا
دختری شوهری کند پیدا
دختران غیور ملک عجم
همه آماده‌اند بی‌پروا
تا بچرخند با لبی خندان
روز و شب چون قمر به گرد فضا!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

تلویزیون خجالت نمی‌کشد؟

خجالت هم خوب چیزی است. گاهی حتماً برای آدم لازم است که آن را بکشد. البته هستند کسانی که نمی‌دانند چگونه آن را بکشند و برمی‌دارند کار را به ترانه می‌کشند و در آنجا با یک وضع فجیع و تصاویر قبیحی می‌پرسند: «تورو چه جوری بکشم.... تورو چه جوری بکشم؟... و الخ.»

● **بیت کشیده:**

صدها هزار طرح به تصویر می کشی
یک مرتبه ولی تو خجالت نمی کشی

اخیراً معاون پارلمانی سابق رئیس جمهور سابق در هفته دولت و در گفت‌وگو با خبرگزاری «ایسنا» اینا با اشاره به عملکرد صدا و سیما درقبال دولت فعلی گفته است: «صدا و سیما اکنون به بنگاه تبلیغاتی دولت تبدیل شده و این امر تاکنون سابقه نداشته که حتی صدا و سیما [که البته از حیث نگارشی، جای قید «حتی» در اینجا بود] برای فعالیت های آتی و روزمره دولت هم در بین اخبار خود چیزی شبیه کلیپ تبلیغاتی بسازد.»

از شما که پنهان نیست، از خدا هم چه پنهان [فکر کنم باید برعکس می‌گفتم. حالا که گفتیم رفت!] ایشان خیلی هم پربیراه عرض نمی‌کنند. می‌گویید چطور؟ می‌گویم این طور: خود بنده همین دو سه شب گذشته، با همین دو چشم خودم (که از هرگونه چشم زخم به دور باد) یکی از این کلیپ‌های تبلیغاتی تلویزیون در مورد دولت را دیدم؛ و دیدم که تلویزیون وسط اخبار جدی مملکت دارد دولت را نشان می‌دهد که داشت مجتمع تولید آب سنگین اراک را افتتاح می‌کرد. یکبار دیگر هم یک کلیپ شخصی همینطوری نشان داد که دولت داشت «روبان قرمز» افتتاح سد کوچولوی طالقان و نیروگاه برق آن را که خیلی هم رقمی نیست با یک قیچی خاصی پاره می‌کرد که من اصلاً نفهمیدم چرا پاره کرد؟ روبانش خیلی قشنگ بود. حیف بود. الان چقدر ما دختربچه در اطراف‌مان داریم که موهای رهاشان فاقد روبان است و ما می‌بینیم و خون دل می‌خوریم.

● **نظم پاره:**

ای که پاره می کنی روبان، مکن
باروبان تاچون کش تنبان مکن
حیف روبان نیست پاره می شود؟
«هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن»

راستش هرچه فکر کردم، دیدم حق با جناب «ابطحی» است و تلویزیون نباید از این کلیپ‌های خصوصی - دولتی بسازد. باید چنان دولت را «نقد» بکند که حال کند و نتواند از سر جایش بلند شود. به این می‌گویند نقد سازنده. باید صدا و سیما در هفته دولت به نقد و تحلیل دولت بپردازد که کاری کند که دولت رو به تحلیل برود. ما به جای ساختن کلیپ‌های خصوصی تبلیغاتی برای دولت - از قبیل آنچه در بالا عرض شد - باید به نقد و نظرهای اساسی و زیربنایی (با زیربنای فکری بالای ۱۰۰۰ متر) روی بیاوریم. این رویکرد عمقی را مثلاً ما در مطالب و مقالات تحلیلی و کارشناسی شده خود آقای محمدعلی ابطحی، آشکارا می بینیم. می‌گویید نه، به همراه من سری بزنید به «وب‌نوشت»های اینترنتی مشارالیه تا خودتان عرایض ما را تایید بفرمایید. ایشان در همین چند روز گذشته دو مطلب با عناوین «سریال نرگس» و «SMS نرگسی» با نقد و نظری تحلیلی و عمیق راجع به مهمترین و پیچیده‌ترین معضلات و موضوعات موجود جامعه نوشتند که توجه شما را به عین یکی از همین مقالات با عنوان «SMS نرگسی» جلب و جذب می‌کنیم تا بعد:

«در ادامه لطیفه‌های سریال نرگسی، پریروزا [= پریروزها] در یک جلسه‌ای نشسته بودم که لرزش ویبراتوری تلفن اعلام کرد که SMS دارم. یکی از دوستانم نوشته بود خیلی شرمنده، اگر گرفتار نبودم به شما رو نمی‌انداختم: می‌خواستم ببینم برای یک مدت کوتاهی، هفت هشت میلیون می‌توانید به من قرض بدهید؟ در اسرع وقت به شما برمی‌گردانم. می‌خواهم یک آپارتمان کوچک برای نرگس اجاره کنم تا دیگه شوکت او را اذیت نکند. وقتی خواندم، لبخندی زدم و از شما چه پنهان از سخنرانی‌ها هم خسته شده بودم [امیدواریم که جلسات مهم شورای مرکزی مجمع روحانیون مبارز که ایشان عضو آن هستند، نبوده باشد که قطعاً نبوده است] آن را برای چند نفر Forward کردم. یکی پاسخ داد دارم ولی تورو خدا من را با شوکت طرف نکنید. یکی از نمایندگان مجلس هم که دو سه ردیف جلوتر از من نشسته بود خیلی جدی سرش را به طرف من برگرداند و اشاره کرد که الان جواب می‌دهم. تعجب کردم. جوک که جواب نداره. نگاهش کردم [و احتمالاً نگاهی عمیق و زیربنایی] دیدم سخت مشغول SMS است. دیدم نوشته خیلی شرمنده‌ام. من متاسفانه ندارم. ولی چندی پیش فلان آقای معروف که اسمش را هم نوشته بود، از من پولی گرفته که اگر پس بدهد در خدمتم. ظاهراً آخرش را نخوانده بود. این باعث شد که بعد از جلسه کلی خندیدیم. این هم از تفریحات سالم ما!...»

● **نتیجه فلسفی:** بنده خدا آقای خاتمی. اگر امثال این نقد و نظرهای اصولی و اساسی و تحلیل‌های کلان جامعه شناختی را سایر اصلاح طلبان هم می‌داشتند، به‌طور قطع تا الان قطار اصلاحات به ایستگاه آخر رسیده بود. حیف که امثال آقای ابطحی انگشت شمارند. می‌گویید نه، بشمارید.

● **تجدید خاطره:** سال گذشته، جناب ابطحی بر روی سایت خود مطلبی نوشته بود غیرخصوصی درباره مراجعه‌شان به چشم پزشک به همراه دخترشان. دکتر به ایشان گفته بود که شما نزدیک‌بین هستید. یادم می‌آید آن موقع من قطعه‌ای شعری سروده بودم در این باب که با توجه به نظریه چشم‌پزشک معالجه درخصوص نزدیک بین بودن ایشان، در آخر و در تایید نظر آن پزشک که نسخه ایشان را پیچیده بود، این چنین گفته بودم:

دور را چون اگر که می دیدید
دولت از کف نرفته بود آسان!

تابستان و سرماخوردگی روانی

این قدیمی‌های خدابیامرز هم بعضاً حرفهای بدی نزده‌اند و بعضاً حتی بهتر از ما زده‌اند. طوری زده‌اند که حرف نداشته است. فی‌المثل در باب این مرض صعب‌العلاج «افسردگی» فرموده‌اند که:

● **مصرع:** افسرده دل افسرده کند انجمنی را

اطبای قدیم، علت‌العلل این نژندی و افسردگی را در تغییرات طبایع چهارگانه آدمی از قبیل بلغم و سودا تفسیر و ارزیابی می‌کردند و پزشکان و روانپزشکان عصر امروز، ریشه آن را از اعصاب و رشته‌های وابسته به آن می‌دانند.

تمام پزشکان بر این امر متفق‌القول‌اند که آدم افسرده، پیش از آنکه دست به کاری زند که غصه سرآید و جان زتن درآید، باید یک تک‌پا تا پیش پزشک روان برود و تمام مافی‌الضمیرش را بریزد روی دایره و خیلی روان بگوید این است. بلکه پزشک را سرنخ مشکل بیمار به دست آید قبل از آنکه کلاف روح و روان او سردرگم‌تر شود. چنان شود که شاعر فرمود:

● **بیت سردرگم:**

نه زین رشته سر می توان تافتن
نه سررشته را می توان یافتن

تا اینجاش قبول. اما جسارت نباشد، اگر زبانم لال، چشمم کور، دنده‌م نرم، یک موقعی پیش یک پزشکی رفتیم که خودش مشکل داشت، در این صورت تکلیف چیست؟

● **تشخیص اولیه:** این طرز سوال کردنت هم خودش از اعصاب است!

مدیر کل دفتر امور علمی و پژوهشی معاونت آموزشی وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی (آخیش ش ش... خسته شدم. این دیگر چه مدل شغلی است؟) در جراید یومیه اعلام کرده است: «تحقیقات، حاکی از آن است که از هر سه دانشجوی علوم پزشکی، یک نفرشان مبتلا به بیماری سرماخوردگی روانی است.»

بقیه در صفحه ۶۵

طنز برعکس

«عوامل سازنده سریال نرگس، به عنوان پرمخاطب‌ترین اثر تلویزیونی، به پرسش‌های خبرنگاران و افکار عمومی پاسخ دادند.»

- جراید

خودمانیم آقاشوکت! هم مارو سرکار
گذاشتی، هم افکار عمومی را!...
درعین حال، ای‌ول!

شما که نمی دانید امروز چه می شود به فردا افتخار نکنید. ● حضرت سلیمان(ع)

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوست خوبم! شما که قدرت بخشش و خوبی برای دیگران دارید لازم است که خودتان را به خاطر داشته‌ها و نداشته‌هایتان ببخشید و با خاطری آسوده به انتظار فرداها باشید چرا که دیروز قابل برگشت نمی‌باشد که با سرزنش خود را آزار می‌دهید. سفری پیش‌رو دارید که شادی‌آفرین بوده و در آن تحول بزرگی نهفته است. در پایان هم باید بگویم قدر داشته‌هایتان را بدانید، چرا که خیلی از افراد هستند که حسرت داشتن زندگی آرام را دارند و در این روزها سکوت برای شما داروی شفابخش می‌باشد.

اردیبهشت

برای کار مهمی که درپیش دارید، لازم است کمی ریسک کنید و تحمل‌تان را برای کارهای سخت بالا ببرید و به خدا توکل کنید و بدانید که ارزش کشیدن سختی‌ها را دارد و در آینده‌ای نزدیک می‌توانید نفس راحتی بکشید.

دوست عزیزم! گاهی اوقات غرور شما باعث ایجاد مشکلاتی می‌شود که خودتان هم آن را تایید نمی‌کنید، پس شما که انسان منطقی هستید آن را نیز تحت کنترل خودتان درآورید. و نکته دیگری که باید در این روزها رعایت کنید، این است که با رعایت بیش از حد اطرافیان و دوستان آرامش خود و خانواده را زیرسوال نبرید، زیرا چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است!

خرداد

شایعات و سخنان گوناگونی در اطراف شما وجود دارد که لازم است آنها را بشنوید ولی کنترل‌تان را از دست ندهید و صبورانه مسائل را تحت کنترل درآورید.

دوست عزیزم! هدیه‌ای در این هفته دریافت می‌کنید که برایتان غیرمنتظره می‌باشد، ولی بدانید که این خود نتیجه تلاش مثبت شماست. در مورد لجاجت شما با تقدیر، باید بگویم که لازم است عشق را با آن آمیزه کنید، تا مسائل سرنوشت برایتان شیرین شود زیرا شما خودتان هم می‌دانید که همیشه تحمل کردن چاره‌ساز نمی‌باشد و تحمل شما هم حدی دارد.

تیر

نقشه‌های بزرگ و ایده‌آلی را در سر می‌پرورانید که امیدوارم به‌زودی به همه آنها دست یابید، ولی بدانید و با ولخرجی که شما دارید و برایش نقشه می‌کشید، رسیدن به آنها دشوار می‌شود و اینکه آینده‌ای نیز وجود دارد که شما باید به آن توجه داشته باشید. برخوردی از جانب دوستی خواهید داشت که انتظارش را نداشته‌اید و نباید دلخور شوید، چون اگر خودتان را جای او بگذارید متوجه می‌شوید که خیلی دور از انتظار نمی‌باشد. در مورد اختلاف نظری که وجود دارد بهتر است ثابت قدم باشید و تواضع بی‌مورد نداشته باشید که همین می‌تواند باعث ایجاد درخواست‌های غیرقابل تحمل بعدی باشد.

مرداد

شخصی در نزدیکی‌تان است که می‌خواهد با تاثیر گذاشتن روی احساسات شما بعضی مسائل را تحت کنترل درآورد و لازم است قاطعانه «نه» بگویید و خودتان را از مسائل ناشی از آن راحت کنید. در مورد مشکلات کاری و مسائل حاشیه‌ای آن باید بگویم که اینها بسیار گذرا هستند، پس رفتارتان را کنترل نمایید و بی‌دلیل با افرادی که هیچگونه تقصیری در ماجرای شما ندارند بدرفتاری نکنید.

دوست خوبم! اشتباهات گذشته را به زمان حال نیاورید که این موضوع برای نزدیکان شما غیرقابل تحمل شده است و شما که تصمیم به خراب کردن شرایط را ندارید باید راه بهتری را پیشه کنید.

شهریور

جر و بحث و یا گفتگوی سختی درپیش دارید و من توصیه می‌کنم اجازه دهید عزیزی که برایش حرمت خاصی قائل هستید برنده بحث باشد، چون در این صورت شما نیز راضی خواهید بود و خودتان هم می‌دانید که بهای نگهداری هدف و زندگی را باید پرداخت. دوست خوبم! تحمل و بردباری بالاترین جراءت و جسارت است، پس در مورد مخالفت اطرافیان در رابطه با آن موضوع خاص تسلیم شرایط نشوید و در کنار صبر خود محبت و مهربانی را هم داشته باشید تا آنگونه که شما می‌خواهید پیش برود. پاداش غیرمنتظره و دلچسبی دارید که باعث شادی شما می‌شود!

مهر

برنامه‌هایی در دست اجرا دارید که لازم است به‌طور جدی آنها را دنبال کنید و به نتیجه برسانید و به یاد بسپارید که کار امروز را به فردا موکول نکنید.

با مشکلاتی دست به گریبان هستید که هر کدام راه‌حل مخصوص به خود دارند و جوینده یابنده است، پس قطعاً می‌توانید آن را بیابید. نگران دوست و عزیزی هستید که لازم است برایش دعا کنید و از خالق یکتا کمک بخواهید ولی در مورد توجه شما به حرف‌های منفی که گفته می‌شود، باید بگویم که خیلی آن را جدی نگیرید و واقع‌بینانه مسائل را بررسی کنید.

آبان

خرید مهمی پیش‌رو دارید که از واجبات است و شما هم لازم است که برایش بودجه لازم را در نظر بگیرید و درعین حال شادمان باشید. هیجان و اضطراب و یا یک وضعیت عاطفی برای شما پیش‌بینی می‌شوند که تمامشان می‌تواند به یک نتیجه دلخواه برسد و تنها شرط آن حرکت سنجیده شما می‌باشد.

مهمترین نکته هم این که تا این اندازه درگیر مسائل ظاهری نباشید که همگی گذرا می‌باشند. بدهکار دین شخصی هستید که او نیز از این بابت نارضایتی دارد، پس هرچه زودتر آن را پرداخت کنید و هر دو آسوده شوید.

آذر

اتفاقات ناهماهنگ و یا شرایطی را پشت سر گذاشته‌اید که خستگی آن روی جسمتان سنگینی می‌کند، اما درسهایی که از آن گرفته‌اید می‌تواند انگیزه‌ای باشد تا سبکبال و آسوده به برنامه‌های فردایتان فکر کنید و بدانید که دلخوریهای گذشته به‌طور کامل از بین رفته، پس سعی کنید شیوه خود را تغییر دهید.

در شرایطی قرار می‌گیرید که برای گرفتن پاسخ سوال خود باید پافشاری نمایید و تحت تاثیر اطرافیان نباشید. در مورد برنامه‌های مالی خودتان لازم است که اولویتها را درنظر بگیرید تا مشکل کمبود بودجه نداشته باشید.

دی

هر عملی که انجام می‌دهید درپی خود عکس‌العملی دارد، پس در این روزهای بخصوص دقت کنید که عکس‌العمل‌هایتان باعث آزردگی خاطر شما نشود.

در شرایطی قرار می‌گیرید که شاید منتظر باشید طرف مقابل پیشقدم شود و یا پیشنهادی داشته باشد، اما دوست خوبم! چرا آن شخص شما نباشید؟ وقتی مساله‌ای برایتان مهم است، منتظر کسی و یا چیزی نباشید چرا که شاید آن فرصت دیگر تکرار نشود. به جمع دوستانه و صمیمی دعوت می‌شوید که می‌تواند راهگشای خیلی از مسائل و یا حتی آرزوهای نهان باشد.

بهمن

اختلاف‌نظر و یا تسویه‌حساب شخصی با کسی دارید که بهتر است در این زمینه عجله نکنید و آن را به گذشت زمان بسپارید که دیدگاه شما بسیار نسبت به آن تغییر خواهد کرد. صبوری کنید و انعطاف به خرج دهید که در این صورت می‌توانید معجزه‌گر باشید. با مشکلاتی در این هفته دست به گریبان هستید که نباید آنها شما را تحت تاثیر قرار دهند و یا باعث رفتار نامناسب شما شوند و باور کنید که اینها زودگذرند و اگر ناراحت نمی‌شوید منشاء آن خودتان هستید.

در ضمن مسافر عزیزی نیز در راه دارید که باعث بوجود آمدن مسائل جدیدی برای شما می‌شود.

اسفند

سقوط برای شما غیرقابل تحمل است، حتی اگر جای دلچسبی برای شما باشد، پس دقت کنید، با شرایطی که دارید فرصتها را از دست ندهید، چون خودتان را نخواهید بخشید. دوست خوبم! شما در شرایطی نیستید که دیگران بخواهند برای شما تصمیم بگیرند، پس به حرفهای اطرافیان اهمیتی قائل نشوید و آنها را خوب حلاجی کنید که شاید ثانیه‌ای دیگر دیر شده باشد و بدانید هیچ چیز به اندازه آزادی ذهن، برای شما شیرین‌تر نمی‌باشد که شما خواسته و یا ناخواسته شرایط را برای محدودیت فکری خودتان مهیا کرده‌اید.

پزشک‌ترین ملل جهان

بقیه از صفحه ۳۳

شفادهندگان با اصول دینی

این دسته از نظر تحصیل، از دو گروه دیگر بالاتر بوده و آنها پزشکان رسمی به حساب می‌آمدند. پزشکان روحانی خارج از محل تحصیل خود به مداوای بیماران می‌پرداختند و وسایل کارشان یکی به نام "هوم" بود و دیگری شلاق کوچکی که از آن برای بیرون راندن دیوها (ناخوشی‌ها) استفاده می‌کردند. شفا دهندگان با اصول دینی، یک چوب دستی یا کارد برای از بین بردن مار و حشرات موذی همراه خود داشتند. پزشکان روحانی برای جلوگیری از آلودگی یک شال یا پارچه روی سرخود می‌انداختند و بدین وسیله سرو صورت خود را مانند نقاب صورت جراحان امروزی می‌پوشاندند.

شفادهندگان با گیاهان

پزشکانی بودند که بیماران را با استفاده از گیاهان گوناگون مورد مداوا قرار می‌دادند و شفا دهندگان با گیاهان به "اترانها" و پاسداران آتش مشهور بودند و به دو گروه تقسیم می‌شدند: الف) درست پاتها یا خداوندان سلامتی کارشان برطرف کردن علت بیماری‌ها بود. ب) تن بشزک‌ها که به شفادهندگان تن معروف بودند و بیماری را درمان می‌کردند.

از گیاهان هوم در منابع زرتشتی به‌طور فراوان آمده است.

آریایی‌ها این را مقدس می‌دانستند و معتقد بودند که شیره آن روح را شادی می‌بخشد. استعمال مایع مزبور در موقع قربانی یکی از کهن‌ترین رسوم عبادت آریایی بود و الکلی که در آن وجود داشت، سبب اشتعال آتش می‌گردید.

شفادهندگان با چاقو

این گروه از پزشکان مانند جراحان امروزی بودند و اطبای رسمی به شمار می‌آمدند، اما زیر دست پزشکان دینی قرار داشتند و به عنوان دستیار آنان کار می‌کردند.

رفتارها و واکنشها

بقیه از صفحه ۱۳

بی‌هوش و کسانی که که جراحت بیشتری داشتند را از هواپیما خارج کردند و روی پتوهایی که پهن کرده بودند خواباندند و خانم رافر هم که جعبه کمکهای اولیه را از درون هواپیما به او رسانده بودند، شروع به بستن زخمها و جلوگیری از خونریزیها می‌کرد. او که یک پرستار بازنشسته بود، درواقع یک بیمارستان صحرایی را راه‌اندازی کرده بود و با دقت و وسواس خاصی کار خود را انجام می‌داد. سرانجام پس از آنکه هفده مسافر و خانم مهماندار را که کاملاً بی‌هوش شده بود، از هواپیما بیرون آوردند و روی پتوها خواباندند، آنگاه پدر و پسر به سراغ کابین خلبان رفته و کاپیتان هریس و کمک او را به سرعت از هواپیما خارج کردند و درحالی که آنها کاپیتان هریس را به تقاضای خودش به عنوان آخرین سرنشین هواپیما خارج می‌کردند، و تنها چند متری از هواپیما فاصله گرفته بودند، ناگهان هواپیما با صدای مهیبی منفجر شد، به‌گونه‌ای که آنها هر کدام به گوشه‌ای پرتاب شدند، اما آنها با خوش‌شانسی از موج انفجار در امان ماندند. سرانجام پس از نجات کاپیتان هریس و قرار دادن او روی پتوها، خانم رافر و پدر و پسر، خود از فرط خستگی و جراحت و از دست دادن خون، از حال رفتند. در همین اثنی، خانم جانسون، یعنی همان زنی که بر علیه سیاهپوستان در آغاز سفر شعار داده بود و آنها را شایسته حضور در دانشگاه هاروارد نمی‌دانست، نگاهی به خانم رافر که با دستهای سیاه خود مشغول پانسمان زخمهای او بود، انداخت و سپس با دو دست خود، دست سیاه او را گرفت و درحالی که قطره اشکی از صورت زخمی و خون آلودش جاری شده بود، با صدایی ضعیف گفت: «برای خود و خانواده‌ام از شماها متشکرم و از حرفهای ابلهانه خودم عذرخواهی می‌کنم.» خانم رافر درحالی که لبخندی بر لب داشت، دستی به نشانه محبت و انسانیت روی شانه او گذاشت و گفت: «نگران نباش، در حال حاضر فقط باید هرچه زودتر بهبود پیدا کنی، چراکه شوهر و فرزندت به تو نیاز دارند.»

در بوستون

فردای آن روز روزنامه‌های بوستون و آتلانتا ضمن تشریح ماجرا و سانحه، قهرمانی خانواده رافر را هم به تفصیل درج کردند و با حیرت چنین نوشتند: یک خانواده سیاهپوست به عوض فرار از مهلکه و نجات جان خود، تا آخرین لحظه و تا رسیدن کمک، در کنار مجروحان سانحه می‌مانند و حتی به مداوای آنها می‌پردازند. در دانشگاه هاروارد هم ضمن اهدای مدال شجاعت به خانواده رافر، براساس مصوبه هیات امنای این دانشگاه تصمیم گرفته شد تا همه مخارج تحصیلات رافر جوان در دانشگاه هاروارد تا مقطع دکترا را دانشگاه عهده‌دار شود. در آتلانتا هم خانواده جانسون از آن پس دوستی عمیقی با خانواده رافر برقرار کردند و آنها امیدوارند که این دوستی تا نسل‌ها ادامه پیدا کند.

ضمناً پس از تحقیقات پیرامون علت سقوط هواپیما، کاشف به عمل آمد که تنها دو عدد پیچ شل شده در موتورها باعث اخلال در کار آنها شده بود!

■

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۶۳

●**نکته:** حالا بیا درستش کن!

ایشان در ادامه، برای بالا رفتن سطح امید در بیماران مبتلا به افسردگی که به پزشکان زحمتکش مراجعه می‌کنند، افزوده است: «براساس تحقیقات انجام شده، از هر پنج دانشجوی رشته پزشکی، یک نفر دچار بیماری اضطراب است و البته دانشجویان ساکن خوابگاه‌ها از سایر دانشجویان افسرده‌ترند.»

●**اشاعه اکاذیب:**

طبیبی که باشد ورا زرد روی
از او داروی سرخ‌رویی مجوی

●**اظهار امیدواری:** برخلاف پاره‌ای شایعات موجود مبنی بر اینکه کل اگر طبیب بودی مثلاً فلان جای خود را (به نظرم سر را) دوا نمودی؛ اولاً صحبت از یک به سه و یک به پنج است و ما برای همان یک نفر دانشجوی در آینده پزشک، از صمیم دل دعا می‌کنیم که افسردگی‌اش تا زمان گرفتن مدرک پزشکی و خوردن سوگندنامه بقراط حکیم، تمام و کمال برطرف شود؛ و درثانی شما چرا عادت دارید همیشه فوراً همان نیمه خالی لیوان را می‌بینید؟

●**تشخیص ثانویه:** چون همین طرز بینش و نگرش هم تماماً از اعصاب است.

در مراحل بعد دعا می‌کنیم که هر وقت برای معالجه افسردگی خود نزد پزشک عزیزی رفتید، از میان آن ۳ دانشجوی پزشک شده‌ای که در دوران دانشجویی یکی‌شان دچار افسردگی بوده است؛ عدل، گیر همان یک نفر نیفتید.

●**دلخوشی:** گرچه ممکن است، افسرده چو افسرده ببیند، خوشش آید.

●**تشخیص نهایی:** این دلخوشی دادنت، این گیر سه‌پیچ دادنت، این زیرسوال بردنت، این سوژه یافتنت، این طرز طنز نوشتنت، این... باور کن همه‌اش از اعصاب است!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

تراولها را گرفت و قرار شد آنها را نقد کند. اما ما از یک چیز خبر نداشتیم و آن اینکه این آقا مخبر آگاهی است و دستگیری ما در دستور کارش است!

به هرحال او آدرس یکی از بچه‌ها را می‌گیرد و همان شب طرف لو می‌رود. بعد هم دستگیر و روانه آگاهی می‌شود و در آگاهی هنگام بازجویی اسم من را می‌برد. ماموران آگاهی دو - سه روزی مرا زیرنظر داشتند و من شب قبل از دستگیری‌ام متوجه موضوع شدم، اما حتی به فکرم نرسید که همان شبانه فرار کنم. آن شب مثل همیشه رفتم خانه و راحت خوابیدم اما صبح از سردی دستبندی که به دستم نشست از خواب بیدار شدم و دیدم دورتادورم مامور است. همان روز مرا بردند آگاهی و من تمام سرقتها را اعتراف کردم و بعد هم تحویل زندان شدیم. در زندان فهمیدم حتی کارهایی را که من در آنها شرکت نداشتم و پولی نگرفتم و فقط بچه‌ها رفته بودند هم به پای من نوشته شده. باور کنید من از کل این سرقتها دو میلیون هم در نیاوردم، اما تا امروز که هنوز رضایت شاکی نگرفته‌ایم، نزدیک پنج میلیون خرج کرده‌ام.

الان که به زندان آمدم، فهمیدم که چقدر اشتباه کردم. من نباید درس را رها می‌کردم. من همیشه عاشق هیجان بودم، اما اگر درس خوانده بودم، می‌توانستم با کار قانونی هیجان را در شغلهای پرهیجان تجربه کنم، نه آنکه با کارهای خلاف. الان آبرویم پیش خانواده رفته و می‌دانم وقتی آزاد شوم دیگر روی آن را ندارم که در چشم آنها نگاه کنم، اما امیدوارم اول خدا و بعد مردمی که پول آنها را زدیم و بعد خانواده‌ام مرا ببخشند.

همه، نه همیشه پیروز هستند و نه همیشه مغلوب ● پاسترناک

نقاشی های شما

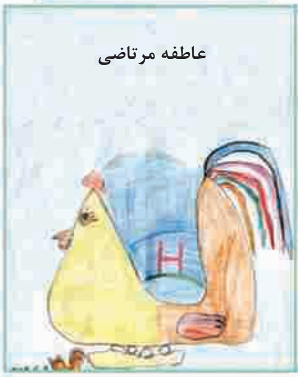
عاطفه مرتاضی

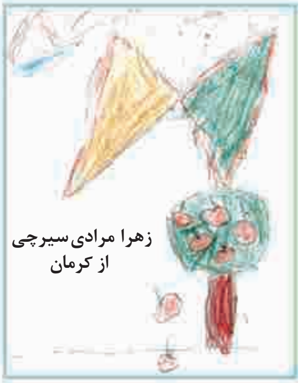
زهرا مرادی‌سیرچی
از کرمان

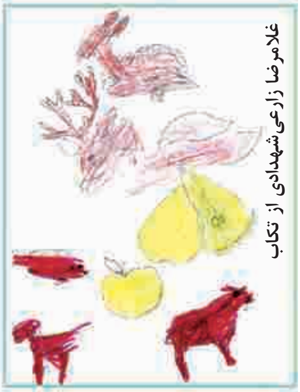
غلامرضا زارعی‌شهدادی از تکاب

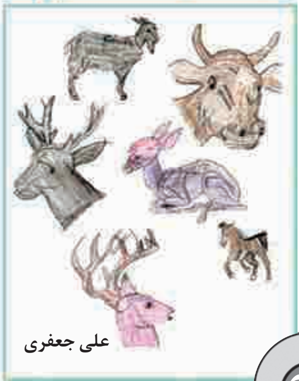
علی جعفری

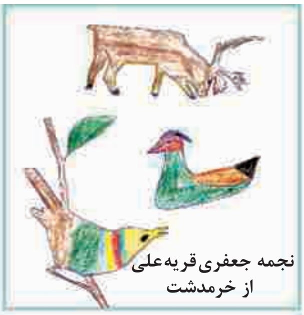
نجمه جعفری‌قریه‌علی
از خرمدشت

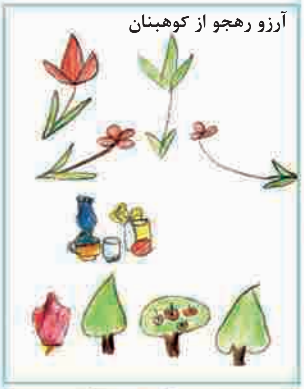
آرزو رهجو از کوهبنان

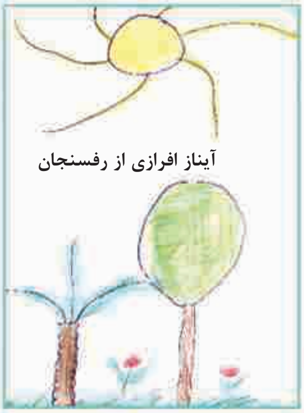
آیناز افرازی از رفسنجان

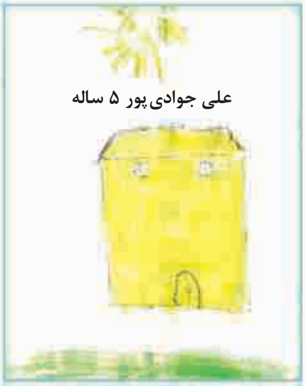
علی جوادی پور ۵ ساله

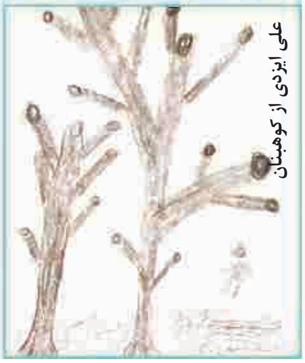
علی ایزدی از کوهبنان

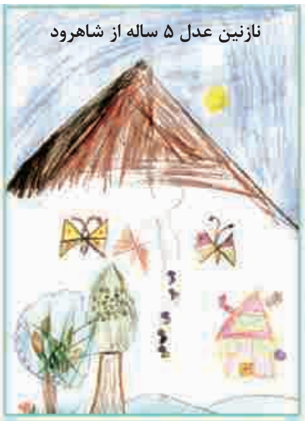
نازنین عدل ۵ ساله از شاهرود

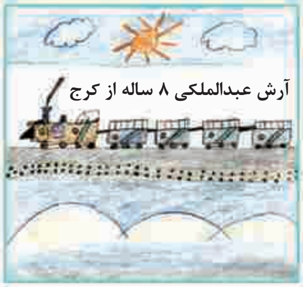
آرش عبدالملکی ۸ ساله از کرج

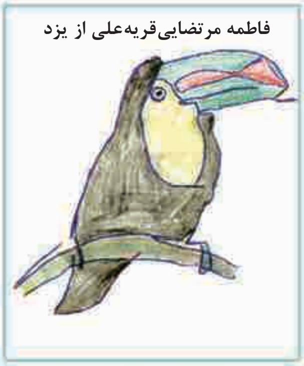
فاطمه مرتضایی‌قریه‌علی از یزد

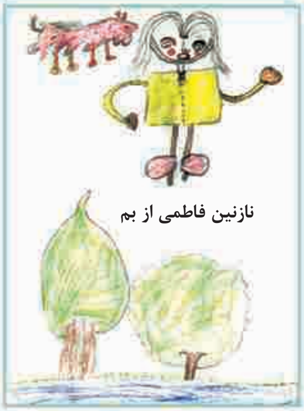
نازنین فاطمی از بم

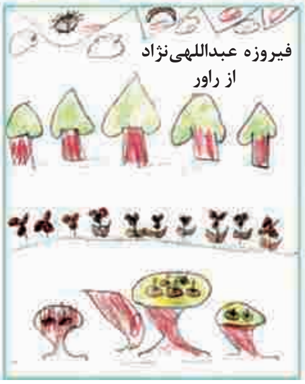
فیروزه عبداللهی‌نژاد
از راور

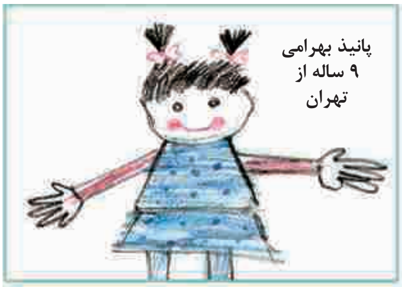
پانیذ بهرامی
۹ ساله از
تهران

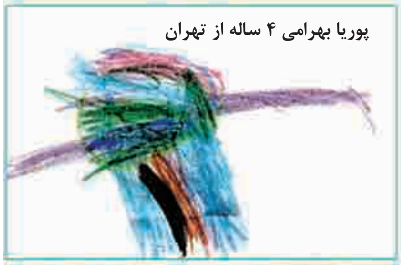
پوریا بهرامی ۴ ساله از تهران

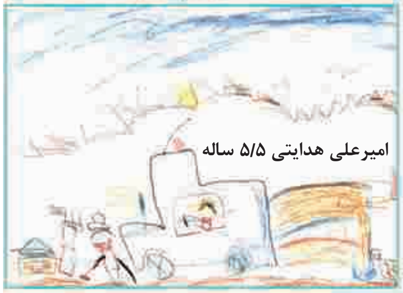
امیرعلی هدایتی ۵/۵ ساله

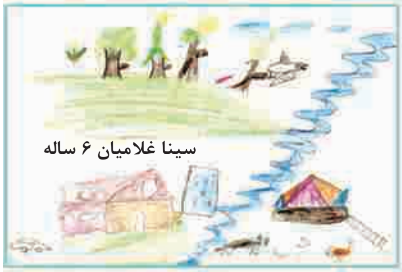
سینا غلامیان ۶ ساله

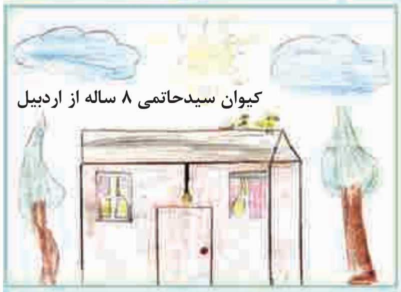
کیوان سیدحاتمی ۸ ساله از اردبیل

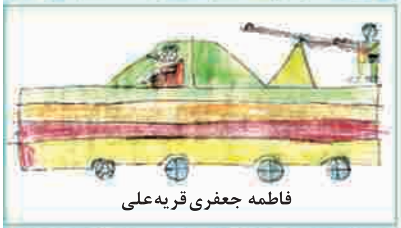
فاطمه جعفری‌قریه‌علی

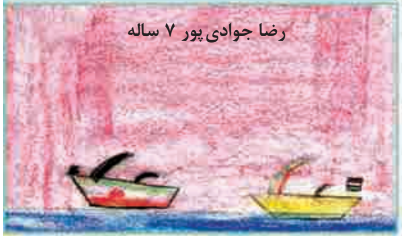
رضا جوادی‌پور ۷ ساله

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

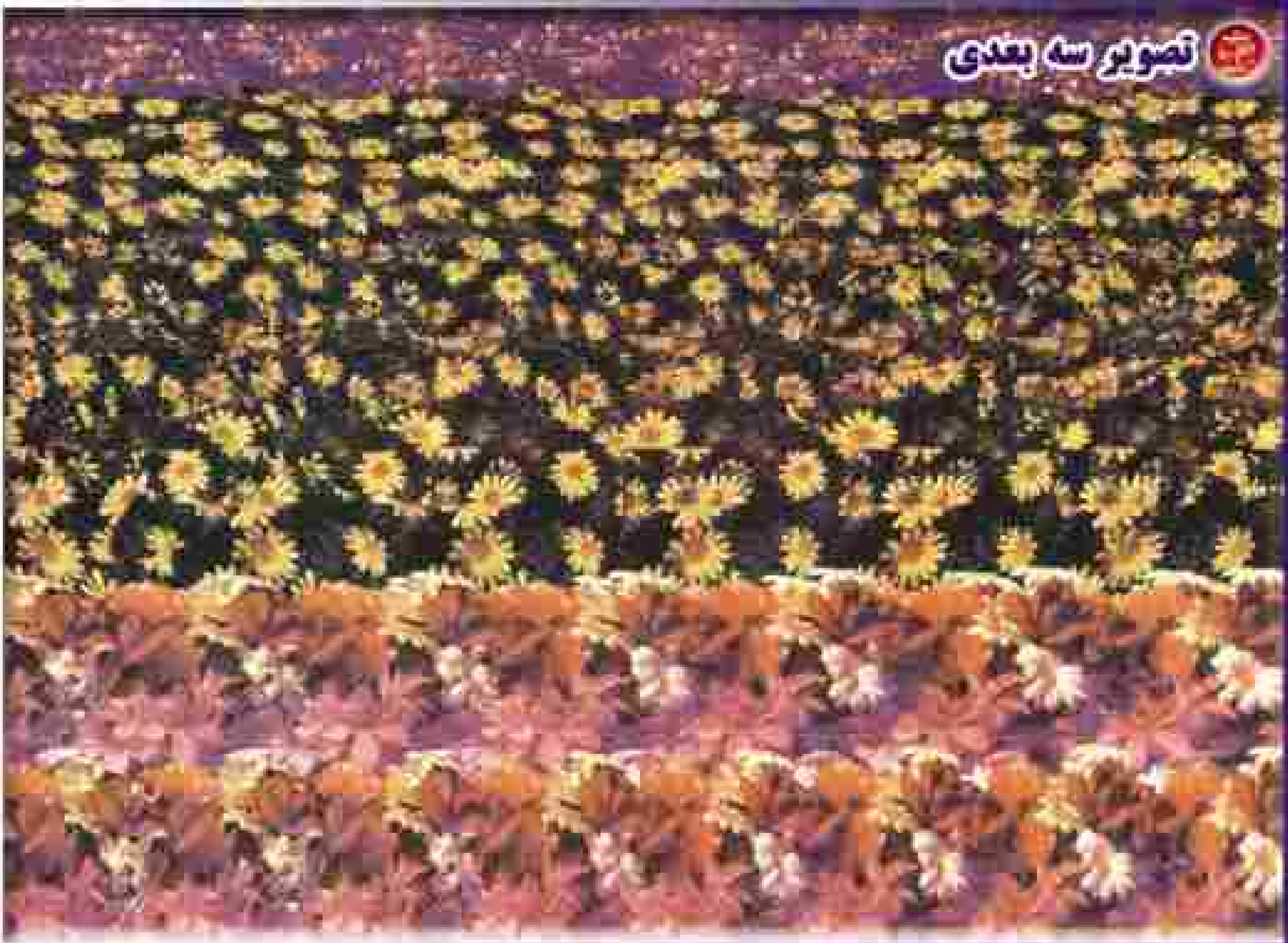

LG
Life's Good

لباسشوئی ال جی
مکمل پاکی ها

WD-14311RD

لباسشوئی+خشک کن در یک دستگاه

(Direct Drive) بدون تسمه = کم لرزش و بی صدا

نصب رایگان
ساخت کره

ظرفیت شستشو ۸ کیلو ● ظرفیت خشک کن ۴ کیلو
۱۰۰ درصد خشک کن ● حداقل مصرف آب و برق
دارای سیستم لکه گیر [illegible] و ضد چروک ● سرعت موتور تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
درب بزرگ جهت البسه بزرگ و حجیم ● سنسور اندازه گیری وزن البسه

رتبه A در شستشو، مصرف برق و چرخش دور موتور

گلدیران
www.goldiran.ir
www.lge.ir